

نام رمان: سرماي قلب تو

نويسنده: پري

« ناييس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



به نام خدا

اربابزادگان

دستانش برای بافتنی خیلی سریع شده بود.. بدون توجه به حرکتاتش سیخ را از حلقه های کاموا عبور میداد... ابرها گاهی از جلوی خورشید میگذشتند و بر دشت سرسبز سایه می انداختند... رها همانطور که به دشت نگاه میکرد.. بافتنی هم میکرد... خانه ی پدر بزرگش از دور نمایان بود... با لذت غرق این دشت زیبایی شده بود که هر چند هفته یکبار ان را میدید... با خودش فکر کرد که

-بهتره تعطیلات تابستون پیام اینجا... البته.. اگه بزارن...

با صدای شلیک با ترس بلند شد... قلبش به تپش افتاد... از بالای تپه ی سرسبز به پایین نگاه کرد...

-صدای تفنگ بود... وای خدا...

با شیهیه ی اسب به خودش آمد و به لابه لای درختان نگاه میکرد... هر لحظه آماده ی فرار بود... دید که چند مرد سوار بر اسب به سمت عمق جنگل میرفتند... رها با کنجکاو ی خیره ی ان چند مرد بود که یکی از سوار کارها با نگاهش رها را غافل گیر کرد... رها اینبار ترسید و پا به فرار گذاشت.. چنان میدوید که نزدیک بود شلوارلی اش از چند طرف جر بخورد... بلاخره نفس زنان به کلبه نزدیک شد... ننه زهرا و مادرش نازنین... مشغول شستن ظرفها در حیاط بودند که با دیدن رها ی ترسیده.. به سمتش رفتن

ننه زهرا- یا قمر بنی هاشم... چی شده دخترم

مادر- رها جان.. چت شده؟

رها روی زانوهاش خم شد و بریده بریده گفت... چند.. نفر.. اسلح.. ه.. به.. دست.. رفتن.. تو

جنگل.. شلیکم.. کردن..

ننه زهرا که فهمید صاف ایستاد و گفت

-وا.. دختر تو تا حالا ندیدی مردا برن شکار.. جووری ترسیدی که انگار دفعه ی اولته ... رها

گیج نگاهش کرد و گفت-... یعنی اونا شکارچی بودن...

ننه زهرا- یا شکارچی یا ارب...

اقاجون -چتونه شما زنا تا یه دقیقه دور هم میشینین کل اهالی رو میشورین... رها لبخند

شیرینی زد و به اقاچونش سلام کرد... اقاچون همانطور که از پله ها پایین میومد با لبخند

جوابش رو داد...

مادر- دست شما درد نکنه بابا جون... ما کی غیبت کردیم...

اقاجون -نازنین جان... غیبت کردن تو ذات زناست لازم به اثباتش نیست... رها جان.. دختر

تو دیگه بزرگ شدی اینقدر اول صبی تنها نرو رو تپه...

رها اروم به سمت اقاچون رفتو گوشو بوسید....

رها-ا اقا جون مگه من چند بار شانس میارم این روستارو تو این فصل ببینم... تازشم.. به قول خودتون منکه بچه نیستم 91 سالمه.. کسی جرات نمیکنه منو اذیت کنه.... رها همانطور که سینه سپر کرده بود به اقاچون نگاه کرد که ننه زهرا گفت

ننه زهرا-اره دخترم.. واسه \_\_\_\_\_ همینه 5 دقیقه پیش تا مرز سکنه رفتی...

پدر بزرگ رها کد خدا ی روستا بود و همه از او حساب میبردند.... اما رها و خانواده اش در تهران زندگی میکردند و گاهی در تعطیلات به روستای مسلم اباد میرفتند...

رها بعد از ناهار پشت پنجره ایستاده بود و به هوای بارانی نگاه میکرد... خیلی مسلم اباد را دوست داشت... امسال اولین سالی بود که پشت کنکور میماند و میخواست به بهانه ی اینکه اینجا تمرکز بیشتری روی درسها دارد.. اینجا بماند... در همین حین با صدای در از افکارش بیرون آمد و به در حیات خیره شد... اقاچون در را باز کرد و با یه مرد میانسال مشغول صحبت شد... کمی بعد برگشت داخل... کتش را برداشت

اقاچون-زهرا... من میرم یه سر تا عمارت

زهرا-باشه احمد اقا به سلامت

عمارت فرخزاد ها... و مالک اصلی روستا... این امارت و تمام وظایف همراه با ان 7 ... سال بعد از مرگ خسرو خان به پسرش بهراد رسید... بهراد مردی با مسئولیت بود که بر خلاف ظاهرش.. و در ته مانده ی قلبش مهربانیت همچنان نبض میزد....

پرویز-خوشامدید ارباب.. خسته نباشید

بهراد-سلامت باشی... بگیر تندرو ببر تو اسطبل....

پرویز چشمی گفت و اسب را برد... بهراد و همراهانش وارد عمارت شدند... کت چرم مشکیش را در آورد... روی میل نشست و چشمانش را بست... فاطمه خانوم با غم به پسری که برایش حکم پسر واقعیش داشت با نگاه کرد...

بهراد متوجه نگاه دایه اش شد

بهراد-چیزی شده؟

دایه-نه مادر جان... بهتری؟ خوش گذشت... خوب کردی اومدی اینجا... اون تهران که به جز الودگی چیز دیگه ای نداره.. همینجا بمون مادر

بهراد روی راحتی دراز کشیدو با چشمان بسته گفت

بهراد-اره خوب بود... اگه تهران میرم به خاطر کارای شرکتته... وگرنه منم همچین میلی به موندن تو اون جهنم ندارم....

فاطمه اهی کشیدو به اتاقش رفت... و در دلش گفت \* الهی فاطمه برات بمیره\*..

دوستای گلم... این دومین رمان منه.... به حمایت هاتون نیاز دارم... پس لطفا لایک و نظر

فراموش نشه...ممنون  
 احمد اقا و مراد وارد عمارت شدند  
 منوچهر-به به سلام احمد اقا و اقا مراد...امری داشتین...؟ هر دو سلام کردندو کنار منوچهر  
 باغبان عمارت ایستادند  
 اقا جون -منوچهر خان اقا بهراد تشریف دارن؟  
 منوچهر- بله دیشب اومدن... تازه از سوار کاری برگشتن..بعد رو به یکی از محافظایی که  
 کنار در بود گفت  
 منوچهر-اقا حسین.. این اقایون با بهراد خان کار دارن.....حسین که تازه کار بود سری تکان  
 دادو رفت داخل...و وارد سالن اصلی شد...ارو کنار راحتی ایستاد...  
 حسین-اقا..دونفر از اهالی اومدن و با شما کار دارن...  
 بهراد چشمانشو باز کردواز روی راحتی نشست  
 بهراد-بگو بیان تو  
 کمی بعد از رفتن حسین... احمد اقا و مراد وارد شدند...بهراد از جاش بلند شدو با لبخند  
 بااونها دست دادو سلام کرد  
 بهراد..دو ماهی میشه که ندیدمتون....  
 احمد اقا -اره پسر...کارات خوب پیش میره...؟.بیخوش که ما مزاحم شدیم.. میدونم خسته  
 ایی و تازه از راه رسیدی...ولی خب..کار واجبی بود...  
 بهراد -بله ممنون...این چه حرفیه خب کردید اومدید...خب... حالا این کار واجب چی  
 هست؟  
 مراد نگاهی به احمد اقا انداخت و بعد به بهراد نگاه کردو گفت.  
 مراد-راستش اقا...مشکل..جعفر و پسرشن...  
 اخمای بهراد تو هم رفت و تا ته جریان رو خوند...بازهم مشکل قاچاق بنزین  
 رها- مامان من رفتم....  
 مادر-رها زود برگردیاا!  
 رها-چشم نازنین خانوم...و بعد دستش رو نمایشی رو چشمان قهوه ایش گذاشت..  
 زیب تیشرت را بالا کشیدو و از خانه بیرون رفت...با لذت بوی نم خاک را به ریه هایش  
 کشید و دست در جیب تیشرت صورتیش کرد...و به سمت مرکز اصلی روستا حرکت  
 کرد...گاهی اوقات زنها به لباسهای شهری رها نگاه میکردندو پیچ کنان از کنارش  
 میگذشتند...رها هم هر از گاهی معذب میشد اما این حرفها مانع پیاده روی اش نبود...با  
 لذت به بچه ها خیره بود که پسری موتور سوار از کنارش گذشت و حرفهای وقیحانه ایی نثار  
 رها کرد....رها هم سرخ شد و قبل از اینکه فحشی بدهد پسر خیلی از او دور شده بود....به

همین خاطر به یه بیشعور اکتفا کرد... هر چه که جلوتر میرفت صدای هم همه بیشتر میشد... تا جایی که رها کنجکاویش امپر ترکاند و با دو خود را به انجا رساند.... مردم با فاصله ی زیادی دور چند نفر ایستاده بودند.... صداهایی میشنید

-چند بار بهت هشدار بدم... دیگه از بخشش خبری نیست

صدای مرد جوانی بود که با تن صدای مردانه اش بر سر دیگری فریاد میکشید... رها خود را در جمعیت جا داد و ناگهان چهره ی اشنای اقا چونش رو دید... خودش را به زور به جلو رساند... اقا جون در کنار پسری ایستاده بود... پسری با قدو قامت ورزیده و چهره ایی م ردانه که کمی هم ته ریش داشت و موهای مشکی ایی که بالا زده بود... و طرز لباس پوشیدنش هم داد میزد که جز اهالی ده نیست... یکی از ان مرد ها سینه اش را جلو داد و با پر رویی تمام گفت

-اقا چرا تهمت میزنی ... من که گفتم دیگه سراغ قاچاق بنزین نرفتم... خوشت میاد یکی بهت تهمت میزنه....

رها با تعجب به صحنه ی درگیری خیره بود و دید همان پسر با خشم به سمت دیگری رفت

یعقوب اش را گرفت و با خود به داخل حیاط باز خانه کشید... احمد اقا و چند نفر دیگر هم وارد شدند... رها هم با عده ایی از فضولان وارد حیاط شد و دید احمد اقا کنار اسطبل ایستاده... دوید و به سمتش رفت... احمد اقا متوجه نوه اش شد و با اخم گفت...

احمد اقا-||| دختر تو اینجا چیکار میکنی؟

رها که با استرس به در نیمه باز اسطبل خیره شده بود گفت

رها-داختم از این حوالی رد میشدم که شمارو دیدم... و بعد با ضطراب گفت... رها-چیشده اقا جون. این دعوا و مرافه واسه چیه؟

احمد اقا -برو بعدا برات میگم برو دخترم....

بیهو در اسطبل باز شدو چند تا بطری و وسایل بنزین کشی در حیاط پرت شد... و فریاد بهراد محوطه را در بر گرفت

بهراد-پس این بساط چی مرتیکه... همین الات بارو بندیلتمو جمع میکنی و گورتو از اینجا گم میکنی

بعد هم از اسطبل خارج شد... رها از انهمه فریادو درگیری ترسیده بود رو کرد به اقا جون و گفت

رها-|| اقا جون من رفتم... همینکه خاست سر به زیر از کنار بهراد عبور کند با فریاد ان مرد برگشت که دید ان مرد تفنگ به دست با نعره میگفت

جعفر-از مادر نزیایده که کسی منو از اینجا بیرون کنه...

رها با دیدن ان صحنه به سرعت و خیلی غیر ارادی به پشت بهراد پناه بردو کتش را چنگ

زد....

بهراد متوجه شد کسی پشتش پناه گرفته اما برگشت و بی تفاوت به جعفر نگاه کرد و گفت بهراد- الان داری منو تهدید میکنی...؟!...بزار کنار اون ماسماسکو تا جرمت از اینی که هست سنگین تر نشده...اما جعفر همانطور که پیشانی‌ش عرق کرده بود تفنگ را به سمت بهراد نشانه گرفت....

رها جیغ خفیفی کشید و بیشتر به پشت بهراد فرو رفت...بهراد بی تفاوت ایستاده بود و انگار مناظر اتفاقی بود که...ناگهان ضربه ایی به پشت سر جعفر خوردو افتاد...حسین سریع روی پشت جعفر نشست و دستانش را بست...بهراد سری از تاسف تکان داد و سرش را کج کرد تا ببیند این موجود کوچک کیست که به پشتش پناه برده....دید دختری ریز اندام با لباسهای شهری و موهای مشکی که از زیر شالش نامرتب بیرون زده بود...رها که تا آن لحظه با ترس از پهلوی بهراد شاهد ماجرا بود...سنگینی نگاهش را حس کردو سرش را بالا بردو دید آن پسر با چهره ایی خنثی به او زل زده...وقتی دو هزازیش افتاد سریع از بهراد دور شدو صاف ایستاد و با من من..

رها- ب بخشید...و بعد سرش را پایین انداخت  
 اقاچون که کلا اعصابش بهم ریخته بود رفت کنار بهراد....  
 احمد اقا- خوبی بهراد خان...الحمدلله تموم شد...و بعد نگاهی به رها انداخت که خجالت زده سرش پایین بود...گفت- ببخشید اقا.. اون نوه ی منه...بی خبر اومد تو میدون...بهراد نگاه سر سری انداخت و گفت...  
 بهرا- اشکالی نداره...فقط مردمو یه جووری از اینجا دور کن...  
 احمد اقا- چشم اقا...

اقاچون -اخه دختر تو وسط مرافه چیکار میکردی...  
 رها در حالی که شالشو مرتب میکرد گفت  
 رها -گفتم که اقاچون داشتم رد میشدم که شمارو اونجا دیدم..نگرانتون شدم..  
 اقاچون-از اون بدتر... ااا بهراد خان و کرده سپر خودش...رها سرشو بلند کردو گفت..  
 رها-وااا..اقاچون نکنه انتظار داشتی من برم خودمو واسش سپر کنم...خب ترسیده بود...این پلیسا عادت دارن... تازه اون اصلا ناراحت نشد  
 بی بی زهرا -پلیس چیه دخترم...اون مالک روستاس...رها با تعجب به بی بی نگاه کردو در حالی که لقمه اش را قورت میدادبا خود فکر کرد که \*بعضیا چه خوشانس که از همین جونی مال و منال چنصد نفر تو دستشه..\*..  
 مادر-به هر حال رها خانوم دفعه ی دیگه از این جاسوس بازیا در نمیاریااا...امشبم وسایلتو جمع کن فردا بابات میاد دنبالمون....

رها سرش را به نشانه ی باشه تکون داد ولی باخود خبیثانه گفت\*خیلی زود دوباره بر میگردد\*نازنین که زیر چشمی به لبخند خبیثانه ی رها نگاه میکرد سری تکون داد در این حال رها لبخند پهنی به مادرش زد....

با هدستش مشغول گوش دادن اهنگ بودو اروم لبخانی میکرد و به ماه پشت پنجره نگاه میکرد که گهگاهی ابر از مقابلش میگذشت...

در دلش خداوند را بابت تمام داشته هایش شکر میکرد... وقتی به اسمان نگاه میکرد انگار خدا را میبیند... لبخندی به اسمان شب زد.... هر کاری میکرد نمیتوانست بخوابد... در آن لحظه بیاد در گیری ظهر افتاد که آن پسر را سپر خود کرده بود... چشمانش رابست و اروم با چهار انگشت بر پیشانی اش زد.....

-اخسوخ... الان که فکر میکنم خیلی ضایع بودم... وای... کاش گلوله میخوردم و اون جوری پشتش قایم نمیشدم... اه... الان با خودش کلی بهم فحش داده... سرش را تکان دادو چشمانش را بست... بازهم نتوانست بخوابد

با خودش گفت\*... اخ ساعت 99 شب کی میخوابه بهتره برم تو حیاط\*

تمام چراغ های خانه ها خاموش بود\*... بفرما رها خانوم همه خوابن الا تو\* بعد دستش را زیر بغلش زد و رفت کنار مرغانی... حتی مرغها هم خواب بودن... خبیثانه به مرغ قهوه ایی مورد علاقه اش نگاه کرد... اروم در را باز کردو مرغ را گرفت... مرغ بیچاره که در شش دنگ خواب بود با خماری بیدار شد... رها اروم نوازشش کرد\*... عجیبه همیشه ازم فرار میکرد\* اروم آن را روی زمین گذاشت تا با آن سرگرم شود... همینکه مرغ روی پایش ایستاد... بال بال زنان پا به فرار گذاشت... رها شوکه دوید دنبال مرغ که داشت بیرون میرفت\*... خاک بر سرم شد... جون مادرت وایسا... \*مرغ بدو رها بدو\*... کجا میری... وایسا... تو رو خدا\*... مرغ داشت به سمت پایین تپه میرفت... با اینکه میترسید اما به ناچار به دنبالش رفت... چند بار او را گرفت که مرغ با چنگش از دستش فرار میکرد... اهسته زم زمه میکرد

-وایسا... جان رها وایسا... کجا میری... کاریت نداشتم... چه خری هستی تو... دیگر از خستگی سرعتش کم شد... ناگهان حس کرد سایه ایی لابه لای درختان دید... چنان ت رس به وجودش چنگ انداخت که سرعت به دوید و از مرغ هم جلو زد... بالاخره پشت یه درخت تنومند قایم شدو نفس نفس میزد... دوست داشت جیغ بزند... در همین هین صدای مرغ از پشت بلند شد... رها با خود فکر کرد که \*وای... خدا مرغه رو کشت... نکنه منم بکشه\* که با شنیدن صدای مردی نزدیک بود سخته کند...

مرد-بیا بیرون... مرغت اینجاس...

اشکهای رها از ترس سرازیر شد... و با صدای لرزان گفت....

ا- اقا تو رو خدا...همون.. مر...غو...ببر... منو.. بیخیال شو...خو...هش میکنم....  
 صدای مرد که برایش آشنا بود...را شنید  
 مرد-ترس خانوم... کسی با تو کار نداره بیا مرغتو بگیر..وبرو خوب نیست تا این وقت شب  
 بیرون باشی.... رها خودش را کج کرد تا ان مرد را ببیند....که سایه ی مردی بلند قد را لا به  
 لای درختان دید...با ترس گفت..  
 د- دروغ میگی...میخوای...من پیام بیرون...منو بدزدی...اره؟...مرد که کلافه به نظیر  
 میرسید...جدی گفت...  
 مرد-یعنی الان نمیتونم خودم بیارم بیرون؟...زود باش بیا مرغتو بگیر وگرنه ولش  
 میکنم.. اون وقت باید تا صبح دنبالش بدویی..  
 رها هول شد و گفت-.. نه نه ت تو رو خدا الان میام...اروم با شک و تردید رفت سمت ان  
 مرد که چهره اش در تاریکی معلوم نبود...مرد دوبال مرغ را با یه دست گرفته بود  
 ....دستش را دراز کردو مزغ را سمتش گرفت...رها با ترس شکم مرغ را دوستی گرفت که  
 مرغ بال بال زنال خودش را بالا کشید رها به سختی رد دوشش نگهش داشت....  
 -ممنون....  
 مرد -خواهش میکنم.. حالا برو تا نگران نشدن....  
 مرد چرخید که برگردد....رها گیج اطرافش را نگاه کرد\*....حالا از کجا برم\*  
 ا- اقا؟  
 مرد دوباره برگشت...  
 ب- ببخشید از کدوم طرف برم سمت ده...؟.... مرد هوفی کشیدو دوباره به راه افتاد  
 مرد-دنبالم بیا  
 رها هم با تردید دنبالش حرکت کرد... و در حالی که چشم از او برنمیداشت خم شدو تکه  
 سنگی برای مواقع ضروری برداشت...و دوباره ادامه داد....مرد دست در جیب حرکت میکرد  
 بدون کلامی....بلاخره از جنگل خارج شدند...از ان تاریکی بیرون آمدند...ماه  
 را نگاه کردو خدا را شکر کرد...بعد نگاهش به پشت مرد مقابلش افتاد... خیلی جوان  
 بود...با یک بافت مشکی و دست درجیب شلوار کتانش ایستاده بود.... چرخید سمت  
 رها...رها دوست داشت در ان لحظه زمین دهان باز کند و بلعیده شود...با خود گفت\*...یا  
 خدا...اینکه همون پسر...والای بیچاره شدم\*...بهراد چهره ی رها را که دید او راشناخت  
 ...همان دختره ترسیده شهری بود....رها خیلی خنده دارو با خجالت به بهراد خیره بود  
 طوری که بهراد فهمید این دختر به چی فکر میکند. ...  
 بهراد-همین رهاو مستقیم برو میرسی خونه ی پدربزرگت....بعد مسیرش را کج کردو  
 رفت....رها که با خجالت ایستاده بود...به رفتش نگاه کرد بعد بلند گفت...



-ببخشید

بهراد ایستادو برگشت...رها سرشو بلند کردوتمام جراتش را جمع کردو گفت

-بابت ظهري خيلي معذرت ميخوام....

بهردا - نيازي به عذر خواهي نيست.... و به حرکتش ادامه داد....

رها لبخندی زد\*.. چه.. ادم خوبی بود\*

مرغ را در جایش گذاشت و به اتاقش رفت .... در حالی که دراز میکشید به خودش خندیدو

گفت\*چه قدر بيخودي ميترسيدما....\*بعد به خواب رفت

دوستان لطفا اول پارت قبل رو بخونيد... چون بنا به دلایلی پارت قبلی نمایش داده نمیشد

ضرر نميکنيد.....

ها و مادرش در حياط منتظر بودند

بی بی\_دخترم چرا انقدر عجله داشتين... حداقل رها جان تو ميموندي مادر..

رها مظلومانه گفت-... ممنون بی بی جون بايد برم واسه کنکور آماده شم... بعد با لبخند يه

چشمک حواله ی بی بی زهرا کرد...بی بی فهميد که بازگشتی در کار است...و خوشحال

شد....بعد از دو دقيقه ماشين مهران برادر رها جلوی در توقف شد...

مهران از ماشين پياده شد

مهران -سلام کد خدا و خاندات گراميش....

اقاجون و بی بی با خوشحالی رفتن سمتش و ازش استقبال کردن...

نازنین-سلام پسرم پس بابات کو؟

مهران-والا بابا نتونست بياد ظاهرا تو کالانتری فعلا کار داره... ديشبم خونه نيومد....

بعد از کمی گفتگو بالاخره خداحافظی کردندو سوار شدند....

مهران -چی شده عتيقه خانوم... چرا گرفته اي؟ شرط ميبندم داری نقشه ی برگشتو

میکشی....

رها يکه خورد...گوش مهران را از پشت کشيد

رها-تو حواست به جاده باشه...دکتر\_\_\_\_\_مايک...

مهران-خخخخ...ول کن گوشو... .

نازنین-ول کنين بچه ها..درضمن رها بايد واسه کنکور بخونه...

رها-راس ميگه مامانم\*.....ميخوام به بهانه ی همون برگردم خخخ....\*مهران گوشش را

ماليد و زمزمه کرد... باشه تو راس ميگی

بهراد برروي مبل نشسته بود و کتاب مورد علاقه اش را ميخواند...دايه اش فاطمه در

کنارش نشست...و دستش را بر روی بازوی او گذاشت...

دايه-پسرم وقت داری چند کلمه باهات حرف بزنم؟

بهراد کتابش را بست.  
 بهراد-جانم دایه بگو میشنوم...  
 فاطمه به چشمان بهراد نگاه کرد و به دو تپله ی غمگین او خیره شد  
 دایه-پسر 8.. سال گذشته... چرا از لاکت بیرون نمیای... یکم بیشتر به سلامتیت برس...چرا  
 چرا دیگه...چرا دیگه خنده هاتو نمیبینم...همش غمگینی مادر  
 بهراد اشک دایه را پاک کرده با لبخندی که کاملا مصنوعی بود گفت  
 بهراد-قربونت برم من کی غمگینم... فقط فکر مشغول کاراست...  
 دایه -میخواهی منو گول بزنی مادر...من تو رو بزرگت کردم....  
 بهراد سرش را به میل تکیه داد و چشمانش را بست.....دایه کمی این پا و اون پا کرد تا  
 اینکه بالاخره گفت  
 دایه-مطمئنم اگه زن بگیری حالت خوب میشه...  
 بهراد چشمانش را باز کرد  
 بهراد-بسه دایه...این چندمین باره میگی...من حوصله ی خودمم ندارم چه برسه به  
 زن....من فقط 8 روز وقت استراحتو تفریح دارم... بعد از اون دیگه روزی 3 ساعت به زور  
 خونم... در ضمن فکر نکنم کسی تحمل رفتارای عاشقانه ی من رو داشته باشه...این جمله  
 را به مزاح گفت و پوزخند زد چون دیگر عشقی در قلبش نبود که به کسی ابراز کند....  
 دایه - من هفتاد سالمه... دوست دارم این دمه پیری پسرمو شاد ببینم...پس این ارزو رو  
 ازم بگیر... من شرایطتو به دختری که مناسب ببینم میگم اگه راه اومد تو دیگه حق  
 مخالفت نداری....  
 بهراد کمی شقیقه اش را ماساژ دادو اروم گفت  
 بهراد-خودت میدونی...فقط شرایط منو دقیق براش بگو...  
 دایه لبخندی زد-... یه دختر برات بگیرم عین ماه  
 بهرادپوزخندی زد که مزه ی زهرش را در دهان حس کرد....  
 وای مهران بلندشو....مهران به اصطلاح دکتر جامعه در خواب عمیق به سر میبرد و رها با  
 استرس دکمه ی مانتواش را میبست....رها کلافه وارد اتاق مهران شد....با حالت مسخره ایی  
 گفت  
 رها -خواهر گلم فردا صبح زود میبرمت کتابخونه...فقط زود حاضر شییااا....پاشو دیگه منو  
 علاف خودت کردی....  
 مهران بی حال گفت -ول کن مامان اه خوابم میاد  
 رها دوست داشت سرش را به دیوار بکوبد  
 -من رهام مهران خان به جا آوردی؟؟

مهران کمی سرش را خاراندو گفت  
 مهران -رها؟رها کیه دیگه؟...اها خواهر کوچیکمو میگی...  
 رها شیرجه بر پشت مهران زد که هفت جدو ابادش را در جلوی چشمانش دید...  
 مهران -اینم بردار....  
 رها کتابهارا با وسواس نگاه میکرد-...وای زیاد شد که...  
 مهران پول را حساب کردو کتابهارا در صندوق گذاشت...  
 مهران -خدا فلجت کنه دختر...کمرمو داغون کردی دیگه کسی بهم زن نمیده...  
 رها-تا تو باشی به من نگی رها کیه؟..  
 مهران-باشه...ولی اخرش این رها کی بود؟  
 مهران رها را پیاده کردو خود به بیمارستان رفت...  
 رها -خخخ حقت بود...با یاد نیشگونی که از لپ مهران گرفته بود به خنده امد...  
 ۶روز گذشت... رها مدام کتاب را در دستانش جابه جا میکرد\*...نخیر انگار واقعا تمرکز ندارم.\*

مادر-رها!!...تو یه هفته پیش اونجا بودی  
 رها-واا مادر من اون واسه تفریح بود.. اینبار ناچارم ..اینجا تمرکز ندارم...  
 بابا -اشکال نداره باباجان..وسایلتو جمع کن هروقت خواستی میبرمت...هم اونجا راحت درستو میخونی هم اینکه بی بی خانوم تنها نیست  
 رها گونه ی پدرشو بوسیدو اروم گفت فردا صبح بریم....  
 مادر-رها اونجا میری درستو میخونی...نه اینکه مدام بری بیرون و خودتو گمو گور کنی  
 رها-چشم مادرمن.. حالا من دوبار گم شدم اونم سه سال پیش..دیگه دلیل نمیشه که هر باربرم یادم بندازی...و بعد با ناراحتی به سمت اتاقش رفت و کتابهایش را در جعبه گذاشت...  
 -دیگه از بی اعتمادیاش خسته شدم...نرو اونجا...نری بیرون...اه...مگه من بچم...  
 بعد ساک کرمش را از کمده بیرون آوردو لباس هایش را داخل ان گذاشت...  
 صدای در حیاط امد...مهران ماشین را پارک کردو داخل شد...  
 بابا-نازنین جان رها دیگه بچه نیست... اینقدر گم شدنشو به روش نیار غرورش میشکنه  
 مامان -مرتضی این چه حرفیه..فقط میخوام مراقب خودش باشه...همین... میدونم نباید اون حرفو میزدم  
 مهران-سلام... باز چی شده

.....

-بیا تو

مهران وارد اتاق شدو کتش را رو دستش انداخت و کنار تخت رها ایستاد

مهران -سلام عتیقه خانوم باز چته...اشاره به جعبه کردو با تمسخر گفت....خبر دار شدیم بعد از سالها عازم مسلم اباد شدی..به سلامتی  
 رها-سلام.... مهران اذیت نکن حوصله ندارم...خودت که میدونستی قراره برم  
 مهران-اونکه بعله.....رها...سخت گیریای مادرو به دل نگیر...اولش یکم گیر میده ولی  
 اخرش اجازرو میده...  
 رها-دوباره گیر داده که نرم دوباره گمو گور شم...تا کی میخواد اینو بگه...  
 مهران...فراموش ش **u1705**کن رها...به هر حال مادره و نگرانه...گیریم که بگه...چیزی که ازت کم  
 نمیشه  
 رها به مهران نگاه کردو در اغوش برادرانه اش جای گرفت...مهران پیشانی خواهر کوچکش  
 را بوسیدو کمی بعد از اتاق خارج شد  
 .  
 بهراد-اره 2 روز دیگه برمیگردم...  
 شهرام -در هر صورت شرمندم دادش...کارای شرکت و کارخانه بهم ریختس تنهایی از  
 پشش برنمیا...کیا هم خودش به اندازه ی کافی در گیری داره....  
 بهراد-دشمنت...پس دو روز دیگه میبینمت..به کیا هم سلام برسون..  
 شهرام-حتما.. قریون داداش  
 بهراد گوسی راقطع کردو کمی پیشانیش را خاراند...پشت پنجره ی اتاقش ایستاد...برایش  
 دل کندن از این روستای زیبا سخت بود...از پنجره دور شد... در گوشه ی اتاق ویولون مورد  
 علاقه ی بهراد 8 سال پیش را دید...ان را به دست گرفتو روی تخت نشست..ویولون را روی  
 شانه اش تنظیم کردو سعی کرد بزند...اما دستش دیگه هنر مندانه حرکت نمیکرد...با اولین  
 حرکت یکی از تارهای ویولون پاره شد...چشمانش را بست و چهره ی او در مقابل  
 چشمانش ظاهر شد... با خشم ویولون را به دیوار کوبید...و از اتاق بیرون رفت..  
 رها وسایل را در ماشین گذاشتو با مادرش و مهران خداحافظی کردو سوار ماشین پدرش شد  
 ....در طول مسیر با خوشحالی اهنگ های ضبط را عوض میکردو با خواننده ها همراهی  
 میکرد مرتضی هم به حرکات دخترش که همیشه شادو پر انرژی بود نگاه میکرد..  
 نزدیک ده شدند... رها غرق مشاهده ی دشت بود که دیدی همان پسری که نامش بهراد  
 بود سوار بر اسب سپاهی در دشت میتازید...تا جایی که شیشه راه داشت با چشمانش او را  
 دنبال کرد....حس میکرد که ان پسر کمی غمگین است...ولی رفتارهای مردانه اش را در دل  
 ستایش میکرد....  
 رها از ماشین پیاده شد اقا جون که کنار در با مردی حرف میزد با دیدن رها لبخنی زدو به  
 سمتش آمد....کمی بعد با بی بی هم روبوسی کرد...مرتضی ساعتی در خانه ی احمد اقا ماند  
 و بعد برگشت

بي بي-خب كرده مادر جان... زودتر از اين منتظرت بودم...  
 رها-ممنون بي بي.. راستش راضي كردن مامان كمى سخت بود..  
 بي بي چشمانش عمگين شد اروم سري تكان دادو گفت-...ازش به دل نغير مادر...  
 رها- هومممم بي بي دستپختت حرف نداره..... بي بي خنديد  
 بي بي- نوش جانت مادر...  
 رها كتلت به دست رفت توي اتاقي كه همچون اتاق خودش ان را چيده بود...كمى جلوي  
 اينه سرخوشانه رقصيد و بعد با خود گفت كه-...امروزو تفريح ميكنم بعد از فردا ديگه  
 شروع ميكنم...  
 بعد براي تفريح امروزش به فكر فرو رفت....  
 -پريناز كه فعلا نيست...پس ميمونه گشت زدن... اونم تو باغ... وبعد خيثانه گفت-..باغ  
 الوچه.....  
 اقاچون-زود برگرد دخترم... زيادم دور نشو.....  
 رها-چشم  
 كتاني اش را پوشيد و به راه افتاد...كوچه را با خوشحالي طي كرد... در راه دوباره چشمش به  
 پسر ي جاهلي افتاد كه دفعه ي پيش از كنارش گذشته بود...اكنون در كنار موتورش  
 ايستاده بودو با نگاه اعصاب خورد كنش رها را ميپاييد...رها تمام طول ان مسير را اخم كرد  
 خدا ميداند كه چقدر از ان پسر مزخرف متنفر بود  
 بلاخره به باغ الوچه رسيد كمى اينطرف و انطرف را پاييد كه مبادا باغبان دوباره شبيخون  
 بزند....اهسته جلو ميرفت كه صدای پاشنيد خودش را مخفي كرد...ارام سر ك كشيد...ديد  
 پسر بچه ابي در تلاش براي پايين انداختن الوچه است....نفس راحتی كشيدو با خنده به  
 سمتش رفت.. پسر بچه تا رها را ديد خواست پا به فرار بگذارد...  
 -نه وايسا..كاريت ندارم...منم اومدم الوچه بچينم  
 پسر بچه ذوق كردو گفت-.. ابجي بيا.. ميشه برا منم بچيني?...رها هوفي كشيد دلش خوش  
 بود كه او برايش بچيند  
 رها-باشه...امم...بايد يكم ازش بالا برم...  
 پسر ك كمى با حيرت به رها نگاه كرد  
 -ميتوني ابجي؟-....چي بگم...يه امتحاني ميكنم  
 بعد پيش را روي گودي هاي درخت گذاشتو خودش را بالا كشيد...روي پاييني ترين شاخه  
 نشست و نايلونش را در آورد بعد مشغو كندن الوچه از شاخه هاي نزديك شد...  
 رها-اينهمه الوچه رو ول كردن تا خراب شه...اونوقت اون باغبان بد اخلاق نميزاره كسي  
 اينجا بياد و ازش بچينه.... اينهمه !!!خب 91 تاشم واسه ما اون اربابشون كه فكر نكنم

الوجه خور باشه...همینجوریشم ترش هست.....همینطور که رها حرصش را خالی میکرد...پسرک با ترس میخواست فرار کند اما دستی که رو شانه اش بود نمیذاشت....نزدیک بود زیر گریه بزند...

رها بدون نگاه کردن به پشتش نایلون پر را پرت کرد پایین  
رها-اینو بگیر تا اون یکیم پر کنم.....

بهراد نایلون را در هوا قاپید....کم کم داشت از بی پروایی دختر خنده اش میگریفت ..نایلون را آرام دست پسرک دادو با اشاره فهماند که بی سرو صدا برود ..پسرک آرام رفت.... به راد همچنان دست به سینه دختررا نگاه میکرد-....خب تموم شد... بعد رویش را برگرداند تا پایین بیاید.....که با دیدن ارباب جیغ زدو نایلون از دستش افتاد....

بهراد خنده اش را خورد... چشانش را تنگ کردو گفت-...که ارباب خودش ترشه...اره؟  
رها که از ترس زبانش بند آمده بود گفت-...نه م من با ش ش شما نبودم...ب بخشید...  
بهراد که انگار لذت میبرد با هماندحالت جدی گفت-...نوچ...جنابعالی تا درست توضیح ندی حق پایین اومدن نداری؟.خب..یعنی چی که من ترشم  
رها با من من کنان گفت..  
-من معذرت خ.. خواستم..  
-این جواب من نبود...

-خب.. خب منظورم این.. بود...که... اصلا نمیخندین...بعد سرش را پایین انداخت تا عکس العملش را ببیند...

بهراد کمی مکث کرد -....بیا پایین...رها هم که زیاد فاصله نداشت پرید پایین...بعد سربه زیر رفت جلو و نایلون پر از الوچه را گرفت ججلوی بهرادتا ان را تحویلش بدهد  
-بخشید...دیگه تکرار نمیشه...

بهراد دستش را دراز کردو چند الوچه برداشت  
بهراد-ببرش تو زحمتشو کشیدی...و بعد رفت  
رها با ناباوری به جای خالی اش نگاه کرد....برای بار دوم اعتراف کرد که\* چه ادم خوبی...\*بعد لبخندی زد و به رفتنش نگاه کرد.... کمی بعد رها هم رفت  
اقاجون-دختر اخرش منو از دست تو میندازن بیرون.... و بعد خندید....  
رها-حلاله اقاجون...صاحبش اجازه داد...  
و با ولع الوچه ها را در دهان میگذاشت  
-هووووم....ترشههه\*....نه ارباب ترش نیست\*  
و بعد فکرش را تایید کرد...

بهراد در کنار رودخانه اخرین الوچه را هم در دهان گذاشت ... روی تخته سنگ دراز کشید

و دستانش را زیر سرش گذاشت... فردا باید میرفت... و تا ماهی دیگر هم نمیتوانست برگردد... چشمانش را بست و به صدای طبیعت گوش میداد همانطور که ساعتش را به دستش میبست گفت بهراد-حسین اینجا رو میسپرم به تو دوباره تاکید میکنم حواست به دایه باشه... هر جا رفت باهش برو...

حسین-چشم اقا حواسم هست سری تکان داد و قبل از سوار شدن دستان دایه را بوسید دایه که نمیتوانست از او دل بکند پیشانیش را طولانی بوسید... بهراد خداحافظی کردو سرسری به ده نگاه کردو بعد سوار شد...

رها با صدای خروس سمج بیدار شد... کمی اخم کردو گفت-... تو خسته نشدی.. ببند اون فکتو اول صبی... اه

بی بی-دختر بیشتر بخور.. در ضمن من کمک نمیخوام مادر تو درستو بخون -نه بی بی اول کمک به تو بعد درس... من کار تو روستا رو خیلی دوست دارم... سیر شدم ممنون

بعد چایی را سر کشیدو رفت تو حیاط... دیشب مدام به ان پسر فکرمی کرد... نمیدانست چرا ولی خدا خدا میکرد که باز با او روبه رو شود اما اینبار مثل ادم نه میمون روی درخت... در کنار مرغدانی نشست و به مرغ قهوه ایی که ان شب داستان درست کرد نگاه کردو لبخند زد... آرام تخم هارا جمع کرد و در سبد گذاشت... در طول تخم جمع کردن مدام با خود فکر میکرد که چرا انقدر چشمانش خشک و بیروح است.. ولی با این حال خیلی مرد خاکی و بی غروری بود... و اصلا مثل اربابهایی که شنیده بود رفتار نمیکرد... وقتی به اینها فکر میکرد بیشتر از او خوشش میامد....

ان روز رها برنامه ریزی کرد و طبق ان غروب میتوانست پایین تپه برود... سه روز طبق برنامه اش پیش میرفت و غروبها هم به بیرون میرفت... اما دیگر ان پسر را نمیدید... ته دلش افسوس خورد و با دقت بیشتری اطرافش را نگاه میکرد... با خود فکر کرد که دوباره به باغ الوچه برود شاید.....

با احتیاط در ان قدم میزدو اطراف را میپایید... با جای 4 روز پیش خودو او نگاه کرد... که چند الوچه انجا افتاده بود... انها را برداشت خواست برگردد که با دیدن باغبان یکه خورد... با ترس به او زل زده بود

باغبان-نترس دخترم راحت باش....

رها -مطمئید.. یعنی اشکالی نداره که..

باغبان- اقا قبل از رفتنش دستور داد اینجا رو ازاد بزاریم تا هر کی خواست بیاد..

رها با خود گفت \*رفت؟...!\* و بعد یاد حرفهایی که ان روز پشت سر او در باغ گفته بود افتاد... دوست داشت خودش را خفه کند... با شرمندگی سرش را پایین انداخت و رفت... باغبان با تعجب به رفتنش نگاه کرد.....

بهراد پشت میز اتاقش نشسته بود و گزارش هارا مطالعه میکرد... شهرام هم هر از گاهی تماسها را جواب میداد  
شهرام-کیا زنگ زد  
بهراد-خب؟

شهرام-هیچی گفت دلش برا پسر عموش تنگ شده میخواد بیاد اینجا...  
گزارشها را کنار گذاشت و چشمانش را بست و کمی انها را ماساژ داد... بعد بلندشد  
بهراد-پاشو یه ابی به صورتت بزن... الان میاد... زهره ترک میشه مارو ببینه...  
شهرام خمیازه ایی کشیدو رفت تو دوشویی... بهراد دوشی گرفت و بیرون امد... دو روز تمام با شهرام گزارشها و پرونده ها رو مطالعه میکردند تا گیری که در تولیدات افتاده بود را رفع کنند... به کلی بهم ریخته بودند... بهراد دستی به ته ریشش کشیدو بعد ریش تراش را برداشانهارا زد... چقدر چهره اش جوان تر شده بود... لباس پوشیدو از اتاق بیرون رفت از پله ها پایین امد شهرام داشت از خودش پذیرایی میکرد... نگاهش به بهراد افتاد  
شهرام -جونم داداش !!! میخوای مارو از مد بندازی... این قیافه رو کجات قایم کرده بودی و بعد سوتی زد...

بهرادرو کاناپه ولو شد

بهراد-گمشو برو یه چای برام بیار... مثلا من مهمونم...

شهرام چایی و مقداری بیسکویت در سینی گذاشت و آورد کمی بعد صدای ایفون در سالن پیچید

شهرام در راباز کرد... کیا با برادرش احوال پرسى کردو داخل شد بهراد از میل بلند شدو به سمت یار قدیمیش رفت... با هم دست دادن و کوته یکدیگر را در اغوش گرفتند...

کیا پسرعموی کوچک بهراد و برادر شهرام بود...

بهراد-خب چه خبر؟ هنوز با رضا شریکی؟... کیا دستی لای موهای قهوه اییش کشید...

کیا-نه بابا... زیادی یکنواخت بود... رضا هم اهل ریسک نبود... یه ماهی میشه کشیدم

کنار.. الانم با برادریا نادری شریک شدم...

بهراد و شهرام مثل برق گرفته ها به او نگاه کردند...

کیا-چی؟

بهراد-هیچ میدونی اونا چه سابقه ی درخشانی داشتن... بهتره قبل از اینکه داستانی پیش

بیاد بکشی کنار...



شهرام-راس میگه...پدرسوخته تو چرا به من نگفتی با اونا شریکی؟  
 کیا -ای بابا...ول کنین این حرفا رو.. مگه فقط من شریکشونم.. درضمن هرکی با اونا شریک  
 شده ضرر ندیده...الان دیگه نمیتونم کنار بکشم... شمام لبخیال این شراکت ما شین... از  
 خودت بگو بهراد

بهراد هوفی کشید وبا بی حوصلگی خلاصه ایی از اتفاقات دوماه پیش را برایش گفت

.....

رها و بی بی در بازارچه ی کوچک و اما شلوغ ده مشغول خرید بودند  
 بی بی-رها چون خیارو و گوجه رو من میخرم...تو برو بادمجون بگیر بعد برگرد همینجا  
 رها-بادمممججججوون.. اها پیدا کردم...

بعد رفت جلوتر...نایلنی برداشت و بادمجان هارا با دقت انتخاب کرد...نایلون سیب زمینی  
 زنی که کنارش بود کج شد و نصفی از سیب ها ولو شد روی زمین....رها نایلونش را کنار  
 گذاشت و سیب زمینی هارا برایش جمع کرد... پیر زن هم با نایلون نشست تا انها را جمع  
 کند...

زن-الهی خیر ببینی مادر...ببخشید تو روخدا

رها-نه مادر چون این چه حرفیه خواهش میکنم...بعد از جمع کردن رها نایلون سنگین را  
 برداشت و کنار پیره زن گذاشت وقتی نگاه کرد دید چند نایلون دیگر نیز دارد که به نظر  
 سنگین میامد رها با خود گفت\*...ای خدا...اخه این پیرزن کس و کاری نداره که اینارو  
 واسش بیاره\*دلش به حال او سوخت وقتی بادمجان را خرید سریع برگشت پیش بی بی  
 رها-بی بی چون تو اگه میری برو منم بعدا برمیگردم این بادمجونم من میارمش... بی بی  
 باشه ایی گفت و رفت...رها دوباره رفت سمت همان چرخی که دید پیرزن در تقلا برای  
 گرفتن نایلونهای سنگینش است...خود را به او رساند

رها-خانوم جون اینا سنگین اجازه بدین کمکتون کنم...بعد دوتا نایلون را با دست راست و  
 یکی دیگر را با دست چپش گرفت..

زن-الهی خیر ببینی عزیز دلم...

رها لبخندی زدو همپای او به راه افتاد...در طول مسیر با حوصله به حرفهای او گوش میداد  
 و که در مورد مشکلات پیری برایش میگفت...از بازارچه خارج شدند که صدای مردی پیرزن  
 را متوقف کرد...مرد-فاطمه خانوم؟

رها برگشت دید مردی جوان با هیکلی درشت در حال دویدن سمت انها...ناگهان یادش  
 آمد که او همان مردیسی که در ان دعوا کنار بهراد ایستاده بود...

فاطمه خانوم-وای حسین جان مگه نگفتم خودم میرمو برمیگردم...حسین نفسش را بیرون  
 داد...

حسین-خواهش میکنم فاطمه خانوم... اقا دستور دادن هر جا میرید من همراتون

بيام... شرمنده دستور بهراد خانه  
 رها با تعجب به فاطمه خانوم نگاه كرد\*.... يعني مادرشه؟؟... \*فاطمه خانوم سري تكون  
 دادو رو به رها گفت  
 فاطمه-عزيم بيا حسين ميرسوندت..  
 رها سريع با لبخند جواب داد- ..نه خانوم جون ممنون راهي نيست نزديكه  
 حسين نايلونها را گرفت... فاطمه خانوم كه محبت رها در دلش نشسته بود با اصرار رها  
 راسوار كرد... ..در ماشين رها كمى معذب بود....  
 فاطمه-خوش به حال مادرت كه يه همچين خانوم دستگلي دخترشه...  
 رها با خجالت جواب داد-شما لطف داريد  
 و بعد رها متوجه ي نگاه خيره ي فاطمه خانوم شده بود اما به روي خودش نياورد... ادرس  
 خانه ي اقا جون را داد و حسين كناردر ترمز كرد...  
 فاطمه-عزيم تو نوه ي زهرا خانومي؟ مادر چرا زودتر نگفتي... زهرا خانوم و احمد اقا حسابي  
 به گردن بهرامد حق دارن... بعد رها پياده شد و وقتي فهميد فاطمه خانوم هم قصد پياده  
 شدن دارد بي بي را صدا زد... بي بي امدو با خوشحالي با فاطمه خانوم احوال پرسى كرد بعد  
 از او اقا جون هم امد و شروع كرد به احوال پرسى... در مقابل تعارفهاي اقا جون و بي بي از  
 آنها عذر خواهى كردد و بعد از نگاه عميق و توام با محبتى كه به دخترمهربان روبه رويش  
 كرد و لبخندى زدو سوار ماشين شد... ..و در ماشين مدام تصوير او و بهراد را کنار هم تجسم  
 ميكردو در دلش ميگفت \*اگه خدا به خواد و بشه.. خيلي بهم ميان... ايشالا... \*  
 رها در حال مطالعه ي كتابش مدام تصوير بهراد در جلوى چشمانش نقش مييست... س رى  
 تكان داد\*... اى بابا اصلا نميتونم بخونم... ..در اين هفته اى كه اينجا بود ديگران اورا ندیده  
 بود... دوباره چهره اش را به خاطر آورد... صورت گندمى... موهاي مشكى... ته ريش نسبتا  
 بلندش... اما چشمهايش... تاكنون فرصت نشده بود كه رنگ چشمش را ببيند چون خجالت  
 ميكشيد... و چيزهاي جزئى از صورتش را به خاطر داشت وقتى ياد هيكلش افتاد خودبه  
 خود لبخندى زد... بعد سريع لپهاندش را جمع كردو بلند شد  
 -خاك برسرم چه هي \*ز شدم...  
 بي بي-رها جان مادر بيا شام... انقدر به چشات فشار نيار... ..رها خنديد\*... چقدرم من درس  
 ميخونم... خخخخ\*

سروش را ميخارانندو مداد را دهانش ميچرخاند-... اها... سريع فرمول را نوشت وبا ذوق  
 محاسبات را انجام داد... به پاسخ نامه رجوع كرد.. پاسخ درست بود-... ايوللل... با خوشحالي  
 كتاب تستش را بست.. گردنش را ماليد و از اتاق بيرون رفت... در خانه تنها بود به حياط رفت  
 و نفسى تازه كرد... كمى در استيل خودش را با اسب و الاغ سرگرم كرد.. از كودكى عاشق

اقسام حیوانات بود کرد... زن-سلام. زهرا اخانوم خونه ایی...رها سریع از اسطبل خارج شدو شالش زردش را مرتب کرد

رها-ا سلام فاطمه خانوم.. فاطمه که هدف اصلی مقابله بود به گرمی با او حال و احوال پرسى کرد-...بفرمایید داخل الان بی بی هم میاد...فاطمه-یه وقت مزاحم نشم مادر جون....

-نگید تو رو خدا این چه حرفیه...خیلی خوشومدین

فاطمه با خوشحالی وارد شد...به پشتی قرمز رنگ تکیه زدو به رها خیره شد\*...هزار ماشالا...\*رها سریع چایی دم کردو همراه با شیرینی از فاطمه پذیرایی کرد. فاطمه از مهمانوازی رها کیفور بود و در دلش قربان صدقه اش رفت...رها کنارش نشست از وقتی فهمیده بود بانوی عمارت است کمی اضطراب داشت..نمیدانست باید چگونه رفتار کند..دلش را به دریا زد..

رها -حال زانوتون چطوره؟بهترین...؟

فاطمه-قربونت برم مادر.. شکر خدا خوبه...کمی از چایش را خورد

رها از مهربانی او نفسش را کامل بیرون داد و لبخند قشنگی بر لبش نشست

فاطمه- از خودت بگو مادر...درس میخونی؟

رها-بله دارم برای کنکور آماده میشم

فاطمه-موفق باشی دخترم...خب...قصه ازدواج نداری مادر؟...رها سرخ شد.. همیشه از این بحثا کمی خجالت میکشید.....

رها-والا...الانکه قصدم درس خوندم دانشگاه رفته...فعلا نمیدونم بهش فکر نکرد...فاطمه خانوم اب پاکی را رو دستش ریخت

فاطمه-راستش دخترم... قصدم از اومدن به اینجا دیدن خودت بود... رها سریع سرش را بالا بردوسوالی نگاهش کرد...ادامه داد-...راستش من دنبال یه دختر خوب واسه پسرم بهراد میگشتم...البته اگه پسرم اراده کنه کلی دختر واسش صف میکشن...اما من دنبال یه دختر با حجب و حیا...تا دیروز که تورو دیدم... خیلی به دلم نشستى مادر...وقتی فهمیدم نوه ی احمداقایی میخواستم بال در بیارم...کسی که هم خون اونها باشه... برای من قابل اعتماد ترین ادمه...بهراد این انتخاب رو به من سپرده...الان نمیدونن جوابت چیه دخترم راستش میترسم جوابت منفی باشه...بین اینهمه دختر تو چشم منو گرفتی....

رها ضربان قلبش همچنان بالا میرفت...بیخ کرده بود\*...غش نکنم...وای خدا...من...واسه بهراد\*...این را مطمئن بود که از بهراد خوشش میاید...ولی این وسط عشقی نیست...بهراد هم که...مشخصه اصلا براش مهم نیست...

فاطمه کمی غمگین گفت-...راستش بهراد بهم گفت اگه دختر مورد نظر من پیدا کردم از

وضعیت روحی بهراد برایش بگم.... رها همانطور که هر لحظه یخ میبست سرتاپا گوش شد.....

فاطمه-بهراد پسر واقعی نیست...ولی از بچه ی خودمم بیشتر دوشش دارم...تا 91 سالگی از بس پر انرژی و شوخ و تو دل برو بود که همه دوشش داشتن و الانم دارن اما بهرادم دیگه اون بهراد شاد نیست...اون موقع نگاهای گرگای ماده هم به سمتش جلب شد...بچم به خاطر وجدانش و غیرتش...تو دام یکی از اونا افتاد و بهش دل بست...ولی بعد یه اتفاق پسرش شکست خورد شد...شکنجه شد...هم جسمی هم روحی...جسمش خوب شد ولی روحش از همون 91 سالگی از جسمش رفت...الان مثل یه مرده ی متحرک میمونه...دستش بروی صورت چروکش نشست...اشکش را پاک کرد...من طاقت دیدن جونمرگ شدن بچمو ندارم.. تو این 8 سال یه بار خندیدن از ته دلشو ندیدم...گفتم شاید اگه زن بگیره حالش بهتر بشه...راستش خودش تمایل نداره چون از یه زن زخم خورده...ولی میدونم یه دختر خوب و نجیب و شاد مثل تو حالشو خوب میکنه...نفس عمیق و تلخش را بیرون داد.....

رها که از گریه کردن فاطمه خانوم نزدیک بود گریه اش بگیرد... بغضش را قورت دادو دستمال کاغذی را جلویش گرفت....فاطمه خانوم حس کرد با این حرفها رها عمرا پاسخ مثبت دهد با این حال گفت... دخترکم فکراتو بکن...جوابت هر چی باشه برام محترمه....رها سرش را پایین انداخت و با انگشتان یخ زده اش کمی بازی کردو برای اینکه برای شکستن دل او کمی وقت بخرد گفت  
رها -چشم اگه اجازه بدین چندروز راجیش فکر کنم  
فاطمه لبخندی زدو آرام از جایش بلند شدو گفت خودم بعدا این موضوعو به احمد اقا میگم...

پس از پشت سر گذراندن یک روز پرکار.. خانه ی شهرام برایش مثل بهشت میماند...دو دکمه ی پیرهنش را باز کردو روی راحتی ولو شد...با کلمه ی آرامش غریبه بود...چشمانش را مالید...سفیدی چشمش به سرخی میزد...هیچ چیز مثل یه دوش حالش را جا نمیآورد..به طبقه ی بالا رفت... داخل اتاق شد...دید که شهرام کج و کوله از تخت اویزان شده و خروپوف میکند...سیم های مغزش در حال اتصالی بود در را عقب بردو به شدت بهم کوبید...طوری که شهرام کلا از تخت به پایین افتاد...  
شهرام-یا ابرفض..کیه؟چی میخوای؟.....چشمش را تنگ کرد....بهراد تویی؟...انشالا ب ری زیر تریلی...عوضی م...ر...و ادامه حرفش را نگفت....میدانست اون چشمان سرخ و ابروهای گره خورده منتظر یک جرقه ست....بهراد کمی جلو رفت و خشن گفت....  
بهراد-مرتیکه...مگه تو نگفتی صبح میری دنبال کارای کارخونه...ها؟...من و از روستا

کشوندی اینجا که خودت بکپی...

شهرام روی تخت نشست...مانده بود که چه بگوید...میدانست که اگر بگید حوصله نداشته ..دست کم گردنش را میشکنند....دستش را روی دلش گذاشت و با چهره ی بیمار گونه ایی گفت....

-به جان کیا..صبی اسهال گرفتم شدددید...حالم بد بود وگرنه میرفتم.....بهراد که از همان قسم اولش فهمید دروغ میگوید پوفی کشیدو دکمه ی لباسش را تا اخر باز کرد...و انگشت تهدیدش را جلوی شهاب گرفت...

-من فردا برمیدرم روستا...فقط کافیه زنگ بزنی بگی کارای شرکتو کارخونه....پدرتو در میارم....بعد خشن لباسش را از تن خارج کردو به سمت حمام چرخید....شهرام بی حرف به بهرادنگاه میکرد ...به پشتش چشم دوخت....چشمان غمگینش روی خطوط بیرحمانه ی کمرش که یادآور گذشته ی پر درد بهراد بود میچرخید... دوست داشت بغلش کند و بگوید ..غلط کردم....بهراد در حمام را بست و تنها صدای اب و نفس پر بغض شهرام سکوت خانه را میشکست و صدای فریاد بهراد 91 ساله سکوت ذهن شهرام را.....

یک روز از رفتن فاطمه خانوم و ان درخواست گذشته بود...نمیدانست چکار کند...او از بهراد خوشش می امد ولی عاشقش نبود...و با این حرفهایی که فاطمه گفته بود بهراد اصلا برایش مهم نبود که چه کسی زنش میشود....نفسش را صدا دار بیرون فرستاد....میدانست که پدرو مادرش با ان تعصبهایی که دارن صدرد این ازدواج را قبول میکنند...بهراد هم همجوره شرایط یک مرد ایده ال را داشت اما از بی محبتی از جانب او میترسید...به خودش اعتراف کرد که\*من فقط سه بار باهاش برخورد داشتم که اینطوری ازش خوشم اومده شاید اگر باهاش زندگی کنم عاشقش باشه...ها؟ممکنه؟\*...بعد تردید دوباره فکرش را بهم ریخت...این را میدانست او شخصیتی رک..جدی...خالی از ابراز علاقه دارد...ولی دل رحمی را در تک تک برخورد هایش با او به وضوح دیده بود....یک دور خواستگار هایش را ورناداز کرد....

-مازیار..اه...بیچه قرتی....مجید...زیادی مامانی بود....بهراد...خشک و جدی.... مطمئن بود که خشک و جدی را به قرتی و مامانی ترجیه میدهد....کلافه بود.... زهرا خانوم در حال کرم زدن به مچ پایش بود که تلفن زنگ خورد....و صدای فاطمه خانوم در گوشی پیچید....

دوستان نظر فراموش نشه.....ممنووون

تقه ایی به در خورد-...بیا تو بی بی....بی بی ذوق زده وارد شد...بی بی -بی بی فدات بشه عزیزم...قربون اون صورت نازت بشم الهی که من...بی بی پشت سر هم قربان صدقه میرفت و رها گیج و منگ به او چشم دوخته بود....

بی بی-مادر.. همین الان فاطمه خانوم زنگ زد..رها سرخ. شدراستش...تو رو برای بهراد خان ازم خاستگاری کردن...رها سرش را پایین انداخت....عزیزم.. یه دختر باید خیلی نجیب و خانوم باشه تا به چشم این خانواده بیاد...سر بلندم کردی...حالا نظرت چیه..... همانطور که با موهای سیاهو لختش بازی میکرد سر به زیر گفتم-...م من باید..فکر کنم..یه چند روزی.....

-باشه مادر تا تو فکراتو میکنی من برم به مادرت خبر بدم....سرش را طوری بلند کرد که از چند مهره صدا بلند شد-...اخ...بی بی رفته بود\*...ای خدا الان جدو ابادمو خبر میکنه\*..با حجم بزرگی از افکار ضدو نقیض دست و پنجه نرم میکرد..میخواست جواب رد بدهد و بگوید-..پسر واسه من ریخته این نبود یکی دیگه..ولی وقتی یاد او میافتاد منصرف میشد...هنوز چند روز دیگر برای فکر کردن داشت...اما گیج بود تا کنون پسری - میشد 51... نتوانسته بود نظرش را جلب کند...دختران فامیل که همسنو سالش بودند به رسم خانواده شوهر کرده بودند و عده ایی هم درس را کنار گذاشته بودند...این رسمومات قدیمی اجباری نبود.. اما خودشان از خدا خواسته بودند...تا حالا اینگونه بین دوراهی گیر نکرده بود... بهراد با اعصاب خورد ماشین را داخل برد... ساعت 3 شب بود..بدون اطلاع آمده بود..میدانست اگر به دایه اطلاع دهد کلی خود را به زحمت و تدارکات می اندازد...با بیحوصلگی رفت داخل...شهرام کلی از او عذر خواهی کرده بود بابت پیچاندن و نرفتن به کارخانه...اما بهراد که طی این چند سال جدیت در وجودش رخنه کرده بود بدون توجه به او به ده برگشت....

در تاریکی عمارت به سمت اتاق میرفت...در همین حین یکی از خدمه ها با دیدن سایه او خواست جیغ بزند که بهراد پیش دستی کرد -اروم باش مرضیه منم بهراد...-

مرضیه-اا اقا کی اومدین... خ خیلی خوشومدین...چرا اطلاع ندادین... بهراد -یهویی شد.. شب به خیر...خستگی مسیر از سرو کولش میبارید...مرضیه با اه ی عمیق به اتاقش برگشت...با همان لباسها خودش را روی تختش انداخت...چشمش رابست...هوای پاک اتاقش را به ریه فرستاد..

صبح زود چشمانش را باز کرد...در اتاقش ناگهانی باز شدو اقاچون را قاب خود گرفت.... رها با چشمانی پف کرده و لبخند صبح به خیر گفت...

اقاچون -پاشو دخترم زشت نیست عروس خانوم تا لنگ ظهر به خوابه... بعد دستانش را به سمت رها برد..رها با چشمان بسته دستش را در دست اقاچون گذاشت...که با یک تکان سرپاشد-..اخه دختر انقدر شل.. دنبالم بیا د باریکلا...یک دو سه..یک دو...رها به حرکات اقاچون میخندید..همچون پسر جوانی ورجه ورجه میکرد...بعد از ده دقیقه ورزش

نفسگير.. اقاچون دست به كمر به درخت تكه داد -.. هيبي ياد جونيام به خير... رو كرد به رها كه متفكر خيره مقابلش بود... دختر تو چرا دو روزه انقدر ساكتي... داري به خاستگارت فكر ميكني?... رها ارام سرش را تكان داد... اقاچون پوفي كشيد....

-بهرادو از بچه گيش تا الان ميشناسم.. يه پارچه اقباس... انقدر ازش مردانگي ديدم كه اينطور با اطمينان ميگم... جوني نكرد... زود سختي كشيد... واسه مسؤليتاي بزرگ جوون بود... از جوني ش گذشت... رها كه خيره ي اقاچون بود پرسيد  
-چرا؟

-شايعه شده به خاطر مسائل خانوادگي بوده... كسي مسائل خصوصي شو لو نميده بچه... رها با حرفاي اقاچون دلش براي بهراد به درد اومد... كنجكاو بود كه چه اتفاقي واسش افتاده بود... طبق عادت رفت كه كمى قدم بنزد... شالش را جلوتر كشيد و با چشمان قهوه اش به عمارت چشم دوخت... به سمت عمارت رفت و پشت تيره برق ايستادو به ان تكيه داد... كمى ايستاد كه ديد در كوچك عمارت باز شد و مرد جواني همراه با اسبش از ان خارج شد \*... چقدر اشناس... اوه.. اونكه بهراده\*... از ته ريش نسبتا بلندش خبري نبود... رها با ذوق زدگي به او نگاه ميكرد\*... يعني ميدونه... حتما فاطمه خانوم بهش گفته كه برگشته... \*بهراد سوار اسبش شدو به سمت دشت حركت كرد... رها هول هولكي به سمت خانه رفت... اسب را از استبل بيرون برد... با اجازه اقاچون... مراقب باش دختر... چشم....

نميدانست چرا اما ميخواست هر طور كه شده با او بر خورد كند... قلبش از هيجان در گلو ميتپيد... شالش كمى عقب رفته بود... با مهارت اسب را در کنار درختان متوقف كرد\*... كجاس؟!... رها داري چه غلطى ميكني... گيريم كه ديديش بعدش چي...؟! با اين فكر سريع پشيمان شدو همين كه خواست اسب را برگرداند با صدای شليك ناگهاني... اسب ترسيد و با شتاب به راه افتاد... رها جيج بلندي كشيدو روى اسب خم شد... بعد يال اسب را چنگ زد... از ته دل فرياد زد كممممممككك... اسب همچنان وحشيانه ميدويد به سمت ناكجا اباد... كارم تمومه... اى خدا... من جوونم هنوز... رها كه داشت را براي جواب گويى به انكيرو منكيرو خود را آماده ميكرد..

كه ناگهان اسب دو پايش را با بالا بردو رها پرت شد روى زمين... و از شدت ضربه گيج شده بودو درد در تمام وجودش پيچيد... اسمان دور سرش ميچرخيد... چشمانش از گيجي بازو بسته ميشد...

تندربه دستور بهراد به سرعت ميتازيد... مطمئن بود كه فرياد كمك شنيده بود... همانطور كه ميرفت از لاي درختان جسم نحيفي ديد كه بر زمين افتاده... سريع به سمتش رفت و پياده شد... درست حدس زده بود صدای فرياد دختری بود... جلويش زانو زد

بهراد - خانوم... دختر خانوم...؟! حالت خوبه؟! میتونی پاشی؟!... دید که دختر به هوش اما بسیار گیج و بی حال است... صبر کردن را جایز ندانست... او را بغل کرد و از زمین با احتیاط بلند کرد... موهایش پریشان روی صورتش افتاده بود... وقتی سوار اسب شد با یک دست افسار و با دستی دیگر دختر را نگه داشته بود... موهایش وحشیانه در هوا تازیانه بر صورت بهراد میزد... بهراد نیم نگاهی به چهره ی دختر انداخت... سریع او را شناخت... ابروهایش در هم گره خورد

- تا یه بلایی سر خودش نیاره ول کن نیست

رها هوشیار بود اما انگار سیستم حرکتی اش از کار افتاده بود... پلکهایش روی هم بود... اما میتوانست اغوش گرم بهراد را حس کند... حس ضربان قلبش... و دستی که دورش پیچیده بود و او را محکم نگه داشته بود... میخواست گریه کند اما حال ان را هم نداشت... تمام زورش را جمع کرد و چشمش را تا نیمه گشود... نگاهش به گردن فک او افتاد... حس عجیب و تازه ای وجودش را فرا گرفته بود که انگار از لمس و اغوش بهراد به وجودش تزریق شده بود... کم کم پلکش روی هم افتاد و بعد سیاهی.....

بهراد با اعصابی خورد اتاق را طی میکرد و هر از گاهی به دکتر که مشغول معاینه ی چشمان دختر بود نگاه میکرد... نمیفهمید چرا هر وقت بیرون میرفت با این دختر دردسر ساز مواجه میشد.. با خودش میگفت ای کاش جنس ماده جماعت روی زمین باقی نمی ماند... کنار دکتر ایستاد...

بهراد-چی شد رضا؟!... رضا از تخت فاصله گرفت... حالش خوبه... فقط از شدت ضربه بیهوش شده... خدا رو شکر خبری از شکستگی و خونریزی نیست..... بهراد نفسی از سر خیالی راحت بیرون داد....

-ممنون که اومدی..

رضا-خواهش میکنم اقا با اجازه.....

رضا از اتاق بیرون رفت... بهراد کنار تخت ایستاد و به دختر دردسر ساز این ماه خیره شد... فهمیده بود که بانای این اتفاق خودش بوده... خواست از اتاق بیرون برود که با فاطمه خانوم مواجه شد...

فاطمه خانوم هراسان به دخترک روی تخت نگاه کرد وقتی فهمید او رهاست سرش گیج رفت

فاطمه-یا فاطمه زهرا... رها جان چی شدی مادر..... چرا جواب نمیده؟ بهراد با تعجب به فاطمه خانوم خیره بود..

بهراد-دایه جان اروم باش بیهوشه... ببینم میشناسیش؟

فاطمه-معلومه میشناسمش.. دختر احمد اقا.. دیدی چه خاکی تو سرم شد... این دختر و



برا ازدوا.. از سوتی که داده بود پشیمان شد... بعد زیر چشمی به بهراد نگاه کرد... که بهراد با حرص اشکار به فاطمه خانوم زل زده بود... فاطمه خانوم حق به جانب گرفت.. فاطمه-وا مادر چرا همچین نگاه میکنی... قبل که گفتم برات یه دختر خوب پیدا میکنم... این دخترم عین ماه میمونه ماشالا... انقدر مهربونه که نگو... یه پا خانومه واسه خودش.... بهراد نفسش را بیرون دادو از اتاق خارج شد...

در این اشفتگی روحی زن را کجای دلش بگذارد... میدانست که این دختر در دسر ساز اعصاب نداشته اش را از کار میندازد... هوفی کشید و به اتاق کارش رفت... و طبق معمول خود را مشغول کرد... سرش روی برگه های حسابداری بود که یک جفت چشم سبز روی کاغذ نقش بست... باز هم خیال سرکش... با عصبانیت کاغذ را مچاله کردو به سمت پنجره ی روبه رو پرتاب کرد-..... لعنت به همتون..

دوستان نظر فراموش نشه

فاطمه-الهی بمیرم... عزیزم چرا مراقب خودت نیستی ..؟

رها که 5 دقیقه از بهوش آمدنش میگذشت... دستش را روی سرش گذاشت و به آرامی لبخند زد.....

فاطمه-میرم یه زنگ به احمد اقا بزنم... بهشون خبر بدم که اینجایی... امشب و اینجا بمون تا وقتی حالت بهتر شد... رها با بی حالی نگاهی به ساعت مقابلش انداخت 5 عصر بود... معذب بود

رها-نه فاطمه خانوم... تا همینجاشم کلی زحمت دادم... اگه میشه زنگ بزنی به اقا جونم که بیاد دنبالم... ممنون

فاطمه-نه مادر امکان ندارم اینطوری برگردی... رها دهان باز کرد تا حرف بزند که فاطمه انگشتش را به نشانه ی سکوت مقابل لبهایش قرار داد

فاطمه-رها جان مادر لازم نیست خجالت بکشی یا معذب باشی... فکر کن یه شب اومدی پیش مادر بزرگت... لطفا نه نگو

رها که اسرارش را دید به ناچار قبول کرد... فاطمه با لبخند از اتاق خارج شد....

رها هنوز در شک بهراد بود... وقتی که در اغوشش بود... لباسهایش بوی عطر مردانه ی قوی گرفته بود... بو کشید... با خود گفت\* یعنی نمیداد حالمو بیرسه؟\*.. چمش به در بود... که در آرام باز شدوزنی میانسال وارد شد-.... سلام خانوم... بهترید؟ اینا داروهاتونه اقا گفتن از همین الان شروع کنید به خوردنشون.....

با شنیدن این حرف قند در دل رها آب شد... امروز به طرز عجیبی از توجههای او ذوق زده میشد... آرام با کمک خدمتکار به تاج تخت تکیه زدو قرصش را خورد...

-خانوم جان هر امری داشتین در خدمتم...

رها-ممنون

مرضیه از اتاق بیرون رفت...

بهراد- مش حسین دیگه نگم به بچه های پایین دره بگو خوب حواسشونو جمع کنن...اونو منتظر یه غفلت از طرف مان...

مش حسین-چشم اقا خیالت راحت...نمیزارم حتی یه قدم پاشون تو این خاک بخوره  
بهراد-خوبه..میتونی بری...

گاهی اوقات قاچاقچی ها مشکل ساز میشدن...رسیدگی به امور گمرک و کاخانه ی نزدیک به روستا و رسیدگی به امور کشاورزها همگی روی دوش تک پسر خسرو بود...که از فردا باید رسیدگی میکرد...به داخل برگشت...مرضیه در کنار پله ها بود تا چشمش به بهراد افتاد سمتش رفت....

مرضیه-خسته نباشید اقا...قرصای اون خانومم بردم واسشون

بهراد-ممنون...حالش چطوره؟.....چشمان مرضیه براق شدو لی وقتی سرشو بالا گرفت و به چشمان بی روح و قهوه ای تیرش نگاه کرد....احساس کرد که الان توی چاه عمیقی میافتد...دوباره غم زده سرش رو پایین انداخت...

مرضیه-خوبه اقا یه 21 دقیقه ایی میشه که به هوش اومدن....

بهراداروم سری تکون دادو رفت طبقه ی بالا...اروم تقه ایی به در زد...فاطمه-بیا تو...

در و باز کرد وداخل شد... وقتی رها چشمش به بهراد افتاد به سرعت شالشو چنگ زدو

سرش کرد و سرشو پایین انداخت...فاطمه خانوم هم مثل رها انتظار دیدن بهراد رو

نداشت...بهراد اما بی تفاوت درو بست و نزدیک شد.... رها با استرس که هر لحظه شدت

میگرفت خودشو بالا تر کشید و به تاج تخت تکیه زد....احساس میکرد الان است که دوباره

بیهوش شود.... اما ته دلش خوشحال بود که برای عیادتش آمده...

بهراد-دایه... میشه چند دقیقه مارو تنها بزاری؟

انقدر این جمله را محکم گفت که فاطمه خانوم با توجه به التماس رها که در چشمانش

مشخص بود اتاق را ترک کرد....بهراد صندلی را کمی صندلی را جلو کشیدو روی ان نشست

و به دختری که از شرم رنگ لبو گرفته بود نگاه کرد\*...رها..خجالت نکش دختر...قوی

باش...مگه لولو خورخورس\*....

بعد از کلی کلنجار با خود.. سرش را بالا گرفت و آرام گفت -..ام..بابت ظهر ازتون ممنونم..

بهراد که داشت در ذهنش علت سرخ شدن دختر را جستجو میکرد گفت-خواهش میکنم..

فکر میکنم مقصر من بودم....رها از این عذر خواهی بهراد جرات گرفت و سرش رو بالا آورد

تا این یخ را بشکنند....بهراد-ولی نمیدونم این چه حکایتیه که هر وقت من میرم بیرون با

دردسرای جنابعالی اون روز زهرم میشه....رها سرش را پایین انداخت.. بهراد چنگی به

موهایش زدو با خود گفت\* الان ابغوره میگیره... اه...\* اما برخلاف انتظارش رها داشت میخندید... خیلی ریز.. اما از چشمان بهراد دور نماند... بهراد یک تار ابرویش را بالا برد... رها سرش را بالا برد وقتی نگاهش به صورت بی تفاوت و شدیداً جدی بهراد افتاد... خنده اش را فرو خورد... بیخشید... بهراد- مهم نیست... امیدوارم حالت خوب شه... بعد از صندلی بلند شدو به سمت در رفت... محاسبات رها از هم پاشید... با خود چه فکر میکرد چه شد... بهت زده به پشت بهراد خیره بود... بهراد در را باز کردو همطور که پشتش به رها بود ایستاد... بهراد- درمورد ازدواجت با من هم خوب فکراتو بکن... تصمیمی نگیر که بعدا پشیمون شی... بعد از اتاق خارج شدو در را بست... رها که از شنیدن جمله ی آخر لپهایش داغ کرده بود همچنان خیره ی در بود... راست میگفت... با اینکه بهراد رفتاری محبت آمیزی با اون نداشت اما... رها ذره ای هم ناراحت نشد بلکه نیمه ی پر لیوان را دید\* حتما واسش کمی مهم بودم که اومد منو ببینه\* خودش را دلداری میداد دوست داشت... که این علاقه ی عجیبش به بهرا را به گونه ای توجیه کند...

معذب بود... فاطمه خانوم گفته بود اقا چون اجازه ماندن را صادر کرده... هنوز داخل اتاق بود و ساعت 91 عصر.. به حرفهای بهراد فکر میکرد\*... یعنی اون هیچ علاقه ایی به من نداره... اه باز چشماشو ندیدم ولی فکر کنم رنگش سیاهه... مثل اخلاقش.. خخخخ...\* کنجکاوی اش گل کردو به اتاق نگاه کرد... اتاق شیک و بزرگی بود ولی به نظر دخترانه نیامد... به سمت کمد لباس رفت درش را باز کردو هجوم عطر اشنای بهراد را حس کرد... با تعجب و خجالت به کمد نگاه کرد روی کت سرمه ایش دست کشید... یعنی این اتاق اوننه?... در کمد را بست... از عطر پخش شده لذت میبرد... کشو را باز کرد... که با دیدن لباس زیر صورتش به رنگ بنفش گرایید و هول هولکی در کشو را بست و به سمت تخت رفت... خودش را به کوچی علی چپ زد... خاک بر سرم... مگه مرض دارم فضولی میکنم... داشت از کنجکاوی میترکید... کشوی میز مطالعه به اوچشمک میزد... طاقت نیاورد لبخند خبیثانه ایی زدو به سمت میز رفت... موهایش را سریع پشت گوش داد... از استرس لبهای کوچکش را به دندان گرفته بود... درش را باز کردو چند کتاب را روی هم دید... کمی آنها را زیر و رو کرد که چشمش به یک قطعه عکس افتاد... انرا برداشت... با دیدن چهره ی خندان بهراد که اینجا به 97 سال میخورد... لبخند زد... چقدر قشنگ میخنده... خوب چی میشه یه بار جلوی - نظر 98 من اینطوری به خندی... روی صورتش دست کشید... دید که دستان بهراد روی شانه های دو پسر دیگر است... یکی با موهای بور روشن و چشمان سبز... دیگری با موهای بور تیره و چشمان سبز... انگار برادر بودند... متوجه شد که ادامه ی عکس سوخته کمی دقت کرد اما چیزی نفهمید... دوست داشت عکس را برای خود بردارد اما اگر میفهمید ابرویش میرفت... عکس و کتابها را سر جایش گذاشت و روی تخت نشست... در افکارش غرق شده

بود که تقه ایی به در خورد.....

فاطمه خانوم بود....فاطمه-ا مادر بیداری...من تنهات گذاشتم که راحت به خوابی..

رها-ممنون..ولی خوابم نبرد...

فاطمه-اشکال نداره عزیزم..الانکه بیداری واسه شام بیا پایین...رها رنگ از رویش پرید....

فاطمه خندید...الهی فدات شم...اگه با بهراد مشکل داری تا غذارو بیارم بالا برات....

رها حس کرد که دیگرقایم شدن کافیست-... نه فاطمه خانوم...میام پایین..

بعد دستی به ماتو کشید و شالی را که میدانست مال کیست را روی سرش مرتب کرد...با خود گفت حالا تصمیم 71 به... 31 چند ساعت دیگه بمونم میشه 911 به...1 هوووف...بعد از اتاق خارج شد...تازه سالن عمارت را دیده بود\*بهبهه...چه دلبازه..اینهمه تابلو و عتیقه جاتو\*بعد دید مرضیه برای راهنماییش امد...پشتش به راه افتاد.. و قلب کوچکش به شدت میزد...از سالن اصلی خارج شدندو در راهوی باریک به یک در نسبتا بزرگ رسیدند که باز بود... وارد سالن غذاخوری مخصوص شدند...فاطمه خانوم کنار میز بود

فاطمه خانوم با لبخند رها را کنار صندلی خودش نشاندو منتظر بهراد شدند...کمی بعد...بهراد با تیشرت سفیدو دستو صورت نمناک وارد شد...تیشرت کمی جذب بود و رها با دیدن هیکل خوش فرم او سرش را به زیر انداخت...بهراد هم نیم نگاهی به رها انداخت...دلیل این همه خجالت را نمیفهمید...روی صندلی که در راس میز قرار داشت نشست...چشمان سرخش نشانه ی خستگی شدید بوو.. برای حفظ ظاهر جلوی دایه رو به رها گفت-...عذر میخوام که منتظ موندید...رها هم زیر لبی گفت -نه...خواهش میکنم...فاطمه خانوم که میان آنها بود از خوشحالی بال بال میزد... خوشحال بود که بهراد محترمانه با رها حرف زده...زیرا آخرین خاطره ایی که از برخورد بهراد با یکی از دختران اطرافش به یاد داشت...سیلی محکم بهراد به ان دختر بود...چند سالی بود که به جز دایه زنی دیگر در زندگی اش نبود و سر همان هم غیرت شدید داشت چه برسد به زن آینده اش...

شام در سکوت سرو شد...رها به شدت معذب بود..د حال جویدن به دیوار جلوش نگاه کرد که یک تابلوی بزرگ روی ان نصب بود...به ان خیره شد... طوری که جویدن را فراموش کرد و به شباهت عکس و بهراد فکر میکرد...بهرادمتوجه نگاه کنجکاوانه ی او شده بود...میدانست تا نفهمد او کیست ان لقمه را قورت نمیدهد...بهراد-اون عکس پدرمه..خسرو خان...فاطمه خانوم یه نگاه به بهرادکه داشت غذا میخورد و بعد یه نگاه به رهای خجالت زده کرد...رها-بله..خیلی شبیهشون هستید...بهراد لحظه ایی قاشق را نصفه ی راه متوقف کرد بعد در ظرف گذاشت...رها حس کرد گند زده...ولی چیز بدی نگفته بود که...برای فرار از ان مهلکه از آنها تشکر کرد و از پشت میز بلند شد...خواست به سمت اتاق

برود که

بهراد-رها خانوم...اگه ميشه نيم ساعت ديگه بيايد تو باغ پشتي.. ميخوام باهاتون حرف بزنم....

رها برخلاف درونش با ظاهري آرام برگشت و با لبخند گفت-...باشه حتما...فعلا با اجازه...بعد رفت سمت اتاق

فاطمه خانوم حس کرد صدای اژير خطر از طرف بهراد ميشنود...دستش را روی ساعد بهراد گذاشت

فاطمه-مادر...يه وقت چيزي بهش نگی که برنجه...به خدا گناه داره.....بهراد پوزخند زد...با اين حرفها حس هيولا بودن به او دست داد-...دايه...كاريش ندارم.. نترس...

رها چشم از ساعت برنميدانشت...و انگشتان ظريفش را مدام در هم گره ميكرد...خودش هم نميدانست چرا اينقدر استرس دارد...اصلا هر چي ميخواهد بشود...يه دقيقه به نيم

ساعت از اتاق خارج شدو به سمت باغ رفت...به خاطر عجله اش نزديك بود چند بار وارد شكم محافظ ها شود...حس ميكرد اوضاع زيادي امنيتي است...بلاخره به باغ رسيد...با

قدم هاي آرام به سمت نيمكتي که بهراد روی ان نشسته بود رفت... بهراد متوجه حضورش شد... خودش را به سمت چپ نيمكت كشيدو برای او جا باز کرد...رها با خجالت کنارش

نشست ولی تا ميتوانست با فاصله...بهراد از اينهمه پرهيزي او لبخند محوي زد که رها اصلا متوجه نشد....بعد بهراد همانطور که به روبه رويش نگاه ميكرد گفت

-ميخوام يه چيزايي رو برات روشن کنم...البته مطمئنم که دايه يه چيزايي گفته...به هر حال..اينارو بايد بدونی که...من ادم با احساسی نيستم..تو هم سنت زياد نيست ممکنه

از همسر ايندت توقع احساسی داشته باشی که اين خیلی طبيعيه...دوم اينکه من ادم پر مشغله اييم يعنی زياد تو خونه نيستم...و اينکه اگر زنی توخونم بيايد بهتره رفتاراي تعصبی

منو تحمل کنه...چون به محض اينکه بله رو بده راه برگشتی نداره...نگاهی به رها ک رد که با چشمانش به صورت بهراد خيره بود...رها نگاهش را دزديد...رها کمی بغض کرد

رها-اگه از من بدتون مياد... ميتونيد مستقيم بگيد..

بهراد يک تار ابرويش را بالا برد و گفت -من ادم رکيم..اگه از تو بدم ميومد که شرايطمو

نميگفتم...فقط ميخوام عاقلانه تصميم بگيري...درضمن..انقدر مجلوی من خجالت

نکش...و اگر حرفی داری راحت بگو...رها با اين حرف بيشتر خجالت كشيد...اما سريع خود را جمع و جور کردو سوالی که مثل خوره به مغزش افتاده بود را پرسيد

ا-...ميشه پيرسم نظر شما چيه ؟

بهراد نميخواست بگويد به خاطر دل دايه زن ميگيرد نه دل خودش...نميخواست غرور اين

دخترک را له کند...به خودش اعتراف کرد که مثل خیلی از دخترانی که دیده بود وقیح و

بیشترم نیست...

بهراد-خب مشخصه من مشکلی با این قضیه ندارم...نگفت راضی ام..چون نبود...حرف دیگه ایی نیست؟-...نه...-پس شب به خیر-.....شب به خیر.....و بعد بدون اینکه منتظر رها بماند داخل شد...رها کمی در باغ ماند بعد او هم وارد اتاق شد.....نفس راحتی کشید..از اینکه بهراد راضی بود خیالش راحت شد...از اینکه گفت از تو بدم نیامد...تصمیمش به 81 به 21 رسید...

صبح شده بود...پتو را کنار زدو همزمان با خمیازه دستانش را به دوطرف کشید-.... اخییییییییییییییییییییی...چه خوب خوابیدم...بعد با دیدن اطرافش و لود شدن حافظه اش...سرش را خاراند-...یعنی خودش کجا خوابیده؟...خب به من چه...این همه اتاق دارن لابد تو یکیش خوابیده...جلوی اینه سرو وضعش را مرتب کردو شالش را میزان کردو از اتاق بیرون رفت...نفس عمیقی کشید تا این خجالت را کم کند...ارام از پله ها پایین رفت که صدای آشنای اقا جون راشنید...کامل پایین رفت و -سلام اقا جون...سلام فاطمه خانوم...صبح به خیر احمد اقا و فاطمه روی مبل سالن نشسته بودند فاطمه-سلام مادر صبت به خیر اقا جون-سلام خانوم پرستار تنبل.....پرستار!رها نیم نگاهی به چشمو ابروی فاطمه خانوم انداخت و دوهزاریش افتاد....

رها-بیخشید دیگه...راستی فاطمه خانوم حالتون بهتر شد.... فاطمه-اره عزیزم بهترم...دستت درد نکنه...زحمتت دادم.....رها از تشکر فاطمه خانوم خجالت کشید...چون او بود که به آنها زحمت داده بود رها-نگید تو رو خدا من شمارو زحمت دادم.... فاطمه خانوم با مهربانی گفت -این چه حرفیه عزیزم...راستی مرضیه صبحونه رو آماده کرده...فعلا برو صبحوننتو بخور...

رها-چشم... ممنون...بعد رفت سمت سالن غذاخوری..میز آماده بود...نشستو مشغول شد...امروز خوانواده اش به روستا می آمدن...بعد از صبحانه با بدرقه ی فاطمه و نبود بهراد از عمارت خارج شدند...دوست داشت از بهراد تخس هم خداحافظی کند...اما نبود... اقا جون -پدرو مارو بردادرت دیشب رسیدن اینجا...خیلی کنجکاو بودن...باید میدیدی...بهراد همچین رگش بالازده بود که بیچاره باباتم کف کرد...رها یک خاک بر سر حواله خودش کرد... پس از دیشب آمده بودند....

-مهرانه دیگه جو میگیرتش...اقا جون...بابا که عصبانی نشد...ها؟... -نه دخترم... فاطمه خانوم گفت حالش بد بوده تو ام ازش مراقبت کردی...اینکه بد

نیست...

رها با کمی اضطراب وارد حیاط شد  
مهران-به به خانوم دلسوز...چه عجب برگشتید..جدیدا دهقان فداکار شدی...امروزم  
میموندی...

مادر-بسه مهران..

مهران-چی چیو بسه مادر من...اون زنه رها رو برده خونه خودش و نازشو کشیده تا بله رو  
بده...خودشو زده به موش مردگی..اینم که سالاده....

بابا-کافیه مهران..جرم که نکردن..از رها خوششون اومده و ازش خاستگاری کردن...  
مهران نگاه غضبناکی به رها کردو به سمت حیاط رفت.....رها واقعا علت ناراحتی برادرش را  
نمیفهمید.. همانطو سر به زیر به حرفهای بقیه گوش میداد..

بابا -میدونم که پسره وضعش خوبه و ادم درستیه..حالام نظری که باشه نظره رهاس...بعد  
همه ی نگاه ها خیری رها شد....رها تصمیمش را گرفته بود...این را مطمئن بود که بهراد را  
دوست دارد..اخلاقش حتی با ان اخلاق سردو خشکش...میدانست که اگر نه بگوید قطعا  
پشیمان میشود...پس دلش را به دریای نامعلوم عشق زدو آرام گفت....

رها -من .... موافقم

پدرش سری به نشانه ی رضایت تکان دادو نازنین و بی بی اشک در چشمانشان حلقه زد  
..باور اینکه دختر در دانه یشان ازدواج کند سخت بود...همان شب بی بی به فاطمه خانوم  
زنگ زدو تصمیم رها را به او گفت...فاطمه خانوم از شوق این خبربا صدای بلند به همه  
خدمتکار ها اعلام کرد...بهراد در اتاق کارش بود...و خودتکار را لابه لای انگشتانش  
میچرخاندو به صدای دایه گوش میداد

فاطمه-مرضیهههه...رها نوه ب احمد اقا موافقت کرده....

شب شده بود رها در اتاق را باز کرد تا به حیاط برود که مهران ناگهانی داخل شد و در  
رابست...رها دست به کمر گفت...رها-واا چرا همچی میکنی?...مهران با اخم روی تخت  
نشست مهران-رها... هیچ معلوم هست داری چه غلطی میکنی?...ببینم اصلا تو این پسره  
رو میشناسی?...میدونی چه اخلاق سگی داره.. تو هیفی به خدا..هنوز 91 سالته.. جدا  
میخوای با اون مجسمه ازدواج کنی?...رها از گفتن این حرفها با مهران خجالت میکشید

...رها-خب...اونقدر که شناختمش بد نیست..یکم اخلاقش سرده ولی.. پسر با

حیاییه...خیلیم با مسولیته...

مهران-خیلیم بی احساسه...هه..پس بردنت اونجا مغزتو شستشو بدن....

رها-نه اصلا اینطور نیست...من خودم این تصمیمو گرفتم...کسی مجبورم نکرده.....مهران با  
ناباوری به رها نگاه کردو از جایش بلند شد....

معرا- باشه.. تو تصمیمتو گرفتی... منم لازم دونستم اینارو بهت بگم... شب به خیر...  
رها- مهرا... در را بست... تصمیم خود را گرفته بود... از خیلپاشنیده بود که قبل ازدواج علاقه  
ایی بینشان نبوده اما بعد از ازدواج عاشق هم شدند... او هم به این حرفها تکیه کردو با کلی  
افکار متفاوت سربر روی متکا گذاشت\*... خدایا خودت عاقبتمونو به خیر کن... \*فردا روز  
خاستگاری و روز سرنوشت ساز رها بود....

جلوی ایینه ایستاده بود... نازنین موهای دخترش را آرام شانه کرد... موهای سیاه و مواجش  
بر دست مادرش بوسه میزدند... رها محو ایینه بود انگار بهراد را در کتو شلوارهای متفاوت  
وبا لبخند تصور میکرد... موهایش را بافت و بالای سرش جمع کرد... سرش را بوسید  
مادر- مثل یه تیکه ماه شدی... رها لبخندزد... شال ایش را بر سر کردو دستان یخش را بهم  
فشرد و منتظر خاستگارش شد... بی بی از شوق یک سرش در اتاق و یک سرش در  
اشپزخانه بود... رها با خود مدام میگفت\* یعنی کار درستی میکنم؟؟ \*مهران با بی قیدی  
نشسته بود و گوشه اش را در دست میچرخاند... مرتضی هم در کنار اقاچون نشسته بود.. و  
مدام از حسناات بهراد میگفتند... صدای در همه را عین مجسمه قفل کرد... بی بی-مادر  
درو باز کن...

بهراد دست گل را در یک دست و دست دیگرش را در جیب شلوارش کرده بود با کت و  
شلوار سرمه ایی و پیرهن سفید... عطری که کل کوچه را در برگرفته بود... درکنار فاطمه  
خانوم ایستاد و به حسین اشاره داد که برود... در باز شد... و پسری حدودا همسنو سال بهراد  
کنار در ایستاد... با فاطمه خانوم احوال پرسى گرم کرد... ولی با بهراد به خشکی.. بهراد بی  
توجه به رفتار خشک مهران داخل شدو با بقیه هم احوال پرسى کرد... رها انگار تازه فهمیده  
بود در چه موقعیتی است... بیخ کرده بود و بدنش لرزش نامحسوسی داشت... با شنیدن  
صدای بهراد که از سالن میامد مسترس تر شد...

اقاچون و مرتضی به گرمی استقبال کردند...  
اقاچون- خیلی خوشومدین... صفا آوردین... مگه به بهانه ی این جونا شما به ما سر بزنین...  
فاطمه- ممنون... اختیار دارین احمداقا... ما که همیشه مزاحمیم  
همینطور با هم تعارف و خوشو بش میکردند پس از ان و دقائقی بعد صدای نازنین رها را  
از فضولی بیرون آورد...

-رها.. مادر چایی بیار... رها همچون فش فشه در اشپزخانه چایی را امده کردو چادری را بر  
سر کرد و با یک نفس عمیق و لرزان وارد حال شد... بوی عطر بهراد مشامش را پر  
کرد... بدتر به لرزش افتاد... خیلی متین سلامی به ان دو داد... و به فاطمه خانوم تعارف  
کرد... فاطمه- دست عروس گلم درد نکه... ماشالا... نویت بهراد بود... رها سرش را بلند نکرد  
که اورا ببیند.. فقط لحظه ایی دستان مردانه ایی را نزدیک سینی دید



بهراد-ممنون... به بقيه هم تعارف كرد....

در حين چايي خوردن مرتضي كه کنار بهراد بود باهم راجب مشائلي كاري بهراد حرف زدند... بهراد هم بسيار متشخص و با لبخندي كوچك حرفهاي مرتضي را تايبيد ميكرد... و هر از گاهي نگاهش به مهران ميافتاد كه خصمانه نگاهش ميكرد... رها هم در اشپزخانه گوشش را تيز كرده بود...

مهران رو كرد به بهراد و با تن صدای آرام و حالت تمسخری گفت

-خب بهراد خان... ميشه بدونم ملاك تون واسه انتخاب همسر چی بوده؟... احيانا فكر نميكنيد كه يكم اختلاف سنتون زياده؟..... بهراد كه كنایه اش را فهميد به چشمش زل زدو گفت

بهراد-مطمئنا رها خانوم تمام ملاك يه همسر خوب رو دارن... راجب اختلاف سني هم بايد بگم كه... صرفا يه عدد و گرنه رها خانوم خيلي خانم و عاقل تر از سنشون نشون ميدن... مهران دندانهايش را روی هم سايبید... کمی بعد افاقون رها را صدا زد -راها جان... بيا اقا بهرادو بير تو اتاق... با هم حرف اتونو بزويد... رها رنگ از رويش رفت... چشم... بعد بهراد از جايش بلند شدو پشت رها به سمت اتاق انتهایی رفت... رها لرزان در را باز كردو روی تخت نشست و گرنه ممكن بود بيفتد... بهراد هم كنارش با فاصله رو تخت نشست... سر به زير با گوشه ی چادرش در گير بود... بهراد-خب... اگر حرفی... درخواستی چیزی داری بگو... من همه ی چیزی لازموم همون شب گفتم... رها سرش را بلند كردو تازه نيم رخ صورت بهراد را دید... اب دهنش را قورت داد

-ام... شما با درس خوندن من مشكلي ندارين...؟ بهراد به رها نگاه كرد

-نه... اين حق توه... رها نفسش را بيرون داد... و با لبخند گفت... همش ميترسيدم با درس خوندم مشكل داشته باشيد... بهراد ابريش را بالا انداخت و موزيانه گفت -يعنی انقدر اين ازدواج برات مهمه كه انقدر ترسیدی؟

رها حس كرد پاچ يخ از سرش سرازير شد... اخم كردو چادرش را سفت تر كرد....

رها-ن نه... اصلا... برام مهم نيست... بعد رويش را به سمت پنجره برد و از سوتی كه داد دوست داشت سرش را به پنجره بكويد... بهراد با سرو لب كش آمده حرف رها را تايبيد كرد... هر دو ساكت روی تخت نشسته بود... سكوت رها برای جلوگیری از سوتی دادن جلوی بهراد... و سكوت بهراد ناشی از فكر بود... فكر اينكه با اين دختر بچه چه كند... كه الان همچون گربه در خود جمع شده... بهراد نگاهي به ساعتش انداخت و گفت -ديگه كافيه... بهتره بريم... رها آرام بلند شد... چادرش كه ناشايانه كج و كوله شده بود را کمی مرتب كرد همينكه خواست قدم دوم را بردارد... چادر زير پايش گير كردو به جلو پرت شد... بهراد پيش دستي كرد و دستش را دور كمر كوچكش حلقه كرد... رها هم به بازوی بهراد دست انداخت... رها

حس کرد نفس نمیکشد...سریع از بغلش بیرون امدو...پشت سر هم گفت..-چیزه  
 ..چادرم...پام..گیر کرد.. به..هم...بعد سرش را پایین انداخت  
 بهراد که اینبارخنده اش گرفته بود...سری تکان دادو بی تفاوت از بغل کردنش گفت..-  
 میدونم ..میدونم... رها دیگر ماندن را جایز ندانست و جلو رفت...  
 ان شب دوطرف راضی بودن...مهریه را هم با سخت گیری مهران انتخاب کردند...بهراد هم  
 تمام شروط را پذیرفت و در اخر دوران نامزدیشان کوتاه و به مدت 3 هفته انتخاب  
 شد...انشب بهراد انگشتر زیبایی که سلیقه ی فاطمه بود را در انگشت سردو یخ زده ی رها  
 کرد...بهراد از این دست سرد کمی شکه شد...و به رها نگاه کرد که با صورتی سرخ به  
 انگشتر خیره شده...فهمید که هنوز در بهت افتادنش است...مرتضی اصرار کرد که م راسم  
 نامزدی نگیرند...وبه جایش به عقدو عروسی مفصل برسند... مجلس با یک صلوات به  
 پایان رسید  
 رها صبحش...با بی حالی و پژمردگی رفت و کنار سفره نشست...و به همه صبح به خیر  
 گفت..

بی بی-صبحت به خیر مادر..چرا کسلی دخترم مریضی؟  
 مهران-شایدم پشیمون شدی...میخوای بهشون بگم منصرف شدی...رها با تعجب به چهره  
 ی جدی مهران نگاه کرد  
 نازنین-وا پسرم این چه حرفیه...بچم اضطراب داره...رها دوست داشت چاقو را به سمت  
 مهران پرتاب کند...  
 نه بی بی مریض نیستم..دیشب نتونستم بخوابم..

خودش خوب میدانست دردش چیست..از اینکه دیشب سوتی داده بود افسرده بود\*...الان  
 با خودش میگه این دختره چه گیج و بی دست و پاس\*نزدیک بود بزند زیر گریه...وقتی یاد  
 اغوش مجدد بهراد افتاد..قلب احساسی و دخترانه اش به کار می افتادو سرخ میشد از این  
 اغوش...به خود اعتراف کرد که چقدر اغوشش را دوست دارد...بعد از صبحانه کنار اقاچون  
 نشست که مشغول زیرو رو کردن کانال تلویزیون بود...همیشه حرف زدن با اقاچون ب رایش  
 راحت تر بود

-اقاچون؟

-جان اقاچون؟

-چرا مهران انقدر از دستم دلخوره...من تو این شرایط به محبتش بیشتر نیاز دارم  
 -والا دختر.. اگه از من میپرسی..میگم دل کندن از خواهرش براش سخته..به خصوص تو  
 این موقعیت غیرت مردانش به کار افتاده..که مبدا خواهرش دست نا کس بیفته....  
 رها با تعجب به اقاچون نگاه کرد و با خود گفت\*نه بابا...مهران؟؟\*

-اصلا خودت برو ببین چشمه... برو یکم بهش تسکین بده.. برو..  
 رها سری تکان دادو رفت سمت اتاق ی که مهران در ان میخواید... ولی انجا نبود.. شال و  
 مانتو اش را پوشیدو به سمت حیاط رفت... دید مهران کنار پرچین ایستاده  
 وسیگار میکشد.. رها با دلخوری به سمتش رفت-.... مهران!!.. باز که داری سیگار  
 میکشی... اخیه من چقدر بگم... خودت ناسلامتی دکتری... مهران بی خیال به کشیدن ادامه  
 داد... رها سیگار را از لای انگشتانش بیرون کشیدو خاموش کرد... بعد با ناراحتی اشکاری به  
 مهران نگاه کرد...  
 رها-مهران؟؟؟  
 -هوم...  
 -چرا از دستم انقدر دلخوری؟.. کار اشتباهی کردم؟  
 مهران به پرچین تکیه زد-.... نه کار اشتباهی نکردی... ولی خودتو بزن جای من.. یهو میگن  
 میگن واسه خواهرت خاستگار اومده... یهو میگن رها جوابش مثبته... از اون بدتر پسره  
 بهراده  
 -خب مگه اون چشمه... فقط یکم خشکه وگرنه پسر خوب... مهران نگاهی توام با اخم به رها  
 کرد که رها از ادامه ی حرفش منصرف شد....  
 -من راجبش خیلی حرف شنیدم... یکی میگفت.. از بس خشنه که یه بار دندون یه دختر و تو  
 دهنش خورد کرد.. یکی دیگه میگفت.. از زن جماعت بدش میادو فقط واسه عیش و نوش  
 میخوانشون.. یکی میگفت اونم مثل باباش دیونس..... رها حس کرد توان ایستادن ندارد  
 ... این حرفها چه معنی داشت... دیوانه ست... دختر بازست.. بعد یاد وقتی افتاد که در  
 جنگل گم شد و بهراده به او کمک کرد\*... نه.. این درست نیست.. اون روز میتونست خیلی  
 راحت بلا ملا سرم بیاره... ولی حتی نگامم نکرد-... \*من حرفا رو قبول ندارم.. نه تا وقتی که با  
 چشم خودم ببینم... مهران هوفی کشید-.. من فقط نگرانتم رها... هنوز بچه ایی... جنس مردا  
 رو نمیشناسی-.... میدونم مهران... ولی خودم و سپردم دست خدا.. چند بارم استخاره گرفتم  
 .. خوب اومد... مهران سری تکان داد... رها اول خنثی به مهران نگاه کرد بعد ناگهانی پرید  
 بغلش.. طوری که مهران نزدیک بود بیفتد-... چته.. دختره... یواش تر-... الان دیگه اشتی-...  
 همینم 10E\_&Pbk\_ مونده قهرکنم.. معلومه که اشتهم.. حالام بیا پایین گردنموشکستی... رها پایین امدو رو  
 به مهران گفت-بریم یه گشتی بزنیم-... جان رها حوصله ن-... من رفتم آماده شم... مهران  
 خنده ایی کرد-.. فقط زووووود...  
 در کوچه پس کوچه ها با تریپ شهریشان میگشتند... دخترها بیچ کنان از کنار مهران  
 میگذشتند... رها-مهران خاطر خواه داریا!!!-...!! هه چی فکر کردی.. دخترا تو بیمارستان مدام  
 واسم نقشه میکشن... رها خندیدو از قدمزدنش لذت میبرد....

گوشي اش زنگ خورد  
 كيا-سلام داداش خودم...كجايي تو..كاراي خاستگاري چطور پيش رفت  
 -سلام...عمارتم...جواب مثبتو گرفتيم...  
 -به سلامتي..شرمنده نبودم...حتما يه روز ميام پيشت...راستي اين شهرام عذاب وجدان  
 گرفته شديده...بيخخشش) صدای شهرام:بهراللددممم  
 بهراد پيشانيش را خاراند...چي ميگه اون؟  
 كيا-خخخ...ميگه گ..ه خوردم...  
 -نوش جونش....كمي بعد از مكالمه و چرت و پرت گفتن هاي شهرام گوشي را قطع كرد  
 ...تقه ابي به در خورد  
 -بهراد-بيا تو  
 فاطمه-بيخشش كه مزاحمت شدم مادر....وقت داري؟  
 -اره دايه بگو  
 فاطمه كنارش نشست-...پسرم هر وقت وقت ازاد داشته يه سر به اون دختر بزن..ببر  
 بگردونش..بزار دلش بهت خوش باشه...دختره..دلش نازكه...بايد بيشتتر باهم آشنا شين...  
 بهراد -باشه..البته اگه وقت ازاد پيدا كنم...  
 فاطمه-ديگه يه كاريش بكن مادر...بهراد چشمانش را ماليد بعد روي تخت چرخيدو دراز  
 كشيد و سرش را روي ران دايه قرار داد...و ساعدش را رو چشمش گذاشت...فاطمه هم با  
 لبخند لاي موهاي بهراد دست ميكشيد\*...بميرم برات كه خواب راحتم نداري....\*..دكمه ي  
 پيراهنش را بست و با تيپ اسپرتش از اتاق خارج شد...رو به حسين گفت  
 -من ميرم بيرون..اگه مشكلي پيش اومد زنگ بزن  
 -چشم اقا. به سلامت...در دل فاطمه خانوم عروسي بود....  
 -برو مادر به سلامت... سلام منم برسون..  
 بهراد سوار ماشين شدو به سمت خونه احمد اقا رفت...دستي لاي موهايش كشيد...اصلا  
 حوصله نامز بازي ان هم در اين همه مشغله را نداشت...ولي خب دايه بود ديگرررر....رها با  
 ذوق به انگشترش نگاه ميكرد...كه بي بي هول هولكي گفت-دخترم بهراد خان اومده زود  
 حاضر شو برو باهاش....رها مثل برق گرفته ها سرپاشد-...چي؟؟؟؟...بعد شروع به حاضر  
 كردن خود كرد-..شالم...شالم...كو؟؟...پيداش كردم.....در عرض 4 دقيقه حاضر شد  
 وارايشش تنها يك رژبود...با استرس كفشهايش را پوشيد و وارد حياط شد... بهرادو اقا  
 مرتضي و نازنين کنار هم ايستاده بودندو خوش و بش ميكردند...رها جلو رفت و سلام  
 كرد...بهراد هم جواب سلامش را داد..  
 نازنين-تشريف نمياري تو؟

-نه ممنون... به وقت دیگه... بعد خداحافظی کردندو به سمت ماشین رفتن... بهراد در را  
برایش باز کرد... در مسیری که رها نمیدانست کجاس... مدام با انگشتانش ور  
میرفت... خجالت میکشید... آرام به نیم رخ بهراد نگاه کرد... طبق معمول خشک و جدی... کمی  
بعد بهراد گوشیش را جلوی رها گرفت و همانطور چشم به جاده گفت -شمارتو سیو کن...  
رها گوشی را گرفت... رمز نداشت... شماره را سیو کرد... دوست داشت گالری را باز کند  
ولی... گوشی را به دستش داد...  
رها-ام... ببخشید. داریم کجا میریم؟؟... بهراد کوتاه نگاهش کردو گفت-... اسم خاصی  
نداره... برسیم میفهمی.....

....

نظر فراموش نشه... مرسییی

همچنان در ماشین سکوت بود و فقط صدای مسیج گوشی بهراد این سکوت را  
میشکست... بهراد هر از گاهی به گوشی اش نگاه میکردو با اخم به راندگی ادامه می  
داد... رها بادخود گفت... \*اه... کیه اون... نکنه پای یکی دیگه وسطه\*... با این فکر با اخم به  
گوشی خیره شد\*... بالاخره میفهمم کی هستی... \*بهراد-پسر عمومه... انقدر اخم نکن... رها با  
وحشت سر بلند کردو به نیم رخ بهراد نگاه کرد و خط لبخند کم رنگ گوشه ی لبش را  
دید... اب دهنش را قورت داد... منکه چیزی نپرسیدم... این دخترک نمیدانست که تمام  
افکارش را چهره ی کنجکاوش ان هم جلوی افراد تیز لو میدهد... بهراد آرام سری تکان  
داد... درسته... ولی با اون اخم میشه از صد فرسخی حدس زد که به چی فکر میکنی... رها  
به روبه رویش نگاه کردو دستی به شالش کشید-... آگه اخم کردم به خاطر اینه که افتاب به  
چشم میخوره... جالب اینجا بود که داخل ماشین تماما سایه بود... بهراد هم به عنوان کنایه  
افتاب گیر سمت رها را پایین زدو پوزخند پررنگی زد... رها دوست داشت زمین دهان باز  
کندو بلعیده شود... آرام افتابگیر را بالا زدو با صدای آرام گفت-... دیگه افتادیم تو سایه لازم  
نیست... و بعد از خجالت به بیرون نگاه کرد... بهرادارنجش را به پنجره تکیه داد و اعتراف  
کرد که سر به سر گذاشتن این فسقلی واقعا لذت بخش است... رها مدام با خود  
میگفت\* منکه جلوی هیچ پسری سوتی ندادم... حالا چرا راه به راه جلوی این سوتی  
میدم؟؟... \*بهراد-رسیدیم... رها با تعجب اطرافش را نگاه کرد... بهراد پیادشد... او هم به  
دنبالش پیاده شد... تپه ای مقابلشان بود که اطرافش چندین ماشین بود... رها خود را به کنار  
بهراد رساند... با کنجکاوی به تپه زل زده بود... از روی پله های سنگی که کج و کوله تراشیده  
شده بودند پا به پای بهراد حرکت میکرد... از گوشه چشم به دستان بهراد که در جیبش بود  
نگاه میکرد... دوست داشت دوباره لمس دستانش را حس کند... اما سریع از این افکار  
دوری کرد که مبادا بهراد دوباره ذهنش را بخواند... به نفس نفس افتاده بود و هنوز کلی پله  
مانده بود\*... هووووف... امید وارم ارزششو داشته باشه\* با خستگی بالا میرفت... ولی بهراد که

هر هفته اين مسير را طي ميکرد بسيار عادي بود...رها نفس نفس زنان گفت-ميشه كمى وايستيم...خسته شدم...بهراد كه يه پله جلو تر بود به سمتش چرخيد...بهراد-راه زيادى نمونه...بعد بازوش را به سمت رها دراز كرد...رها مردد به نگاه كرد بهراد-بيا من كمكت ميكنم...باز همان خجالت لعنتى..به چهره اش نگاه كرد...همچنان بى احساس و خشك...دستش را دور بازوى بهراد حلقه كردو مجددا راه افتاد...اينبار خيلى به او نزديك بود...حس قشنگى داشت...حس حامى..حس اتكا..ديگر نفهميد چگونه بقيه ي راه را رفت چون در افكار عاشقانه ي خودش غرق بود...بهراد-رسيديم...سرش بالا گرفت\*...خدايا..اينجا ديگه كجاس\*..بالاى تپه بسيا سرسبز و زيبا و پر از زوج هاى جوان بود...چند تا فروشنده و دست فروش هم انجا بساط داشتند...زمينش مسطح و پهن و اطرافش نرده كارى شده بود...بهراد به رها كه محو اين مكان شده بود نگاه كرد...با خود گفته بود كه شايد اين دخترك خجالتى اينجا را دوست داشته باشد...رها از هيجان دستش از بازوى به راد سر خورد...خودش به تنهائى به راه افتاد و با ذوق به اطراف نگاه ميکرد...به نرده ها تكيه ميدادو به منظره ي پايين نگاه ميکرد...بهراد پشت سرش آرام قدم بر ميداشت...رها برگشت سمتش و همانطور كه اين ور و انور را نگاه ميکرد گفت-واااى اينجا فوق العادس...من چطورى نفهميدم يه همچين جاي با صفاييم هست...ميشه تا غروب اينجا بمونيم...؟؟..بهراد آرام به او نزديك شد...دستش را دراز كردو شالى كه عقب رفته بود را جلو كشيد...رها از اين حركت بهراد حس كرد قلبش غير عادي ميتپد...گونه هائش قرمز شد...بهراد-البته..فقط ورجه ورجه نكن...بعد به سمت يكي از صندلى ها رفت و روى ان نشست رها هم كنارش..رها ميگفت..كاش كمى لبخند ميزد انوقت ديگر نور على نور بود...رها با خود گفت كه اين يخ و خشكيش را بايد بشكند به هر قيمتى كه شده...و اين را گوش زد كرد به خود كه صادقانه حرف بزند...كمى استرسش را سر دسته ي كيفش خالى كرد...لبخندش را حفظ كرد-.....راستش فكر نميكردم كه شما يه همچين سليقه ايبى داشته باشين...بهراد كه داشت گردنش را ماساژ ميداد گفت...چطور؟...اب دهنش را قورت داد..به سختى-..خب...چون ظاهرتون خشك و جديه...بهراد- من زياد اينجا ميام..ولى بيشتر به خاطر روحيه ايبى كه تو دارى اينجارو انتخاب كردم...رها در دلش گفت\*..روحيم به فداالت\*...اينبارموضوع سخت ترى را مطرح كرد-...ام...بيخشيد اشكالى نداره بهراد صداتون كنم...بهراد كه پوزخندش كمى قابل رويت بود گفت- لطف بزرگى ميكنى...رها نفس راحتی كشيد...دوباره ان صدای لعنتى گوشى...بهراد بلندشد دور از صندلى ايستاد...رها نگاهش كه به اخم هاى بهراد افتاد بلند شد...بهراد-بگو حسين وسايلمو واسه فراد آماده كنه.....خوبه...گوشى را قطع كردو كمى در ان حالت ماند نگاهش با نگاه نگران رها قفل شد...گوشى را در جيبش گذاشت و به سمت دست فروش رفت..و دوكاسه لوبياي

پخته خريد... به سمت رها رفت و كاسه ي لوبيا را دستش داد... لوبياي اين بالا حرف نداره... رها تشكر كرد... اما هنوز نگران بود -... عذر ميخوام اتفاقي افتاده؟... بهراد-چيز خيلي اضطراري نيست ولي لازمه فردا برگردم تهران... قلب رها تنگ شد... ميشه بيرسم... كي بر ميگردي؟... بهراد با بي خيالي گفت- ممكنه دوهفته ديگه شايدم بيستر... معلوم نيست.. و رها با خود گفت\* دقيقا كل دوران نامزديمون\* ولي دلخور نشد... چون بهراد كه مثل او بيكار نبود.. با اشهاي كور به خوردن لوبيا پرداخت... بهراد ناراحتي اشكار را در صورت رهاديد... حس كرد نامردى است كه قلب كوچك اين دختر متفاوت را بشكند... بهراد-بابت اين موضوع متاسفم-... نه لازم نيست.. فقط اميد وارم اتفاق بدى نيافتاده باشه... بهراد از اين همه سازش رها متعجب شد... كاسه ي لوبيا را کنار گذاشت.. به سمتش چرخيد... رها هول شدو قاشقش را پايين آورد... بهراد سمتش خم شدو گفت- تو چشاي من نگاه كن... رها بهرديختي نگاهش را از لب به دماغ و در نهايت به چشمانش دوخت... بهراد هم خيره ي دو تيله ي قهوه ابي شد تا ببيند صداقت را... بهراد-ببينم... تو واقعا از اين ازدواج راضى هستي..؟... رها كمى شوكه شد دوبار پلك زد و بعد از زبان قلبش پاسخ بهراد رداد-... بله من راضيم... بهراد برق صداقت رارديد... بهراد به اين فكر كرد كه چرا مثل اكثر دختر ها از اون متنفر نيست.. اصلا اگه بود نميگذاشت اين نامزدى صورت بگيرد... رها كه ديگر تاب نگاه بهراد را نياورد سرش را پايين انداخت... بعد رها متوجه نور نارنجى شد... غروب شده بود... چه غروب زيبايى بود... رها با ديدن اين منظره ي قرمزو نارنجى كه ابرها را هم رنگى کرده بود به كل ناراحتي را فراموش كرد... گوشيش را بيرون آوردو مشغول گرفتن عكس از منظره رشتد... چند سلفى هم گرفت... بعد رو به بهراد كردو گفت-... ميشه يه سلفى باهم بنديزيم... بهراد در دل به اين سادگى دختر غبطه خورد... به اينكه با يك منظره.. با يك عكس.. ناراحتيش را فراموش ميكند... عكس را گرفتند... و بعد از كمى ايستادن از تپه پايين آمدند

عكس كاور..... بهراد

نظر فراموش نشه...

ماشين را کنار خونه ي احمد اقا نگه داشت... رها رو كردبه بهراد و با لبخند گفت-... اميدوارم مشكلت هر چه زودتر حل بشه... خب.. خداحافظ... خواست پياده شود كه با شنيدن اسمش از زبان بهراد ان هم بدون پيشوند متوقف شد... بهراد-رها... رها با لبي لرزان گفت- بله؟.. بهراد-گوشيت و روشن بزار... مراقب خودتم باش... رها قلبش را كه در دهان امده بود را قورت داد\*.. نگو.. نگو ديگه من جنبه ندارم-... \*باشه حتما... توام همينطور.. خداحافظ-.. خداحافظ... بعد سريع پياده شد... بهراد ايستادتا رها داخل رود... در ماشين به پشت رها خيره بود... هر چه قدر كه دقت مبكرد پوسته ي دروغين در او نمايافت... ساده بود.. يك

رو...مهربان...احساسی...همدرد...این تمام ان چیزی بود که بهراد امروز از او شناخته بود...از انتخاب دایه راضی بود...اما هنوز دلش از زن داشتن سیاه بود و هنگامی که میخواست کمی احساس به خرج بدهد پسری با قلب کینه ایی از درون مانعش میشد...رها در حیات رابست...لبخند زیبایی بر لب داشت...چگونه میگفتند او احساس ندارد...در حالی که در اوج جدی بودن...در کلمات و اعمالش مهربانی سرشار بود...نفسی عمیق کشید حس تا زه اش حال و هوای زندگی را برایش زیبا کرد...دوست داشت حالا که تا دوهفته نمیبیندش با اغوشی هر چند کوتاه با او خداحافظی میکرد...تابویش را تا دوهفته ی دیگر به یاد داشته باشد...داخل که شد با هجوم سوال از طرف بی بی و مادرش مواجه شد...

مرتضی-ای بابا نازنین بزار نفس جا بیاد...  
 اقاچون-دیگه این همه ذوق کردن نداره خانوما...  
 نازنین-وا اقاچون ذوق و جا بود...میخوام ببینم دخترم امروز کجا رفته همین مهران با تمسخر گفت-همینن...  
 رها-خیله خوب دیگه...رفتیم رو تپه

مهران قهقهه ایی زد که مرتضی را هم وادار به خنده کرد...نازنین خانوم بادش خالی شد ...رها چپ چپ پدر و برادرش را نگاه کرد...اقاچون نگاه عاقل اند سهیفه ایی به ان دو کرد و گفت- اون تپه چند کیلومتر دور تر از روستاس...خیلی جای قشنگیه...پاتوق اکثر جووناس...خیلیا واسه رفتن به اونجا سرو دس میشکنن ولی خب تا یه اندازه اجازه ی رفتن به اونجا دارن...بهراد خانم زیاد اونجا میره اون میله کاری ها و سندلیارو هم خودش دستور داده واسش بزارن...همه با تعجب به اقاچون نگاه کردن...مهران و مرتضی هم دهان باز مانده یشان را خیلی شیک بستند...نازنین خانوم هم با اشاره ابرو به انها فهماند که\* حال کردینن\*رها بار دیگر از این سلیقه ی بهراد ذوق مرگ شد...بلاخره بعد از شام در رخت خواب دراز کشید...ذهنش لحظه ایی از بهراد دور نمیشد...باور اینکه تا این حد وابسته اش شده برایش سخت بود...سه هفته...خیلی زیاد است....

بهراد هم بر رو تختش به این فکر میکرد که ذوق نداشته اش خوشحالی ان دختر راهم میگیرد...پس به خود یادآوری کرد که حتما در تهران به او زنگ بزند...روز از نو آغاز شد...دومین روز نبود بهراد در این روستا...بی بی-رها برو درستو بخون دیگه مادر...رها دستش را از زیر چانه بیرون کشید و با بی حوصلگی وار اتاقش شد...خونواده اش دیروز برگشتند به شهر و تا پایان نامزدی برنمیگشتند...دست در جیبش کرد و گوشی اش را روی میز گذاشت...در این دوروز هیچ خبری از بهراد نبود...اما رها لحظه ایی از گوشی اش غافل نشد...همینکه کتاب را باز کرد گوشی لرزید...و شماره ی نااشنا چشمک زنان رها را هول کرد\*..وای خودشه...\*الو...سلام...بهرادم...سلام خوبی؟...خوبم... تو چطور؟\*...عالی



شدم... \*خوبم ممنون... صدای چند پسر دیگر هم از دور شنیده میشد که میگفتند-یکم حس بگیر... ابرومونو بردی... زن داداااااااااااااااااااا... رها خنده اش گرفته بود... که بودند که او را زن داداش خطاب میکردند... بهراد گوشه را با کف دست پوشاند... رها گوشش را تیز کرد... بپر صداتووو... یه دقه دهنشو گل بگیر... شهرام-اخخخخ... رها دیگر تاب نیاورد و بلند خندید... چند نفر پشت خط بودند؟... بهراد-الو... شرمندۀ چند تا فضول دورمو گرفتن...-... نه اشکال نداره... پسر عموهاتن؟... بهراد تعجب کرد-...اره... از کجا فهمیدی؟... همینطوری حدس زدم-... اوهم... خواستم بگم کارم دوهفته ایی تموم میشه و برمیکردم... چیزی از تهران لازم نداری؟... رها سرشار از این محبت نهفته شد-... نه فقط به سلامت برگرد... لحظه ایی سکوت شد-... ممنون... خوب... اگر کاری داشتی با همین خط تماس بگیر... (صدای کیا و شهرام... سلام برسون... سلام... \_G\_ ج\_1\_مأم برسون...). اینام سلام میرسونن-... هه سلامت باشن-....

خب فعلا خداحافظ-... خداحافظ... رها تلفن را قطع کرد... با لبخند به اسم بهراد خیره شد... هر چه میگذشت بیشتر جذب بهراد میشد \*ههههه... کی این دوهفته میگذره...\*

.....

لایک و نظر فراموش نشه.....

هفته ی اول گذشت و در این هفته بهراد دوبار زنگ زد... رها خیلی سرحال بود احساس اینکه منتظر تماس عشقش باشد به او حس عجیبی میداد... با اینکه بهراد جدی و خشک حرف میزد اما رها به خاطر همان هم خداروشکر میکرد... دیگر با اشتها درس نمیخواند... وهر از گاهی به عکس روی پروفایل بهراد در تلگرام نگاه میکرد... عکسی سیاهو سفید که صورتش را پر ابهت کرده بود... با خود گفت که شاید در اینستا عکسهای بیشتری گذاشته... به خود جرات داد و برایش نوشت که (میشه ایدیه اینستا تو بدی؟)... بهراد که در کارخانه کنار شهرام و مهندس بهمنی مشغول طرح جدید بودند به گوشیش نگاه کرد... فکر (... behrad) \*\*\*\*... ابرویی بالا انداخت... با صدای گوشه رها شیرجه کنان پیام را باز کرد نکم واست جالب باشه... رها ذوق زده ایدی بهراد را در اینستا سرچ کرد... عکسش از ه... \*با حسرت به provid دوفرسخی قابل تشخیص بود... با ذوق ان را باز کرد\*... ای بابا اینکه پروفایلش نگاه کرد... که کمی بعد بهراد رها را فالو کرد... رها ذوق زده گفت-... وایی عاشقتممم... بی بی با گونه ی سرخ گفت-... وای دخترم اروم تر حرف بزنین زشته... رها اروم به پیشونیش زدو داد زد-چشم بی بی بیخشی... بعد نوشت (مرسییییی... بهراد از کنجکاوی دختر لبخند محسوسی زد... اخه مزایده قطعات کارخانه و نقشه های عمران چه لذتی برای این دخترک دارد..... رها با گیجی به قطعات عجیب و غریب نگاه میکرد\*... اینا چین؟؟؟... \*دریغ از تصویری از بهراد... بادش خالی شد... و دوباره به عکس روی پروفایل نگاه کرد... و لبخند عمیقی زد\* هییی همینم خوبه... \*... شب بود... تاریکی شب الودگی تهران را پنهان کرده بود... روی تخت دراز کشیدو شقیقه هایش را ماساژ میداد... سردی روتختی

روی تن برهنه اش حس خوبی به او میداد... باصدای گوش‌ی از خلا ذهنش بیرون آمد... کیا-... بله؟! کیا-الو بهراد.. بهراد خودتو برسون به این ادرس.. خواهش میکنم زود خودتو برسون... وبعد از گفتن ادرس قطع کرد... بهراد نگران از صدای ترسیده ی کیا پیراهنش را چنگ زدو سریع به سمت ادرس رفت... با سرعت زیاد میراند... به ادرس رسید و چشمش به ماشین کیا افتاد... هردو پیاده شدند... کیا به سمت بهراد دوید... داداش شهرامو بردن کلانتری.. بدجور گیر کرده.. یه لطفی بکن بهمم (..به ماشینش اشاره کرد..). ملیکارو برسون خونش اینم ادرشش-.. بهراد با اخم به سمت ماشین کیا رفت.. در صندلی عقب ملیکا مست خوابیده بود... فقط خدا میدانست که بهراد چقدر از او دوستانش متنفر بود... بهراد-خیله خب.. بیا ببرش تو ماشینم... کیا ملیکارا بغل کردو در صندلی عقب خواباند... بهراد هم سوارشد-... اینو که بیرم خودمو میرسونم کلانتری... یکم معطلشون کن تا برسیم... کیابا قدر دانی گفت-ممنون داداش جبران میکنم... بهراد در دل گفت\* شما شر درست نکن جبران پیش کش... \*شیشه را پایین کشید... بوی گند مشروب سرش را به حد انفجار رسانده بود... ملیکا هر از گاهی با مستی تکانی میخورد... به ادرس رسید... از این قسمت متفر بود... در ماشین را باز کرد... ملیکا با خماری اطرافش را نگاه میکرد... چشمش به بهراد افتاد... لبخند اغواگرانه ایی زد دستش را از لابه لای موهای قهوه ایی و لخت و پریشانش بیرون کشیدو به سمت صورت بهراد برد... بهراد سرش را عقب کشیدو با اخم- اگه به هوشی پیاده شو... ملیکا-خواهم میاد... و دوباره چشمانش را بست\*... لعنت بهت کیا... \* تا کمر وارد ماشین شد و ملیکا را با اکراه بغل کرد... ملیکای به ظاهر مست دستش را دور گردن بهراد حلقه کرد... سوار اسانسور شد... در را با مکافات باز کردو ملیکارا روی میل.. تقریباً پرت کرد... همیکنه خواست برود... ملیکا دستش را کشید خودش هم از روی میل بلند شدو خودرا در اغوش بهراد فرو کرد... بهراد یکه خورد... با نفرت او را از خود جدا کرد همیکنه خواست برگردد ملیکا دوبار از پشت بهراد را بغل کرد... ملیکا-نرو.. بهراد خواهش میکنم نرو... من به عشق تو واسه کیا نقش مست و بازی کردم... خواهش میکنم پیشم بمون... بهراد دندان قرچه ایی کرد وبدون اینکه برگردد دستان ملیکارا از دور خود باز کرد... ملیکا دوباره اویزان بازوایش شد... بهراد اینبار امپیر ترکاند... برگشت و مچ دست ملیکارا با فشار گرفتو کشان کشان به سمت اتاق برد تا انجا حبشش کندو برود... پنجه اش در حال له شدن بود- بهراد اروم تر.. اخ.. دستم... دراتاق را باز کرد و کمی داخل شد... که... با دیدن صحنه ی مستجن رو به رویش متوقف شد... ملیکا هم جا خورد- فروزان.. ارمین کی به شما گفت بیاین اینجا... گوش های بهراد زنگ میخورد... صدای قهقهه هایی زنی عشوه گر خاط رات را در جلوی چشمانش میآورد... چشمان سبزش.. موهای خرمایب اش... رگهای گردنش متورم شد... سردردش اوت گرفت.. زخمش دوباره سر باز کرد... این صحنه را 8 سال پیش

دیده بود... در حال خود نبود... شلاقش میزدند... به اشتباه... ولی دردناک تر از آن سیلی حرفهای پدرش بود... ملیکا با دیدن حال خراب و اشفته ی بهراد دستش را به سمت صورتش برد که بهراد همچون شیر زخمی... دستش را گرفت و پیچاند... وسیلی محکمی به صورت ملیکا زد که با درد پخش زمین شد... ارمین غرید- هوی چه خبرته سگگگ...؟!... بهراد که منتظر یک جرعه بود به سمتش حمله ور شد... مشت های محکمش را بر سرو صورت ارمین میکوبید... باید میزد... اگر نه منفجر میشد... جیغ و داد فروزان و مشت خوردن های ارمین صحنه ی وحشتناکی بود... روتختی سفید تماما خونی شده بود... بهراد آخرین ضربه را زدواز اتاق خارج شد... در را چنان روی هم کوبید که چهار ستون خانه به لرزه درآمد... سوار ماشین شد با سرعت بالایی میراند... ضربه ایی روی فرمان ماشین زدو داد زد-... لعنت به همتوون... بار دیگر نبست به زنان حس تنفر گرفت... همه... حتی دخترک بی خبری که در حیاط به ماه زده بود و آینده ی خود را در ماه نگاه میکرد... بهراد به خانه رسید... در همان راهرو شروع کرد به شکست وسایل خانه اش... گلدان را پرت کد سمت تلویزیون... تک تک لیوان های روی این را به درو دیوار میکوبید... صداهایی در ذهنش اکو میشد-... دوست دارم... بهرادپیشم بمون... قهقهه های زنانه اش... خنده های بهراد... میز عسلی وسط سالن را با ضربه ی مشتش شکست و شیشه و خون روی زمین پخش شد... لحظه ایی ایستاد... نفس نفس میزد... صدای گوشی در فضا پخش شد... کیا بود... گوشی را هم برداشت و به دیوار کوبید... تمام تلاش 6 ساله اش نابود شد... تلاش برای آرامش درونی و بیماری اش... با دیدن یک صحنه ی مشابه... باعثش کیا بود... اگر دستش به او میرسید... دستش خونریزی داشت... ..

کیا و شهرام از جواب ندادن بهراد ترسیدند و خود را به خانه ی بهراد رساندن... زنگ زدند کسی جواب نداد... شهرام با حول ولا کلید یدکی را بیرون آوردو در را باز کرد-... یا خدا اینجا چه خبره؟!... بهراد؟!... هر دو با وحشت به دنبال بهراد گشتند... و سرانجام بهراد را کنار دیوار دیدند... یک پایش را دراز و پای دیگرش خم بودو سمت چپ غرق خون بود... انگار نمیشنید... کیا و شهرام هول شدندو دویدن سمتش... تازه متوجه انها شد... همینکه چشمش به کیا افتاد... به سمتش حمله ور شد... شهرام متوجه نیت بهراد شدو خودش را سد بهراد کرد... کیا شوکه شد... نمیدانست جریان چیست... شهرام- بهراد... بهراد اروم باشه... بابا کیاس... چت شده... اخخخ... بهراد لگدی به شکم شهرام زدو به سمت کیا حمله ور شد-...

همش تقصیر تو واون دختره ی هر\*زس... پدرتونودرمیارم... مشت اول را زد... چی از جونم میخواین ها!!... مشت دوم را شهرام بیچاره خورد... کیا میدانست که فقط باید بهراد را آرام کند-... بین بهراد به جان دایه من از جریان بی خبرم... خب بگو پیشده تا کمکت کنیم... شهرام که دماغش را گرفته بود بلند شدو کنار بهراد ایستاد... با صدای تودماغی اش

گفت-بهراد به خدا ما از همه چی بیخبریم داداش...یکم اروم باش..بهراد دادزد-اروم باشم...منکه دارم زندگیمو میکنم چرا دست از سرم برنمیدارین...اون دوست دختر هر\*ت..منو با نقشه کشونده خوش تا قاطی دوستای هر\*تراز خودش کنه...کیا حس ک رد سرش گیج میرود...کمی عقب رفت و روی زمین نشست...پس دروغ گفته بود..ملیکا دروغ گفته بود...اوکه عاشقش بود...بهراد حال خراب کیا را دید...حس کردالان کیا هم مثل اوخرد شده..سعی کرد ارام باشد..با خود پوزخندی زد\*هه از جنس زن انتظار بیشتری هم نمیره...\*شهرام هم که شکه شده بود تازه نگاهش به دست بهراد افتاد -...اا چیکار کردی با خودت..

.....

چرا دیگر زنگ نمیزد...در این هفته ی دوم حتی یک پیام هم نداده بود...ترسید که نکند اتفاقی افتاده باشد...گوشی اش را برداشت-...نکنه زنگ بزنگ عصبانی شه...اشکال نداره ..مهم اینکه بفهمم حالش خوبه...بعد شماره ی بهراد را گرفت-...دستگاه مشترک مو رد نظر خاموش میباشد...بدتر استرس گرفت 3...روز پیش فاطمه خانوم آمده بود تا به رها سر بزند...رها با خود فکر کرد که به عمارت برود و..هم به دایه سر بزندو هم اینکه از بهراد خبری بگیرد...از بی بی که مشغول حرف زدن با تلفن بود اجازه گرفت...خودرا آماده کرد..مانتوی مشکی و شلوار جین توسی تنگش را با شال و کفش عروسکی سفیدش را پوشیدورفت...مقابل ورودی عمارت ایستاد...حالا چکار کند...حالا چی بگم..بگم نامزد بهرامم...نه خیلی جو گیرانس...میگم مهمون فاطمه خانومم اره...ارام به سمت ورودی رفت...نگهبان-بفرمایید-..سلام من مهمون فاطمه خانومم...نگهبان-اسمتون-...رها امیری هستم...نگهبان سریع خودراجمعو جور کرد.....نگهبان-بیخشید خانوم امیری...اول نشناختم...قدمتون رو چشم...بفرمایید...بعد در را باز کرد...رها داخل شد...و کمی حیاط ز بیا ی عمارت را نگاه کرد..حوض بزرگو زیبای وسط حیاط با چند مجسمه نزدیکش واقعا زیبا بود...از پله ها بالا رفت و خدمتکار اورابه سالن راهنمایی کرد رها وارد سالن شد...چه خبر بود..فاطمه خانوم میان کلی پارچه و لباس غرق بودو با چند تا از خدمه های زن با وسواس به انها نگاه میکرد...خدمه ایی که کنار رها بود گفت-خانوم جان..خانوم امیری تشریف آوردن..فاطمه خانوم هولی برگشت-..اا مادر کی اومدی؟چ چه بیخبر..خیلی خوشومدی...در حین گفتن اینها داشت سعی میکرد لباسهارا پنهان کند که ناموفق بود...رها با لبخند تشکر کردو گفت-بیخشید که زنگ نزدم..همینطوری گفتم یه سری بهتون بزنگم(..سرش را به سمت پارچه ها خم کرد)..ام...کمک لازم ندارین!...فاطمه خانوم هول شد-..نه مادر چه کمکی..دستت درد نکنه...مرضیه..مریم..اینارو جمع کنین...خب مادر چرا وایستادی عزیز دلم بیا بشین کنارم بینمت...رها بالبخند رفت و کنار مریم خانوم نشست...رها با متانت گفت-حالتون خوبه؟-...خوبم عزیزم...شما دوتارو که

بهم برسونما بهتر ميشم...رها گونه اش داغ شد...هميشه از اينكارو بكن مادر..بهم سر بزن ..وقتي بهراد نيست كلي دلم ميگيره..حالا وقتاييم كه هست سرش همش تو كاراشه..ولي خب بازم حضورش به قوت قلبه برام...رها كمى با انگشتش بازي كردو بلاخره پرسيد... درست ميگيد...حالا..خبر نداده كي برمىگرده؟...والا ديروز شهرام زنگ زد..گفت گوشيش خرابه...فردا پس فردايي برمىگرده(..بعد با ذوق گفت..)انشالا وقتي برگشت باهم ميريم خريد به هشت روز كه بيشتر نمونده...رها از ذوق فاطمه خانوم خنده ايي كرد...

بهراد و شهرام و كيا هر كدام يك طرف ولو بودند...كيا به خيانت مليكا فكر ميكرد و شهرام هم به اينكه نكنه دماغش شكسته باشد...اما بهراد با نفرت به تابلوي نقاشي فانتزي زني روي ديوار نگاه ميكرد...قطعا اگر تمرينات دكترنادرى را انجام نميداد تا كنون زنجير پاره ميكردويا افسرده گوشه ايي كز ميكرد...اما حالا به خود مسلط بود اما به اعصابش نه اكنون تحت كنترل بهراد كينه ايي بود..كسى كه در ذهنش ميگفت..ديگه بهشون اعتماد نكن..ديگه دلتو به كسى نده...ناگهان به يادش افتاد كه دختری در روستا منتظرش است...دستي به صورتش كشيد..حالا با او چه كند...چهره ي كوچك و مظلومش در ذهنش نقش بست...حس تنفر به او نداشت..اما علاقه ايي هم نداشت...درست زماني كه احساس كرد دختر خوبو قابل اعتمادى هست كه و ميتواند با او كنار بيايد...با اقتضاح مليكا همه چي بر باد رفت...مگر يك تجربه ي تلخ را چند بار ميتوان تحمل كرد.....دو روز گذشت..حس دلتنگي شديدى در دلش موج ميزد...دلش براي ان محبت هاي ميكروسكوپي و جذبه ي ذاتي اش تنگ شده بود...در خانه تنها بودو داشت به تلويزيون نگاه ميكرد كه زنگ در به صدا در امد..با فكر اينكه بي بي است در را باز كرد...حسين بود...هول شد...ا سلام حسين اقا.. خوب هستيد...حسين سر به زير گفت.. سلام خانوم..مچكرم شما خوبيد؟.. ممنون ... كاري داشتين؟...راستش خانوم بزرگ منو فرستادن دنبالتون كه بيرمتون عمارت..بهراد خانم برگشتن ظاهرا ظهر ميخوان شمارو بيرن شهر واسه خريد...رها از برگشت بهراد خوشحال بود...با خوشحالي گفت باشه الان ميام...و حسين را با حرف نا تمام رها كرد...سريع حاضر شدو به بقالي كنار خانه ي اقاچون گفت كه -من خونه نيستم اگه بي بي برگشت بهش بگو.. خودش كليد داره..و سوار ماشين شدو به سمت عمارت حركت كردن...از ماشين كه پياده شد ميخواست چشمش به ماشين بهراد افتاد...از اينكه امده بود خوشحال بود...با حسين داخل شدند...كه فاطمه خانوم با استقبال گرم به سمتش رفت و مثل هميشه قربان صدقه اش رفت...كنار هم نشستند...رها با مردمك چشم دنبال بهراد بود...فاطمه-مادرببخشي يهويي اوردمت اخه بهراد ديشب برگشت...بهش گفتم كني به خوابه اخه كسالت داشت...همينكه بيدارشه و به چيزي بخوره راه ميوقتيم سمت شهر... خواهش ميكنم...باشه حتما فقط قبلش به بي بي زنگ بزنم.. بهش خبر بدم-...باشه مادر

خوب کاری میکنی....از اینکه به کدام مرکز خرید بروند صحبت میکردند...که بهراد از پله ها پایین امد...رها کمی یکه خورد...چهره ی سردو بی تفاوتش کمی به رها استرس وارد کرد...بعد به خود مسلط شدوگفت-سلام...بهراد- سلام.. خوشمندی-...ممنون...بعد به راد به سمت سالن غذا خوری رفت...و فاطمه و رها را در کپ رفتارش گذاشت.....

کدقیقه از رفتن بهراد در سالن غذایی میگذشت...رها و فاطمه خانوم مشغول خوردن میوه بودند که صدای فریاد بهراد بلند شد...این موی کدوم خریهه که افتاده تو غذای من...میوه پرت شد گلوی رها و سرفه میزد...فاطمه خانوم کمی به پشت رها زد...و زیر لب بسم الله گفت...هرو بهت زده به در سالن غذاخوری نگاه میکردند...بهراد در حالی که بازوی مریم را گرفته بودبه پذیرایی امد...مریم التماس میکردو معذرت میخواست...اما بهراد انگار نمیشنید...رها از ترس بلند شدو به فاطمه خانوم نگاه کرد...بهراد مریم را رها کردو گفت- میری تو اتاقت تا فردا ظهر هم بیرون نیمای روشن شد؟؟؟؟...اینهارا با خشم بیان کرد مریم خانوم گریه کنان چشمی گفت و رفت بالا..فاطمه خانوم آرام سیلی به صورتش زدو رفت کنار بهراد...فاطمه-وای مادر این چه برخوردی بود که با اون ب..ن. با نگاه جدی و خشن بهراد ساکت شد...صورت بهراد اورا ترسانید...این چهره را 6 سال پیش دیده بود...بهراد نگاهی به رها انداخت که ازاسترس با گوشه ی شالش بازی میکند...بهراد به فاطمه خانوم که اشک در چشمانش جمع شده بود گفت-...من و رها با هم میریم خرید شما بمون اینجا راه رفتن زیاد برات خوب نیست...رها ترسیده به بهراد بعد به فاطمه خانوم نگاه کرد...فاطمه-پسرم..پام خوبه میتونم پیام..بهراد-نه دایه بمون عمارت... بعد رو کرد به رها و با همان حالت جدی گفت-صبر کن حاضر شم بعد میریم...بهرادبه سمت اتاقش رفت...رها هم کنار دایه ایستاد...رها-فاطمه خانوم مشکلی پیش اومده...اگه خستس میتونیم یه روز دیگه بریم....فاطمه با همان چشمان اشکی سری تکان دادو دستان رها را گرفت-...نه مادر بحث یه روز و دوروز نیست...تو باهاش برو ولی زیاد باهاش حرف نزن....رها فهمید که موضوع جدیست...نمیدانست چه کند..او که تازه داشت نرم میشد...چه شد که بدتر شد...از درون پوست لبش را میجوید...دستاتش یخ زده بود....با صدای در اتاق رها به خود امد...در ان کتاسپرت مشکی اش چه قدر جذاب تر شده بود...هنوز اخم داشت.... بهراد- آماده ای؟...رها صاف ایستاد\*مگه جرات میکنم آماده نباشم\*اره امادم...سری تکان دادو به راه افتادند بهراد جلوو رها پشتش..درا برای رها باز کرد...رها کاملا گیج بود انتظار داشت پرتش کند داخل اما نه...فاطمه آنها را با چشم بدرقه کرد...باز چه بلایی سر این پسر آوردند که اینگونه روح و روانش بهم ریخته....در دل خود میگفت\* دخترم حق داره از این ازدواج منصرف بشه...\*در دل خود غصه میخورد حدس میزد با این اخلاق بهراد چندروز دیگر منصرف خواهد شد.....

در ماشین مدام سرش پایین بود و فقط دستان بزرگش را میدید که دنده را عوض میکرد... در همان حال نگاهش به جای زخم های ریز روی استخوان های مشتش افتاد... نگران شدو نگاهی به چهره ی بهراد انداخت... به کل فراموش کرد که در عمارت چه گذشته و با نگرانی پرسید... دستت چی شده؟... بهراد نگاهی به رها و بعد به دستش کرد... بریده... مشخص نیست؟... زخمش تازس... بهتره بریم درمونگاه... بهراد پوزخندی زدو چیزی نگفت... رها دلخور شد... مگر چه شده که اینقدر بد اخلاق است... باید بفهمد که ایا مشکل اوست یا چیز دیگر... رها با همان دلخوری دلش را به دریا زدو گفت- از دست من دلخوری؟... بهراد پوفی کشیدو همچنان خیره ی جاده بود... رها همچنان لجبازانه به بهراد نگاه میکرد... بهراد کلافه شدو ماشین را گوشه ی جاده ی خلوت نگه داشت... رها ترسیدو با خود گفت\* وای خدا چه غلطی کردم... بهراد به سمتش چرخید که رها خود را به در چسباند... با دستش چانه اش را محکم گرفتو او را جلو کشید... ببین چیمگم بچه... من همینیم که میبینی... اعصاب درست و حسابی ندارم... اینم بگم که من وادارت نکردم که با من ازدواج کنی... این تصمیم تو بود... اینم یادت باشه وقتی حوصله ندارم زیاد رو اعصابم راه نری چون کنترلمو ممکنه از دست بدم و کاری کنم که هم تو پشیمون شی هم من... رها با چشمان اشکی و فکی قفل شده به بهراد نگاه میکرداشکش روی انگشتان بهراد ریخت... چیه؟ نکنه پشیمونی...؟... رها پشیمان بود نه... عاشقش بود... حتی با این اخلاق گند... آرام سری به نشانه ی نه تکون داد... خوبه چون راه برگشتی نداری که به خوای پشیمونم بشی... بعد چانه اش را رها کرد... رها کمی چانه اش را ماساژ داد... آرام گریه کرد... بهراد دستی به گردنش کشیدو کمی چشمش را بست بعد ماشین را به راه انداخت... در طول مسیر سعی میکرد که گریه نکندو اوضاع را بدتر نکند... به شهر رسیدند... ویتترین های رنگا رنگ حواس رها را به خود پرت کرد... عاشق خرید کردن بود... و این دخترک بادیدن مغازه ها که چهار هفته ایی میشد انها را ندیده ناراحتی را تا حدودی فراموش کرد... ماشین را متوقف کرد... پیاده شو... بعد نگاهی به رها انداخت که شالش فتقریبا داشت می افتاد... اون شالتم درست کن... رها دست بردو شالش را جلو کشید\* به دل نگیر رها مون... دست خودش نیست\* بعد پیاده شدو به سمت پیاده رو رفت... با ذوق به مغازه ها نگاه میکرد... بهراد کمی متعجب شد... انگار نه انگار که نیم ساعت پیش داشت گریه میکرد... به سمت رها رفت و به مغازه ی جلویش که یک بوفه فروشی بزرگ بود اشاره کرد... چه مدل های شیک... هنوز باورش نمیشد که میخواهد برای خانه اش وسیله بخرد... بین دو مدل مردد بود... به بهراد نگاهی انداخت و آرام پرسید... به نظرت کودومشون قشنگ تره... بهراد شانه ایی بالا انداخت... هر کدوم... فرقی نداره... رها تو ذوقش خورد\* بی ذوق\*... بعد یکی را انتخاب کردندو بهراد ان را برای روز معینی سفارش داد... همینطور به مغازه های مختلف میرفتند

ورها با ذوق و بهراد با بیخیالی به وسایل نگاه میکردند... چیزی که ذهن بهراد را مشغول میکرد این بود که \*اصلا قهر بلده؟! \* در پاساژ چند دختر جلف در کنار مغازه ی بغلی بهراد را زیر نظر گرفته بودند.. بهراد هم غرق در گوشی اش شده بود...رها خواست وارد مغازه شود که چشمش به آن سه دختر افتاد که بد جور به بهراد نگاه میکردند...رها بهم ریخت..نگاهی به بهراد کرد که داشت گوشی را داخل جیبش می گذاشت...رها- میشه بریم تو این مغازه... بهراد سری تکان دادو با هم وارد شدند..و رها پوزخندی به آن سه زد که در حال آتش گرفتن بودند...رها نمیدانست چی میخواست بخرد...کمی که به اطرافش نگاه کرد فهمید...واللی... بهراد را داخل مغازه ی لباسهای زیر کشانده...ارام با قیافه ی سرخ به بهراد نگاه کرد که بی تفاوت نگاهش میکند...خب چی میخواستی..بخر دیگه-...من.. منکه چیزی نمیخواستم...بعد رویش را برگرداند..بهراد-اقا چند مدل بیارین....رها خجالت زده به بهراد نگاه کرد-... ت تو اصلا چرا اومدی تو... بهراد نگاه عاقل اندر سهیفه ایی به کرد-..خوبه خودت منو کشوندی تو خیلی خب من میرم توام انتخاب کن..رها یاد آن سه تا دختر افتاد-نه نرو.. بهراد با اخم برگشت طرفش...رها هول کرد-خب.. خب همین گوشه وایسا باشه?... بهراد گوشه ی مغازه ایستاد...و رها تعجب کرد که چرا عصبانی نشد... انتظار داشت تو دهنی را حداقل بخور.. انگار باورش نمیشد... بهراد دست به سینه به رها نگاه میکرد... رها هم چندتارا هول هولکی انتخاب کرد... بهراد پول را حساب کردو باهم از مغازه خارج شدند... هوا داشت تاریک میشد... بهراد-بقیش باشه یه روز دیگه...بعد سوار ماشین شدند...رها نایلن لباسهای زیر را محکم با دست گرفت و با خود گفت \*...به به چه خریدی... پهو از بوفه میل تخت خواب ظروف اشپزخانه.. پریدم به لباس زیر.. \* تا اخر مسیر حرفی نزد بهراد هم همینطور..

بهراد رها را کنار خانه ی احمد اقا پیاده کرد...قبل از پیاده شدن...رها نگاهی به بهراد انداخت..به دستش اشاره کردو آرام گفت-بهش کمی بتادین بزن تا عفونت نکنه...ممنون بابت خریدا..شب به خیر... بهراد سرش را تکان داد-شب به خیر... پیادشد..بعد از اینکه رها داخل شد به راه افتاد...در حین رانندگی...ابتدا لبخند و سپس خندید و ناگهان قهقه زد-... دختری واسه من غیرتی میشه...بچه...سپس دستی لای موهایش کشید... داشت دیوانه میشد...از این احساس های ضدو نقیض...لحظه ایی دوست داشت حالش را بگیردو لی بعدش پشیمان میشد...با خود فکر کرد که داخل مغازه ی لباس زیر چه قدر بامزه خجالت میکشید..بقیه راه را به این فکر بود که \* حتی با اون رفتارم..دلخور نشد... \*...به عمارت رسید...ماشین را داخل پارک کرد...همینکه داخل شد با چهره ی نگران فاطمه مواجه شد... بهراد جلو رفت-...سلام..حالت خوبه دایه?...دایه بانگرانی- پسرم چیشد...رها-...چیزی نشد عزیزمن... بقیش موند واسه یه روز دیگه..



فاطمه خانوم با ناباوری به بهراد نگاه میکرد... بهراد کتتش را درآورد... و روی مبل نشست... فاطمه خانوم نفس راحتی کشید و تازه به یاد مریم بیچاره افتاد... میگویم بهراد جان... مریم... طفلک هنوز هیچی... بهراد چشمانش را بست... خودش هم ناراضی بود انگار کمی از لطافت رها به او تزریق شده بود... گفت - میتونه بیاد بیرون... فقط دیگه تکرار نشه... تو که میدونی چه قدر به مو تو غذا حساسم... فاطمه - الهی خیر ببینی مادر الان بهش میگویم... فاطمه خانوم رفت و مریم خانوم را بیرون آورد و به آشپزخانه برد... بهراد بلند شد و به سمت اتاق خوابش رفت... تاریک... ساکت... همانطور در تاریکی روی تخت دراز کشید و ساعدش را روی چشم گذاشت... چهره‌ی خجالت زده و ذوق زده‌ی رها در ذهنش نقش بست و بدون اینکه خود بفهمد در تاریکی لبش به خنده باز بود... دوباره بهراد 98 ساله فریاد زد... گول همون قیافه‌ی مظلومو خوردی یادته؟؟... خودش را بالا کشید... دستش را روی گوشش گذاشت سرش را به چند بار به تاج تخت کوبید تا اینکه صدا قطع شد... دوباره روی تخت ولو شد... بعد نیم ساعت پاشد ابی به صورتش زد و به اتاق کارش رفت... کلی کار عقب مانده داشت...

از دیشب تا امشب اقا جون پایش را در کفش کرده که ان نایلون خرید چه بود... رها هم مدام سرخ میشد... هیچی اقا جون شاله و روسری...  
-خب بیار ببینیم...

-ای بابا اخه شما شال میخوای چیکار اقا جون... قول میدم بقیشو بعدا که اومد نشونت بدم... اقا جون سری تکون داد و بیخیال شد... بی بی هم مشغول پاک کردن برنج بود... بی بی - رها جان مادرت زنگ زد و گفت اگر میخوای واسه خرید مهرانم باهاتون بیاد... میگفت یه چندروزی مرخصی گرفته... رها تند تند گفت - نه نه بی بی جان لازم نیست بعدا خودت بهش بگو که مهرانو نفرسته...

اگر مهران میامد و این خلق بهراد را میدید امکان نداشت بگذارد این ازدواج سر بگیرد... هوا تاریک بود... و رها به حیاط رفت... طبق معمول برای دیدن ستاره‌ها... میدانست بهراد واقعی بسیار مهربان و خوش رو است این را حس میکرد زیرا چند بار تا مرز مهربانی رفته بود... اهی کشید... دستی به چانه اش کشید اولین تماس دست بهراد به صورتش خشن بود اما همان هم به دل رها نشست... همانطور که به آسمان نگاه میکرد با خود میگفت - چی کارکنم... چیکار کنم تا از این قالب بیرون بیای... در حیاط را باز کرد و کمی در کوچه قدم زد... کوچه خالی بود... عجب هوای دلنشینی داشت روستا... کنار دره نزدیک خانه ایستاد و به پایین نگاه کرد که با صدای موتوری به خود آمد...

ترسید چون اطرافش خلوت بود بی صدا ایستاد تا موتور برود... اما مقابل رها ایستاد... رها برگشت و نگاهش کرد... کلاه کاسکد بر سر داشت... بیشتر ترسید... سرش را

پایین انداخت که برود ولی با صدای بهراد متوقف شد... این وقت شب بیرون چیکار میکنی؟...رها ایستادو چرخیدسمتش و با تعجب گفت

-ا تویی؟...ترسیدم...سلام...بهراد کلاه را برداشت و از موتور پیاده شد...کمی اخم داشت -سلام..نگفتی..

-ام..خب هوای روستا خیلی خوبه گفتم یه چرخه بزنم....بهراد که خسته به نظر میرسید..گوشه لبش را خاراند

-این وقت شب...!!...بیا تا خونه باهات میام...

رها با لبخند سری تکان دادو شنش را بیشتر دور خودش پیچید...موتور را همانجا رها کرد...همپای بهراد در ان تاریکی قدم برمیداشت..

-میدونی اینجا چند نفرو زدیدن...و به چند نفرم..ت\*جواز شده?...رها خجالت زده لبش را جویید....

-امارش زیاد مهم نیست فقط اینو بدون روستا همیشه امن نیست...دیگه شبا بیرون نیا...رها-باشه..ام...اون دزدا هنوزم...

-نه... با کمک سپاه گروهشونودستگیر کردیم...ولی ادمای گرگ صفت تمومی ندارن...رها نفسش را بیرون داد دیگر عمرا شب بیرون بیاید...به بهراد نگاه کرد...که خیره جلویش بود...

به در خانه رسیدند...بهراد ایستادو رها به سمت خانه رفت...چرخیدو با لبخند گفت-به نظر خیلی خسته ایی... نمیای تو یه چایی بخوری؟...بهراد کمی به او نگاه کردو آرام گفت...نه ممنون...برو تو..بهراد خواست برود که ایستاد دوباره برگشت سمت رها...و با اخم گفت-...دیگه این موقع بیرون نمیای فهمیدی؟...رها همانطور با لبخند-...بله فهمیدم-...خوبه..شب به خیر

-شب به خیر...رها داخل شدوبا صدای موتور نفسش را بیرون داد...چه حس خوبی داشت از اینکه بهراد ابراز ناراحتی کرده بود...بهراد خوب بود خیلی خوب...این صدای قلبی رها بود که در وجودش میپیچید...با لبخند داخل شد...بعد از شام در رختخواب پریدو به فرداعصر فکر میکرد که قراربود دوباره با بهراد به خرید برود...گوشیش لرزید...پیام را باز کرد که با ناراحتی در جایش نشست-...وای نه...پیام(-سلام فردا صبح میام روستا)

-اخ مهران... اخرش کارخودتو کردی...خدا به خیر کنه....دوستای گلم نظر بدین.....مرسی

بهراد با موتور خودرا به مرز روستا رسانید..عده ایی از سپاهیان و افرادش دور سه نفر از قاچاقچیان جمع شده بودند...با دست راست فرمانده ی تیم صحبت میکرد....ظاهرا توجه

قاجاقچان زیادی به این منطقه جلب شده بود.....کلافه دستی به گردنش کشیدو تا 2 شب در مقر ماند.....

رها با بی میلی صبحانه میخورد....امروز مهران میامد...راس ساعت 99 صدای زنگ بلند شد...من باز میکنم...رها بدو رفت حیاط و در را باز کرد....

مهران-به سلاااااا...عتیقه ی خودم....

-سلام پسر شهری خوشومدی...بیا گلی نشی....

مهران عینکش را روی سرش گذاشت و داخل شد...با بی بی و اقاچون احوال پرسى کردو نشست

بی بی-اخه پسر چرا انقدر دیر به دیر به مادر بزرگت سر میزنی...نمیگی دلم برات یه ذره میشه....

مهران-شرمندم بی بی این چندروز مرخصیم به بدبختی گرفتم....

اقاچون-حالا چندروز مرخصی گرفتی پسر؟

مهران-راستش...تا بعد عقدو عروسی رها که میشه 5 روز دیگه....رها یکه خورد انقدر به فکر بهراد بود که کلا یادش رفته بود 5 روز دیگر قرار است زنش بشود...امروز بایدخرید اثاث منزل را تمام میکردو به خرید لباس میپرداخت...تمام کارها مثل ارایشگرو سالن و.. به عهده ی آنها بود پس کار دیگری باقی نمیاند... قرار بود که خانواده ی رها چند تیکه وسیله ان هم به اصرار پدرش تهیه کنند وگرنه فاطمه خانوم گفته بود که همه چیز را خودشان فراهم میکنند....

مهران-بچه برو برام چایی بیارمردم....

رها به خود امد و به سمت آشپزخانه رفت...برای مهران چایی برد... بهرادسیمکارت را داخل گوشی جدید گذاشت بعد از ان اتفاق تا الان گوشی را روشن نکرده بود تا کمی آرامش پیدا کند....به محض روشن کردنش چند پیغام از طرف...کیا، شهرام، فرشید...داشت...ان دوتا را بیخیال شد و به فرشید زنگ زد...فرشید منشی اش در شرکت بودو تنها کسی که انقدر به او اعتماد داشت که کارهای شرکت را به او واگذار کرده بود... بعد از گفتگوی کوتاه با او به حمام رفت تا دوش بگیرد...به بدنش در حمام نگاه کرد جای خراش های شلاق روی بدن ورزیده اش کاملا نمایان بون... و جای خراش چاقو روی پهلوش...خاطرات تبعیدرابیادش آورد...ان موقع جوان بودو ناز پرورده..برای کار اجباری در بندر ان هم درکشتی سازی و خلاصه کارهای سنگین خیلی ضعیف جوان بود...به ناچار کیسه های سیمان و مصالح سنگین را حمل میکردتا از دست سر کارگر که با تبعیدی ها چون برده رفتار میکرد در امان باشد...عده ایی هم به بهراد که میانشان از همه جوان تر بودو خوش چهره تر نگاه بد داشتند..دوماه از تبعیدش میگذشت..در همان اوضاع

روحي خرابش کنار تير اهن هانشسته بود که چند نفر نزديکش شدند...

-اخيبي بچه فيگولي تو رو چه به کارگري...يه پيشنهاده خوب برات دارم اگه قبول کنی ما تو کارای سنگين هواتو داريم.....بعد سرش را کنار گوشش بردو پيشنهاده کيفش را گفت...بهرادبا شنيدن اين حرفها با عصبانيت مشتي به صورت مرد زد-...اخخخ لعنتی..منو ميزنی حاليت ميکنم...

پنج نفری به سويش حمله ور شدند...بهراد گاهی ميزد و گاهی ميخورد..ان مر که دماغش پر خون بود چاقوش را از ضامن در آورد و در يک فرصت به پهلو ي بهراد زد...دوش حمام را بست و حوله را دور خود پيچيد...ساعت 3 بايد به دنبال رها برود تا کار خريد را تمام کند....-ميگم مهران...تو رو خدا زيادتند برخوردار نکن...مهران نگاهی به رها کردو حرفی نزد...صدای بوق ماشين بهراد آمد...رها در را باز کردو با مهران خارج شدند...بهراد چشمش به مهران که افتاد نمايشی از ماشين پياده شدو به سمتشان رفت...چش از هم بر نמידاشتند...رها سلام کردو با اضطراب به ان دو چشم دوخت..

مهران-به سلام بهراد خان...احوال شما؟بهراد هم مثل مهران جواب داد بهراد-سلام..به خوبی شما..خصمانه دست هم را گرفته بودند...رها اب دهانش را قورت دادو گفت..

-ام..بی بی یه مقدار میوه و اجیل داد که تو راه حوصلمون سر نره...فکر کنم بهتره بریم...به رها نگاه کردندودست هم را رها کردن...بهراد به سمت در جلوی ماشين رفت-...بیا رها جان..دست بی بی درد نکنه\*..رها جان..هول نکن رها همش الکیه\*..مهران ابرو بالا انداختو عقب سوار شد.. در طول مسير کسی حرف نمیزد..صبح فاطمه خانوم گفته بود که به راد صبحانه نخورده به دنبالش می آید...رها با خود گفت بهتر است از اين فرصت استفاده کند...نارنگی را به مهران دادو خود مشغول پوست گرفتن شد...تکه ایی برداشت\*..خدایا خودت رحم کن..ضایعم نکنه\*!!انرا مقابل دهان بهراد گرفت...بهرادبا همان اخم به رها نگاه کرد...رها با چشمو ابرو به مهران اشاره کرد...بهراد سری تکان دادو دهنش را جلو برد و نارنگی را در دهان گذاشت...رها با لذت به خوردنش نگاه کرد..انگار دنپارا به او دادند اينبار دوتا پسته رامقابلش گرفت..بهراد کمی کلافه شدهدهانش را باز کردو هم پسته را گ رفت و هم گاز کوچکی از انگشت رها گرفت...رها هین کوچکی گفت و به انگشتش نگاه کرد...ولی تسليم نشدو مدام خوراکی به خوردش میداد...مهران هم با حرص به انها خيره بود...بلاخ ره رسيدند

مهران دست رها را گرفته بودو با لبخند درمورد وسايل نظر میداد...بهراادی تفاوت از مسخره بازپهای مهران چشمش به مانتو شیری رنگ شيکی پشت و تيرين افتاد بدون حرف به ان مغازه رفت و به فروشنده زن به رها اشاره کرد...و کمی با يک نايلون از مغازه خارج

شد...خودش هم نمیدانست چرا دوست دارد این را برایش بخرد...رها که غرق در ویتترین ها بود با ذوق گفت....

-بهراد..خواهش میکنم تو بگو...ابی به من میاد یا سبزه...بهراد کمی به رهانگاه کرد..اولین بار بود اسمش را میگفت...کمی فکر کرد..فکر کنم ابی تیره بیشتر بهت بیاد...رها ذوق مرگ شد-مرسی..دیدی گفتم مهران...مهران با حرص به بهرادنگاه کرد...در پیاده رو مهران دست رها را گرفته بودورها چقدر دوست داشت مهران را با یک دربست به خانه بفرستد...به به راد که طرف دیگرش بود نگاه کرد...ظاهرش بی تفاوت بود...رها اه کشید و نگاهش به دستان بهراد رفت...دوست داشت دستش را بگیرد...بهرادنگاهی به چشم های رها کرد که دستش را میکاوید...ارام دست رها را در دستش گرفت...رها شکه شد...اول داغ کرد بعد یخ شد...دوست داشت یک چیز شیرین بخورد تا فشارش نیافتد...میخواست گریه کندو بگوید\*بهراد منو دوست داشته باش...\*...بعد از کلی خریدبه سمت خانه رفتند...رها خیره ی دستانش بود که یک ساعت پیش در دست بهراد قفل شده بود...بهراد در فکر این بود که چرا مقابل این دختر نرم میشود...به خانه رسیدند.....

شب بود رها زودتر از همه به اتاق رفت تا به خوابد...به پهلو خوابیدودر حالی که اشک سمج از گوشه ی چشمش پایین ریخت گفت\*خدایا...یعنی بهراد منو دوست داره؟منکه عاشقشم...\*

صبح با صدای خروس سمج همسایه چشمش را باز کرد...به طرف دیگر چرخیدود دستش را پرت کرد همان سمت که-اخسوخ...رها ترسیده چشم باز کرد..اول تاردید کمی بعد-...مهران مگه خودت اتاق نداری؟...مهران که در یک وجبی رها خوابیده بود گفت-همچین میگه اتاق خودت انگار اینجا اتاق خودشه..بگیر بخواب انقدرم غر نزن...و پتو را کشید روی سرش...رها با تعجب به رفتارهای اخیر برادش نگاه میکرد..بعد یاد حرفهای اقاجون افتاد...درست است اینهاهمه اش ابراز دلتنگی برای خواهر کوچکش است..رها لبخندی زدوخودش را پرت کرد روی مهران که تا خرخره زیر پتو بود...

-ایی اییی دماغم-...پاشو دیگه-..رها ساعت 5 ه ولم کن-...من الان بدخواب شدم دیگه خوابم نمیبیره.. تو ام پاشو-...ای بابا اگر گذاشتی بکیم...ها چی میخوای؟...رها چهارزانو و با لبخندمقابلش نشست-...مهران یه چیز بپرسم راستشو میگی؟...بهراد که داشت خمیازه میکشید سرش را به معنی اره تکان داد...رها-مهران.. اگه من برم.. تو دلت برام تنگ میشه؟...مهران یکه خورد..دلش از همین الان برای عتیقه اش تنگ بود-...نه اصلا-... واقعا؟-..اره...رها که از اخلاق مهران کاملا با خیر بود لبخند پت و پهنی زدو خودش را در اغوش مهران پرت کرد-...دل منم برات تنگ میشه...مهرا موهای سیاه خواهرش را نوازش کردواو را به خود فشرد....

به کیسه های خرید دیروز نگاه کرد... از خریدش راضی بود... نایلون دیگر را باز کرد که با دیدن مانتو شیری رنگ مجلسی تعجب کرد... من این مانتو رو نخریدم... مانتو را در آورد و پوشید... کاملا اندازه اش بود... بعد یادش آمد که بهراد دیروز در پاساژ برای لحظه ایی غیب شد و با یک نایلون برگشت... دستش را جلوی دهانش گذاشت و جیغ خفه ایی زد... ووالاای... یعنی برا من گرفته... فدات بشم مننن... چه خوش سلیقه هم هست... با ذوق خودش را نگاه میکرد... مانتو را در آورد و درجایش گذاشت کمی رویش دست کشید و به یاد دستهای بهراد افتاد... لبخند قشنگی روی لبش نشست....

فاطمه خانوم سینی صبحانه را از دست مرضیه گرفت و به سمت اتاق بهراد رفت... در زد اما جوابی نشنید... در را باز کرد... اما بهراد آنجا نبود... اهی کشید... حتما تو اتاق کارشه... مقابل اتاق کار ایستاد و داخل شد... به او خیره شد... بهراد سرش را روی میز گذاشته و خوابیده بود... جلو رفت... وقتی میخوابید همچون همان جوان 98 ساله ی بیخیال میشد... فاطمه خانوم به یاد گذشته افتاد وقتی که بهراد پس از دو سال و نیم از بندر به خواسته ی خسرو خان برگشت... باورش نمیشد که این همان جوانی بود که زمانی نوازنده و مدل بود... هیکلش خشن و درشت دستانش دیگر ظرافت هنرمندانه نداشت... پوستش تی ره تر شده بود و حتی مدل لباسهایش عوض شده بود و دیگر خبری از موهای خوش حالت نبود... مردپخته ایی مقاباش بود... باتکان خوردن بهراد به خود آمد... تازه متوجه شد که لای موهای بهراد دست میکشد... بهراد آرام بلند شد و کش و قوسی به بدنش داد... صبح به خیر دایه.. ساعت چنده..؟! دایه خانوم لبخندی مادرانه به رویش پاشید... ساعت 8 مادر... بهراد سری تکان داد و بلند شد صبح ساعت 4 خوابش برده بود... من میرم یه دوش بگیرم... صبحونرو پایین میخورم... بعد به سمت حمام رفت... فاطمه خانوم هم سینی را پایین برد... مهران-بیخیال بی بی چرا به خودت زحمت میدی..

-نه مادر چه زحمتی.. فاطمه خانوم کلی زحمت کشیده بنده خدا... حالا یه شام دادن که چیزی نیست

رها خوشحال از ضایع شدن مهران گفت...

-خب بی بی جونم چی درست کنیم...

بی بی کمی فکر کرد و گفت قورمه سبزیو فسنجون خوبه..؟! -عالیه قرمه سبزی و سالاد با من... مهران همانطور چپ چپ به رها نگاه میکرد به پشتی تکیه زد و گفت... دخترم دخترای قدیم... هییی... رها کمی دلخور شد... اقا جون-مگه بده که شوهرش دوس داره... توام به جای اینکه هی به رها گیر بدی.. بگرد دنبال یه دختر خوب.. تا کی درس و مشق؟

-والا اقا جون خیلی خاطر خواه دارم هنوز مرددم کدومو بگیرم اگه جور شد خبرت میکنم خودت برام استین بالا بزنی... بی بی ریز خندیدولی

رها اصلا در جمع نبود.. در این فکر بود که چه بپوشد تا به نظر بهراد زیبا جلوه کند.....ظهر همان روز بی بی به عمارت زنگ زدو فاطمه خانوم و بهراد را برای شب دعوت کرد....رها مدام جلوی ایینه لباسهایش را ورنانداز میکرد..یک تونیک سبز روشن با شال زرد رنگ پوشید موهایش را فرق کج زدو کمی هم رژ زد ...همه چیز آماده بودو منتظر مهمانها بودند...زنگ زده شدو مهران رفت تا در را باز کند..رها چند بار خودش را در ایینه ی اشپزخانه نگاه کردو بعد به سمت ورودی رفت و کنار بی بی ایستاد...فاطمه خانوم اول وارد شد..و بعد از احوال پرسى گرم با بی بی و فاطمه رها.. بهراد را کنار در دید که با اقاجون و مهران دست میداد...دوست داشت بپرد بغلش و بگوید که \*از دیشب تا امشب دلم برات یه ذره شده بود..\* بهراد داخل شدو اول با بی بی و احوال پرسى کردو بعد نوبت رها...دستش را جلو آوردو رها بی اختیار دستش را گرفت...کمی به چشم هم نگاه کردندو بعد بهراد کنار فاطمه خانوم نشست.....رها داغ کردو خودش را به اشپزخانه رساند...کمی به صورتش زدو بعد با لبخند قربان صدقه اش رفت\*..الهی قربونت برم که تو کت قهوه ایی انقدر جذاب شدی... موهای براق منو کشته...\*...دختر..رها...رها از خیالات بیرون پرید...جانم...مادر چای بیار دیگه.. خودتم بیا بشین...اها چشم...چایی را آماده کردو شروع به تعارف کرد...به بهراد که رسید...اینبار به او نگاه کرد بهراد هم نگاه کوتاهی کرد...در کنار بی بی نشست و به حرفهای فاطمه خانوم گوش میدادو هر از گاهی به بهراد نگاه میکرد...بهراد با اقاجون خیلی راحت صحبت میکرد...نوبت شام رسید...رها سفره را بزرگ پهن کردو همراه بی بی و فاطمه خانوم غذا را کشیدند...در اشپزخانه صدای حرف زدن مرد ها می امد...که رها با صدای خنده های نسبتا بلند بهراد رها متوقف شد...به خنده ی دلنشینش گوش دادو لبخند زد...غذا ها را به سالن بردندو روی سفره گذاشتند...رها وقتی از اشپزخانه برگشت دید همه نشسته اندو برایش جای خالی کنار بهراد گذاشتند.. رها کمی مکث کرد بعد سر به زیر کنار بهراد نشست...دوست داشت بگوید\*بی بی یکم برو اونور تر...\* بهراد ریلکس غذا میخورد...رها چند قاشق به زور خوردو دست برد تا سالاد بکشد که همزمان بهراد هم دستش به سمت سالاد رفتو دست رها را لمس کرد...رها با خجالت سریع دستش را کشید...بهراد ظرف را برداشت و اول برای رها و سپس برای خودش کشید...بی بی و فاطمه خانوم هم مدام چشم و ابرو می امدند...ممنون...رهانمیدانست چه میخورد از بس بوی عطر دلنشین بهراد زیر دماغش بود...بعد غذا رها خواست سفره را جمع کند که اقاجون مانع شد...دخترم ول کن اینارو...اقا بهرادو ببر اتاقت کمی راجب زندگیتون حرف بزنین..رها با کمر خم کمی مکث کرد بعد رو کرد به بهراد...بهراد موافق بود...در اتاقش را باز کرد\*...هییییی خاک بر سرم چقدر بهم ریختس\* هول هولکی لباسهایش را در یک نایلون چپاندو دستش را پشتش بردو با لبخند به بهراد که چهارچوب در ایستاده بود نگاه کرد...بهراد وارد اتاق شد...روی تخت

نشست که چیزی را زیرش حس کرد کمی کج شدو ان شی را بیرون آورد...یک گل سرنوک تیز...جلوی رها گرفت...همیشه انقدر اتاقت مرتبه؟؟.رها حس کرد بهراد اسیب تختانی دید...لبش را گزید...چیزه..امروز کمی سرم شلوغ بود وگرنه معمولا تمیزه...بهراد سری تکان داد...بیا بشین...رها مقابلش نشست...بهراد ارام گفت-وقتی باهات حرف میزنم به من نگاه کن..ارام سرش را بالا گرفت و مستقیم به چشمان بهراد نگاه کرد تازه متوجه رنگ چشمانش شد...انگار که چیز مهمی کشف کرده باشد با خوشحالی گفت-...||| رنگ چشات قهوه ایی فکر میکردم مشکیه...بهراد خشک زده به رها نگاه میکرد...رها لبخندش را خوردو سرش را به زیر انداخت...دوست داشت سرش را به دیوار بکوبد..ناگهان خنده ی بهراد بلند شد...رها با تعجب سر بلند کرد...دید بهراد به ان خنده ی زیبایش که نادر بود نگاهش میکند-... حالارنگ چشم من به چه دردت میخوره...بعد با خود گفت..منم فکر میکردم مشکیه-... خب..کنجکاو بودم همین-...اون که واسه یه لحظه...حالا اینارو فراموش کن\*..چطور اون لبخند قشنگتو فراموش کنم؟؟...\*خواستم بهت بگم که بعد از ازدواج مدتی تو عما رتمو مدتی هم تهران ومیخوام هر جا که رفتم تو هم باشی...رها با لبخند تایید کرد-..همینطور من معمولا شبا خونه میام ...این مدت منم به خاطر کارای ازدواج و عروسی خونه موندم...رها کمی دلش گرفت-...خب مشکلی نداری..؟؟-نه...

رها-راستی...اون مانتو شیری رنگو-...اندازت بود؟ ..رها لبخند قشنگی زد-...اره خیلی خوشگل بود ممنون ... بهراد هم لبخندی زد که مهران وارد اتاق شدو کاسه ی میوه را جلویشان گذاشتو خودش هم همانجا نشست...رها کمی چپ چپ نگاهش کردو نفسش را بیرون داد-...راستش حوصلم سر رفت گفتم بیام پیش شما البته اگه مزاحم نیستم....سه نفری مشغول صحبت شدندو در کمال ناباوری مهران با بهراد بهتر شده بود...رها با لذت به انها نگاه میکرد

.....

اینم یه پارت طولانی...نظرو لایک فراموش نشه  
برای رها سه روز مثل باد گذشت...در خانه قل قله بود..مادرو پدرش هم از سه روز پیش آمده بودند چون فردا روز عقدو عروسی بود تقریبا اهالی روستا هم در این جشن بودند...اینکه جشن چگونه برگزار شود مهم نبود...چیزی که برایش مهم بود بی خبری اش از بهراد بود...سه روز نه زنگی نه ملاقاتی...کنار پنجره نشسته بودو گوشی اش را مدام در دستش میچرخاند\*...یعنی ناراحت نمیشه بهش اس بدم؟؟\*کلافه گوشی را به کناری انداخت...دیشب مادرش راجب مسائل همسررداری و شب عروسی گفته بود....خودش از این موضوعات آگاه بود اما هم خجالت میکشید هم ناراحت بود...ناراحت از اینکه بهراد بدون هیچ حسی او را مال خودش کند...اهی کشیدو سرش را به پنجره تکیه داد... سمیه-نظرت چیه فاطمه خانوم...؟؟...فاطمه با ذوق به دیزاین شیک داخل عمارت نگاه



کرد... دستت درد نکنه دخترم عاليه... راستی ارایشگر خبره ایی واسه فردا میخوام... چشم اونم ردیف میکنم... فاطمه خانوم سری از رضایت تکان دادوقتی سمبه رفت به اشکهایش اجازه ی ریختن داد... در طبقه ی بالا شهرام ورامین که یکی از دوستان و ارایشگر های خوب بودبهراد دا احاطه کردند...

شهرام-مردانه تر از این.. تازه به نظرم گوشه ی ابروت و تیغ بزن... بهراد کتابچه ی کنارش را سمتش پرت کرد... و با حرص گفت

-بهبو بگو بشم دلک سیرک... ابرو گرفتن دیگه زانه مردانه داره؟؟؟

رامین-خخخ باشه بابا رفیق اصلا ابرو رو بی خیال میشیم.. فقط مو خوبه?... بهراد با حرص سری تکان دادوبه شهرام نگاه کردکه مدلهارا میکاوید

-راستی کیا کجاس...؟... شهرام البوم رایست و با قیافه ی درهم گفت-... بعد از داستان میلیکا حالش زیاد خوش نبود برای همین خودشو با شرکای جدیدش... نادری... مشغول میکنه... زیادی افتاده تو خطشون... کمی براش نگرانم... گفت تا عصر خودشو میرسونه... بهراد بابت کیا ناراحت شد... در فکر کیان بود که دید رامین ماده ی چسب ماندی را گرم میکندبا اینکه میدانست چیست پرسید-.. اون چیه?... رامین که با احتیاط موم را هم میزد گفت-... مومه... میخوام اون ته ریشای کوچولوتواز ته بردارم... بهراد نگاه خنثی و پر معنی به رامین کرد... فاطمه خانوم که مشغول نگاه کردن حلقه ها بود با صدای در اتاق بهراد شوکه شد... در اتاق باز شدو رامین و شهرام پرت شدند کنار پله ها و البوم موهای عجق وجقم به سمتشان پرت شد... و بهراد در چهارچوب در نمایان شدو داد زد..

-برین گم شین با این مدلای مزخرفتون... بعد در را به هم کوبید

رامین-ای بابا مگه چیه خب اون ته ریشارو بردارم انقدر جذاب میشه که نگو... شهرام-هووف.. اول دماغم الان کمرم... ادم نیست که... ایییی.. بیا بریم.. خودش یه جوری ردیفش میکنه.. ناسلامتی قبلا این کاره بوده... با هم پایین آمدندو فاطمه خانوم ریز ریز میخندید... تمام اقدامات لازم برای فردا فراهم شد... بهرادنگران بود.. با این دختر چگونه زندگی کند... برایش رها بسیار قابل تحمل بود اماشوری برای ازدواج با او نداشت... چه ره اش معصوم بود... وقتی به شب عروسی که فرداشب بود کلافه میشد... خاطرات بدی رابرایش زنده میکرد... نمیتوانست.. این بی حسی ممکن بود اورا هم اذیت کند... بلند شدو کنار پنجره ایستاد نفسش رابیرون داد... و... تصمیمش را گرفت....

-مادر پاشودیکه... الان ارایشگر میاد... رها پاشو... رها امشب عروسیته میفهمی... رها سیخ سرچایش نشست.. پس بلاخره روز موعود رسید... دستی به سرش کشید و همچون موشک به سرویس بهداشتی رفت.....

کراواتش را محکم کرد... دستی به دکمه های کت مشکی و شیکش کشید... موهایش را با

مهارت نوجواني اش مردانه ترين حالت زد طوري كه رامين هم در خواب نميديد... كفش  
براقش را پوشيد...

چشم هایش راباز كرد موهای بلند مشكيش رابالای سر جمع كرده بود... صورتش ارایش  
اروپایی شده بود.. لب كوچكش را کمی برجسته كرده بودند... با ان لباس سفید زیبا و توری  
كه روی موهایش كدر بود و جلوی صورتش شفاف طوری كه موها و شانه های برهنه اش را  
پنهان كرده بود ... بلند بود و لازم داشت تا کسی برایش نگاهی دارد... فوق العاده شده

بود... در ایینه چشمش به بی بی و مادرش افتاد كه اشك شوق میریختند... امروز رها متعهد  
میشد... با كمك مادرش از اتاق خارج شد و در نزدیکی پله ها مهران را دید كه با كتو شلوار  
نوك مدادیش دخترکش شده بود... لبخندی به رها زدو دستش را گرفت... داماد کنار ماشین

منتظر عرووش بود... كوچه ها خلوت بود... اكثرا در محوطه ی عمارت و بیرون ان جمع

بودند... فیلم بردار دعوت نكردند زیرا بهراد از اینکه تصاویر زنش در عموم قرارگیرد متنفر  
بود و مرتضی هم از این غیرت بهراد خوشحال بود... وارد حیاط كه شدند رها با دیدن نیم رخ  
بهراد در ان لباس دامادی اشك در چشمش جمع شد... بهراد متوجهشان شدو به چهره ی  
رها كه زیاد واضح نبود نگاه كرد در ان لباس چقدر دلریا شده بود... بهراد جلو رفت و با

چهره ی مهربان و موهای خوش فرمش دست گل را به رها داد... رها با لبخند ان را

گرفت... بهراد... دست رها را آرام گرفتو به سمت ماشین برد... در باز كردو لباسش را داخل  
بردو خوش هم سوار شد... رها عجب از بهراد خجالت میکشید ولی باید این را میگفت و گرنه  
دق میکرد... امم... خیلی خوشتیپ شدی... بهراد لبخندی زدو گفت- ممنون... انتظار داشت

بهراد هم کمی از او تعریف كند ولی انگار در عالم دیگری بود... دلش کمی گرفت اما بهراد  
بود دیگر... جلوی عمارت بسیار شلوغ بود و مردم با بسته های نقل و شكلات و گوسفند

برای قربانی منتظر بودند... بهراد در را برایش باز كردو بار دیگر دست ظریفش را

گرفت... همه کیل میکشیدندو رها استرس داشت و حواسش را به دستان محكم بهراد داد تا  
کمی آرام بگیرد حسین راننده و محافظ بهراد هم خوشتیپ كرده بودو دس میزد... رها دید  
سه پسر جوان جلو آمدندو با خوشحالی جعبه های رنگی را روی سرشان پاشیدند... رها خود

را بیشتر به بهراد نزدیک كرد... بهراد متوجه استرس عرووش شد... تنها دلداری كه توانست  
بروز دهد این بود كه دستش را بیشتر فشردو با انگشتش پشت دست رها را نوازش

كرد... رها قلبش به تالاب تولوپ افتادو نامحسوس لبخند زد... وارد شدند... عاقد جلوی پایشان  
برخواست... هردو روی صندلی جایگاه نشستندو بعد از سروصدا و دست و جیب عاقد شروع

به خواندن خطبه كرد... عاقد دوبار تکرار كردو سر سومین بار رها نفس لرزانی بیرون دادو  
بله را گفت... عمارت از دست و کیل داشت منفجر میشد آرام توررا بلند كرد و چهره ی رها

واضح شد... بهراد خیره ی او شد... بعد دل كند... بهراد حلقه را برداشت و در دست ظریف

رها کرد...رهانشان تعهد را با جاننش قبول کردو انگشتر را برداشت و آرام در دست بهراد فرو کرد...صدای پسری شنیده شد...داماد عروس و بوس...رها میخواست از خجالت اب شود...بهراد که دید جمع همگی هم صداشدند چاره ای ندید...با دستش که اکنون کمی لرزش پیدا کرده بود روی گونه ی رها گذاشت.. کمی به جلو خم شدو پیشانیش راطولانی بوسید...رها نقش حبس شد...اشک در چشمانش جمع شد اما خودرا کنترل کرد...پیشانیش نبض میزد...به شوهرش نگاه کرد...بهرادحس عجیبی داشت انگار بوسیدن دختر معصوم اولین تجربه اش بوده...حس پاکی رها به درونش نفوذ کرده بود...

فامیل های درجه اول داخل عمارت و مشغول رقص بودند...همه شاد بودند به جز عروسو داماد...هردو در عالمی دیگر...تا اینکه مهران و دوپسر دیگر به سمتشان رفتند...دست عروس و داماد را گرفتندو به وسط سالن آوردند...همه کنار رفتندو اهنگ ملایمی نواخته شد...بهراد محکم و رها با لرزش مقابل هم ایستادند...بهراد فاصله را پر کرد...دستانش را دور کمر رها حلقه کردو رها هم دستانش را روی شانه های بهراد گذاشت...جرات نگاه به چشمانش را نداشت...ولی بهراد در چشمان رهاخیره بود...آرام حرکت میکردند...این همه نزدیکی برای رها خیلی سخت بود...به من نگاه کن...رها به سختی نگاهش را از کروات گرفت و به صورتش نگاه کرد...بهراد آرام گفت-زیبا شدی...رها حس کرد زیر پایش خالی شد...که بهراد ماهرانه نگاهش داشت طوری که بقیه نفهمیدند...رها فقط نگاهش کرد...در بین جمعیت شهرام اب بینی اش را روی دستمال کاغذی پیاده میکردورامین هم خوشحال خیره ی آنها بود...اما کیابا نگاه عجیبی به عروس و داماد نگاه میکرد...عروسی با صرف شام و میوه و... ادامه پیدا کردو با رفتن میهمانها به پایان رسید...بی بی اشک میریخت-خوشبخت باشین مادر...نازنین و مرتضی به نوبت رها را بغل کردند...اقاجون هم پیشانیش را بوسید...مهران هم با چشمان اشکی خواهرش را بغل کردو بوسیدو بعد بهراد را کوتاه بغل کرد ...ابر چشمان رها دست از بارش برنمیداشت...به رفتن خانواده اش نگاه کرد...دلش تنگ شد...دوست داشت بهراد بغلش کندو بگوید-... اروم باش رها جان من پیشتم...ولی بهرادخودش هم حال خوشی نداشت.. از تصمیمی که صبح گرفته بود کمی مرد شد...با دیدن ان جسم ظریف و زیبا ودلبرانه شه\*وتش داشت بعد از سالها تغیان میکرد...ولی عقلش هشدار میداد...شهرام و کیا و رامین کنار عروس دومااد ایستادندو تبریک گفتند شهرام گریه اش بند آمده بود...هر سه بهراد را بغل کردند...کیا نگاهی به رهای سر به زی انداخت-...مبارک باشه عروس خانوم.. رها سرش را بلند کرد و کیا را دید...چه قدر آشنا بود...ممنون...شهرام- زن داداش میدونم اخلاق این پسر عمومون گنده...ولی پسر خوبی خوشبخت باشین...بعد هر سه رفتند...فاطمه خانوم-عزیزای دلم برید بالا خیلی خسته ایین بعد نگاهش را دزدید بهراد منظورش را فهمید...رها را به سمت اتاق

مشترکی که یک هفته پیش اناده کرده بودند برد...

.....

خخخت بمونید تو خمارییی... تا فردا... بوسسس

رها با ترس به تخت دونفره نگاه کرد... که بهراد در را بست و آرام سمت تخت رفت و رویش نشست... رها همچنان وسط اتاق با همان سرو وضع ایستاده بود... بهراد دست برد سمت کرواتش و انرا شل کرد و دودکمه از پیراهنش را گشود که رها هول شد و زیر چشمی به بهراد نگاه میکرد... بهراد که تا الان به روبه رویش نگاه میکرد سرش را به سمت رها چرخاند... ترس را در چشمانش دید... با زهم با دیدن اندام و زیباییش وسوسه شد... رویش را برگرداند... نمیخواهی لباستو عوض کنی... رها ناخنش را در انگشتانش فرو کرد... چه چرا... بعد لباس استین کوتاه خرسی و شلوار ستش را از چمدانش بیرون آورد... و بعد به سمت حمام رفت... بهراد کتتش را در آورد و خودش را روی رو تختی خنک رها کرد و منتظر بود تا رها از حمام بیرون بیاید تا دوش بگیرد... شاید با اب سرد از شر التهابش راحت شود... رها در زیر دوش گیرهای سیاه را به سختی در میآورد و بعد از 21 دقیقه تلاش بالاخره تمام شد... دلش نمیخواست بیرون رود... میترسید... دوست داشت بگوید\* بهراد امشب نه... \*نفسش را فوت کرد حوله را دور موهای بلندش پیچید و بیرون رفت... دید که بهراد روی تخت خوابش برده ان هم به صورت افقی... کنارش ایستاده چه قدر در خواب مهربان تر بود... نمیخواست بیدارش کند... چه عجب... !!! رها هین بلندی گفت و عقب رفت... ب ببخشی... طول کشید تا موهامو باز کردم... بهراد بلند شد و به سمت حمام رفت وسط راه ایستاد و گفت- برو بخواب خیلی خسته شدی... فکر کنم تا یه مدت امادگیشو نداشته باشیم... شب به خیر... رها گیج و منگ گفت- شب... به خیر... نمیدانست خوشحال باشد یا ناراحت... مغزش قفل کرد موهایش را باز کرد و سشوار کشید و بعد به رخت خواب مشترکشان رفت... در گوشه ترین قسمت خزید و چشمانش را بست باکلی فکر و خیال به خواب رفت... بهراد زیر دوش اب سرد ایستاده بود... اعصابش خورد بود او که جلوی زنان عشوه گر هیچ وقت تح\*ریک نمیشد حالا در مقابل این دخترک بی الایش اینگونه ضعیف میشد... کمی لفتش داد تا رها بخوابد... حوله را دور خود پیچید... و خارج شد... دید رها گوشه تخت خوابیده طوری که دستش را که دراز کرده بود در هوا معلق بود... سری تکان بعد از پوشیدن شلوار روی تخت نشست باورش نمیشد با یک دختر انقدر کنار آمده که الان همسرش است... روی تخت دراز کشید و به سقف خیره ماند... کمی بعد رها در خواب غلطی زد و نزدیکتر شد... بهراد نگاهی به او انداخت... چرا این دختر تن به این ازدواج داده؟ جوابی نیافت... پتو را کامل روی خود و رها کشید بعد سعی کرد بخوابد... نیمه ای شب بود که رها حس کرد گلویش خشک شده... بیدارش همه جا تاریک بود... لحظه ای فراموش کرد که اینجا کجاس... غلطی زد که چشمش به بهراد افتاد... که زیر نور ماه کمی مشخص بود با وحشت بیدار شد دید بهراد

روی تخت نشست و دستانش را روی شقیقه هایش گذاشته.. ترسید و با صدای لرزان و خوابالودگفت-... بهراد... حالت خوبه؟... بدون اینکه برگردد گفت-خوبم...یه سردرد معمولیه تو بخواب\*... تو سرت درد بکنه و من بخوابم\*!...رها به کل قیدخجالت رازدوسریع از تخت بلند شد و کنارش ایستاد.. بهراد سرش را بلند کرد-...امم قرص بیارم برات؟-...همین الان یه دونه خوردم...گفتم که چیزی نیست برو به خواب...رها چگونه میتوانست بیخیال درد کشیدن عزیزش شود.. یادش افتاد که اقا چون هر وقت سرش درد میکرد بی بی شانه و گردنش را ماساژ میداد سریع گفت-بزار پشتتو ماساژ بدم... خیلی تاثیر داره.. بهراد به لبخند دخترک نگاه کرد-باشه دکتر هر طور صلاح میدونی...رها لبخندش عمیق شد و روی تخت پشت بهراد ایستاد... تازه فهمید تن بهراد عر\*یان است...لبش را گزید و با خجالت دستش را روی شانه های گرمش گذاشت...حس زیبایی به درونش تزریق شد...ارام شانه هایش و گردنش را ماساژ میداد...حق با رها بود... بهراد چشمانش را بست و به لمس دستان ضعیف دخت رک...لبخندی زد...دستانش مهربان بود همچون قلبش... کمی بعد حس کرد دردش کمتر شده...رها با وجود درد در انگشتانش همچنان ادامه میداد...شانه های سفت بهراد دستانش را خسته کرده بود... بهراد -کافیه...واقعا موثر بود دستت درد نکنه...رها ذوق زده گفت-...راست میگى.. خداروشکر...

-اره...دیگه به بگير بخواب...

رها با لبخند سری تکان داد و رفت سر جای اولش.. بهراد هم دراز کشید تا به خوابد.. و بدون نگاه کردن به رها چشمانش را بست...رها رو به بهراد دراز کشید...یه حسی درونش را قلقلک میزد که\*برو جلو تر...\*اما خیلی خجالت میکشید پس دوباره پشت به بهراد در دورترین نقطه ی تخت دراز کشید و بیخیال افکار دخترانه اش شد و خوابید...صبح زود بهراد طبق عادت بیدار شد...خواست بلند شود که دید دستش گیر کرده...به رها نگاه کرد...دید که سرش را روی ساعدش گذاشته و همچون گربه ایی در خود جمع شده...چقدر بغلی بود... بهراد به سمتش خم شد.. با دست ازادش سرش را گرفت و ساعدش را ازاد کرد...و آرام سرش را روی بالش گذاشت...از تخت بلند شد و پتو را کامل روی رها کشید...تنها حسی که به او داشت حس دلسوزی بود..اینکه دوست ندارد اذیتش کند...همانطور که به رها نگاه میکرد به یاد دیشب افتاد.. چشم از او گرفت و بعد از تعویض لباسش بیرون رفت...دایه مثل سیرو سرکه میجوشید...با پایین آمدن بهراد جلویش سبز شد-...مادر جان خوبین رها...رها...خوبه؟... بهراد-نترس اتفاقی نیافتاد که بد باشه...فاطمه خانوم رنگ عوض کرد...

-یعنی چی پسرم؟

-یعنی فعلا امادگی نداریم...و بعد به سمت اتاق کارش رفت تا قبل 8 به کارهایش رسیدگی

کند...فاطمه خانوم که کلی حلوا درست کرده بود گیج به اتاقشان نگاه کرد-...امان از  
 جوانای امروزی.....رها غلطی خوردو بیدارشد...ساعت 7 و نیم بود...وقتی کامل هوشیار شد  
 دید که وسط تخت است...یکی بر سرش زدو گفت-خاک تو سرم...نکنه پرتش کردم  
 پایین...بعد رفت سمت لباسها...لباسش را عوض کرد و شالی روی موهایش کشید...به  
 تخت نگاه کردو دوباره سرخ شد...بعد از اتاق خارج شد....

....

رها در را ارام بست و از پله ها پایین رفت...بوی حلوارا تا لوزوالمعده اش حس کرد..پایین  
 پله ها ایستاد کسی نبود..نمیدانست از امروز باید چکار کند\*...یعنی بهراد رفته؟؟\*با  
 صدای مرضیه خانوم دومترهواپرید.....

-سلام خانوم جان

-سلام\*..خانوم جالان؟؟....\*مرضیه با مهربانی گفت...

-چرا اینجا وایستادید خانوم جان بفرمایید سر میز صبحونه فاطمه خانوم منتظرتونن.....رها  
 با لبخند تشکر کردو به سمت سالن غذا خوری رفت...فاطمه خانوم کنار پنجره سالن  
 ایستاده بوددر افکارش غرق بود-...سلام دایه....

فاطمه باشنیدن " دایه" از زبان عروسش شوکه شد-...سلام عزیز دلم صبحت به خیر... چرا  
 وایستادی مادر بیا بشین...رها به تبعیت از بهراد دیشب تصمیم گرفت که فاطمه خانوم را  
 دایه خطاب کند...و فاطمه خانوم هم بسیار خرسند شده بود...دایه انگار کمی در گفتن  
 چیزی مردد بود...رها سرش را به زیر انداخت...داز گفتنش منصرف شدو گفت-مادر اگه  
 گرسنه تا مازودتر بخوریم...رها سرش را بالا گرفت-...من زیاد گرسنم نیست.. وایمیسم  
 بهراد بیاد بعد...دایه لبخند قشنگی به رها زدو اعتراف کرد که این دختر کم سنو سال  
 بسیارعاقل و بالغ تر از سنش است....

بهراد لب تابش را بستو گردنش را کمی مالید...به صندلی تکیه داد...دیشب \_\_\_\_\_ را به یاد آورد

.....که تقریبا حوالی 2 ونیم بود که با اصابت چیز نرمی به تنش از خواب بیدارشد

....چشمش را که باز کرد رها را دید که کاملا مماس با تن او خوابیده ودستش را روی تن

بهراد انداخته....باز هم همان حس سرکش...کم کم این حس داشت غالب میشد...بهراد

موهای پریشان شده روی صورتها را کنار زدو به لبان نیم باز رها چشم دوخت..خواست به

سمتش به چرخد که شقیقه اش تیر عجیبی کشید...باز هم همان سردرد های مزمن که

گاهی شبها سراغش میامد..و خودش چقدر خوشحال بود از اینکه الان به او سر زده...روی

تخت نشست وقرصی را از کشوی کنار تخت بیرون آوردو خورد...و چند دقیقه بعد از ان رها

بیدارشد.....چشمش را بست...نباید از سر هوس به او نزدیک شود...انقدر مرد بود که بداند

این نامردی محض است...کمی چشمانش را مالیدوقبل از 8 از اتاق بیرون وبه سمت سالن

غذاخوری رفت....

رها و دایه هرکدام در افکار خود بودند که با صدای مردانه ایی به خود آمدند..

-صبح به خیر

هردوبه بهراد صبح بهخیر گفتند...در راس میز نشست و رها را دید که از خجالت سرخ شده...بعداز صبحانه که در سکوت صرف شد بهراد به رها نگاه کردو گفت-...امروز ترتیبی میدم که وسایلتو منتقل کنن اینجا...و لب تاپ و یه سری وسایل جانبی هم تو کتابخونه گذاشتم هر چیزیم لازم داشتی به جواد بگو که از امروز راننده...هرجاییم خواستی اون میبردت...رها از اینکه میتوانست درس بخواند خوشحال شدو با لبخند-ممنون...دید که بهراد عجیب نگاهش میکند به همین خاطر با همان لبخند خودش را مشغول صبحانه اش کرد...بهراد کمی چشمش را دزدو از سر میز بلند شد...رها با فکر های دخترانه اش درگیر بود\*وایی...الان با خودش میگه دختره چه بد میخوابه\*..با خود فکر های مسخره میکرد اینکه شب قبل خواب یک قرص بیهوش کننده بخورد تا دیگر در خواب جفتک نپراند-...مادر جان خوبی؟...رها سریع گفت-بله خوبم...مریم وارد شدو گفت-خانوم خانوم نازنین خانوم تماس گرفتن و گفتن ساعت 91 تشریف میارن...رها خوشحال شدو دایه هم با لبخند گفت...خیلی خوشومدن...بعد از رفتن مریم.. دایه با نگاهی غم گین گفت-...رهاجان... تا جایی که ممکنه نزارمادرت اینا بفهمن که تو بهراد...تو بهراد..نمیدانست بقیه را چگونه بگوید که رها خجالت نکشد...رها دوهزاریش که افتاد سریع گفت-چشم دایه خیالت راحت باشه...بههم لبخند زدندو از سالن بیرون رفتن...با دایه کلی نقشه میکشیدندو استراتژی و موقعیت را باهم مرور کردند تا اینکه اعلام کردند که "خانواده ی امیری تشریف آوردن... "رها فوراً در تخت پریدو به دایه چشمک زد..دایه هم با خنده بیرون رفت...بعد از چند دقیقه تقه ایی به در خوردو مادرش وارد اتاق شدو رها را روتخت دید-...سلام مامان-.. سلام قربونت برم..خوبی مامان جان درد نداری؟...

-یکم ولی خوبم...

-اشکال نداره عزیزم.. چند روزه تحمل کن...

بعد دایه با یه کاسه حلوا داخل شد....

نازنین-دستتون درد نکنه فاطمه خانوم...

دایه-خواهش میکنم عزیزم...یه عروس گل که بیشتر ندارم...بعد آرام به رها خوراند در همین حین در باز شدو بهراد داخل شد...هرسه به او خیره شدند..رها و دایه به کلی دچار هنگ شدند...بهراد هم به وضعیت عجیب آنها نگاه کرد...رها از خدا طلب مرگ کرد بابت این ضایگی...بهرادچشم از ان دو گرفت و روبه نازنین خانوم با لبخند گفت-سلام مادر خوشومدی؟...نازنین خانوم ذوق مرگ شد از لفظ مادر گفتنش-...ممنون پسرم قراره امشب برگردیم گفتم قبلش یه سری بهتون بزنم...

-به سلامت برین انشالا..دوباره به قیافه های خجالت زده اندو نگاه کرد  
 -رها...بهتری؟...رها کارش از قرمز گذشت و تقریبا بنفش شد...اره...بهراد سری تکان  
 دادو با یک با اجازه خارج شد...همین که به اتاق کارش رسید...خندید....  
 -گفتم اینا از صبح جیک تو جیک همین نگو نقشه داشتن....سری تکان دادو بالبختند روی  
 صندلی نشست...وبه این فکر کرد که این یک ماه چندبارازته دل خندیده...واین دختر با  
 همان سادگی وبامزه ایی باعثش بوده  
 بعد از رفتن بهراد از اتاق رها با همان صورت سرخ به دایه نگاه کرد که دایه با علامت چشم  
 فهماند که \*عیبی نداره مادر...\*نازنین خانوم ساعتی دیگر ماندبعد رها را بغل کردو  
 بوید...رها هم کمی اشک ریخت...بعدخداحافظی کردو رفت...رهاپس از کمی دلتنگی از  
 اغوش دایه بیرون امد..تازه بیاد بهراد وسوتیشان افتاد...با قیافه ایی که نزدیک بود زیر گریه  
 بزند گفت..والی دایه جلو بهراد ابروم رفت...دایه ریز خندید..و دلداریش دادبعد دایه به  
 رها پیشنهاد داد که از باغ دیدن کند تا روحیه اش بهتر شود رها هم که عاشق  
 مناظردارودرخت و بود با خوشحالی پذیرفت....شالش را روی سرش مرتب کردو در را آرام  
 باز کرد تا به دور از چشم بهراد از پله ها پایین رود کمی سرک کشید وقتی دید بهراد نیست  
 سریع از پله ها پایین امد و به سمت حیاط رفت...همانطور که قدم میزد با دقت به اطرافش  
 نگاه میکردو هوای تازه را به ریه اش میفرستاد...به باغ رسید.... کف کرد...باغ بسیار زیبایی  
 بود پر از بوته و درختانی که برگهایشان به رنگ قرمزو زرد درآمده بوده بود...وقتی از لابه  
 لایشان میگذشت برگها آرام روی سرش میریختندو این همه زیبایی رها را در خیالات  
 قشنگی فرو میبرد...کمی که جلو رفت پیر مرد باغبانی را کنار بوته دید که داشت برگها را  
 جمع میکرد....  
 -سلام عمو جان خسته نباشی....پیرمرد نگاهی به بانوی جدید عمارت انداخت...و صاف  
 ایستاد  
 -سلام خانوم جان سلامت باشی...  
 -اینجا خیلی قشنگه حدس میزنم کارش شماس...  
 پیره مرد به دخترک لبخندی زد...  
 -چشاتون قشنگ میبینم خانوم جان...بله...یه عمر دارم واسه این باغ پدری میکنم....  
 -خیلی خوش سلیقه ایین....من اومد یه نگاهی به اینجا بندازم...بعدا میبینمتون...فعلا...  
 -زنده باشی دخترم...  
 رها دوباره به راهش ادامه دادو روی برگ ها راه میرفت تا اینکه دید دیوار انتهایی باغ کمی  
 فرو رفته و یک راهرو باریک درست کرده رها با کنجکاوای به سمتش رفت و با دیدن سه  
 خانه ی کوچک و چوبی ذوق زده شد...اخییی لونه سگههه...عاشق چهارپایان بود از



هرچه که بگویی به خصوص سگ و گربه... باغبان که هنوز به رها دید داشت... با دیدن آن دختر کنار لانه های سگ شکاری بهراد داد زد... خانوم جان نرو جلو اون سگا وحشین بعد خودش دوید سمتش... رها هم ببند گفت- نترس عمو چون من استاد رام کردن حیواناتم\*.. البته به جز اون مرغ قهوه ایی... \*بعد صداهایی از خود درآورد تا سگها بیرون بیایند... باغبان با نفس نفس خودش را به رها رساند-..... خانوم جان... اینا وحشین... هیچکسو غیر اقا نمیش... ناسن... برید از اینجا-... شما فقط نگاه کن... بعد دید ازان تاریکی لانه سگهایی بزرگ جسه با دندانهای ترسناک و چشمان قرمز... والبتہ مشکی رنگ خارج شدند... رها اول کمی ترسید ولی بعد کمی صدای ملوسانه درآوردو خم شد... باغبان- یا خدا قلاده هم گردنشون نیستت... رها متوجه چشمانه و دندانهای غیر دوستانه ی سگها شد.....

بهراد- الان حالش چطوره؟

-چی بگم اقا.. میگن فرشید زیاد شانس زنده بودن نداره....

-خیله خب بگو بهش خوب رسیدگی کنن هم از اون هم از خانوادش... کام... حرفش با شنیدن صدای جیغ اشنایی ناکامل ماند... گوشیرا روی تخت پرت کردو دوید سمت پنجره که دید باغ بان و رها در حال دویدنو دادو فریادند... و سگهای محبوب شکاریش به دنبال انها... با عجله و دو از اتاق بیرون رفت و....

-بدو دخترم بدو... باغبان بیچاره با سرعت بی سابقه ایی در عمرش میدوید و رها هم همینطور... سگها با صداهای وحشتناک پارس میکردندو ان دوراهدف گرفته بودند... رها دیگر اشکش داشت درمیامد\* والای خدا.. چه غلطی کردم\*.. چشمانش را بست و فقط میدوید... تا اینکه صدای سوتی شنیدو در اغوش کسی فرو رفت... مگر بوی عطر بهراد را میشد فراموش کرد...!! همانطور که بهراد را بغل کرده بود به پشت برگشت دید هرسه سگ به ردیف نشسته اند... نفس راحتی کشیدو اب بینی اش را بالا کشید... سرش را بالا گرفت و با چهره ی درهم بهراد مواجه شد بهراد ان دستی را که روپشت رها بود انداخت... رها هم خجالت و شرمزده به سختی از او جداشد... و سر به زیر کمی عقب تر ایستاد... بهراد که کمی نفس نفس میزد با صدای تقریبا کنترل شده خطاب به ان دو گفت- چطونه اول صبحی عمارتو روسرتون گذاشتین... رها جوابی نداشت و همانطور شرمزده به کفشهای بهراد نگاه میکرد....

بهراد خطاب به باغبان گفت- تو که میدونی اون سگا وحشین چرا گذاشتی نزدیکشون بشه...؟

- اقا اقا... شرمنده کوتاهی از من بود... رها سریع گفت

-نه به خدا تقصیر من بود عمو زیاد گفت نرم... ولی... من ول کن نبودم... معذرت میخوام...

قیافه ی رها بهراد راز تنبیه کردن باز داشت به باغبان اشاره داد بروود.... بعد خود را به رها نزدیک کرد..طوری که رها مضطرب تر شد با حرص گفت-...تو تابه دردرس درست نکنی راحت نمیشی؟؟..اگه یه بار دیگه تکرار شه از باغ رفتن محرومی...رها با چشمان اشکی به بهراد نگاه کرد-...من..من..

-دیگه فراموش کن ولی بهتره اخطارمو جدی بگیر...حالام برو تو...  
رها اب بینی اش را بالا کشیدو داخل شد...و روی مبل در سالن نشست...خودش هم میدانست این کنجکاو ی اخر کار دستش میدهد...بهراد سه تا سگ را با خود همراه کردو به سمت لانه هایشان برد...سپس قلاده را به گردنشان بست...ودوباره سمت عمارت رفت...اگر خبر تصادف فرشید اینگونه ناراحتش نمیکرد شاید با رها بهتر برخورد میکرد.....  
در خانه ی کیا... شهرام با اعصاب خورد دنبال کیا که از اتای بیرون میامد میرفت...  
شهرام-کیا تو دیگه انگار زده به سرت...  
-بسه دیگه...

-مرد حسابی اون برادرای نادری اخرش بدبختت میکنن  
-ای بابا... برادر من من فقط دنبال پیشرفتم که اون سه تا خوب میدونن...  
-پیشرفته چی؟؟؟از طریق دلایلی؟؟  
-خفه شو دیگه...من فقط سرمایه گذاری کردم تو کاری که میکنن دخالت نمیکنم  
...همین...

شهرام سری از روی تاسف برایش تکان دادو بیرون رفت....کیا یک بطری مشر\*وب بیرو آوردو مشغول شد...ان طرف ذهنش درگیر زن بهراد بود-...حیف تو نیست افتادی دست اون مردک یخی...

یادش امد که یکبار یک دختر که پرستار هم نبود به اصرار برادرش در اتاق اورژانس کنار بیماران وایستادو کمکش کرد...وانروز با دیدن عروس فهمید این همان دختر است....  
رها به بهراد کاملا حق میداد...به هر حال خودش مقصر بوده...تا شب ان روز هر بار که بهراد را میدید...اخم داشت و در افکارش غرق بود...بغض کرد که لابد راجب موضوع صبح اینگونه ناراحت است...چون سر میز شام هم اخم داشت....

کنار اتاق کاره بهراد ایستاد...مردد بود در بزند یانه...نمیتوانست دلخوری بهراد را تحمل کند...بعد از اینکه به خود مسلط شد در زد....  
-بله؟

-منم رها...بهراد کمی صندلی را عقب کشدو گفت  
-بیاتو.....باز هم همان اخم...رها با اضطراب داخل شد...و کمی نزدیک شد...بهراد هم موشکافانه نگاهش میکرد با این چهره ی ترسیده لابد اتفاقی برایش افتاده....

-بهراد...من بابت موضوع صبح خیلی متاسفم...اگر دلخوری با تنبیه برطرف میشه...حاضر تنبیه شم.. بعدچشمانش را به صورت اخمالود بهراد دوختو دوباره دزدید...بهراد در دلش به سادگی این دختر میخندید اما از چهره اش مشخص نبود...این دخترک نمیدانست که با این همه گرفتاری که بهراد دارد مسئله ی صبح پیشو پا افتاده ترین چیز ممکن است و اصلا فراموش کرده...با این حال شطنتش گل کرد

-پس گفתי تنبیه اره؟؟؟...رها اب دهانش را قورت داد

-اره

-خیله خوب پس هروقت هرکاری که گفتمو انجام میدی...قبوله.... .رها متعجب با خود گفت...همین؟؟\*

-باشه قبول...بهراد که نقطه ضعف رها رامیدانست و میدانست که از چه چیزهایی سرخو سفید میشود پوزخندی زد...باشه تا یه هفته تنبیهت میکنم بعد از اون دیگه کاریت ندارم.....رها سری تکان داد

درواقع قصد بهراد از این کاراز بین بردن خجالت رها بود...که با دیدن یقه اش هم سرخ میشد...

رها از اتاق خارج شدو مدام با خود فکر میکرد که چه کاری باید انجام دهد...وبهراد با همان پوزخند گفت که کنترل کردن غریزه اش به اذیت کردن این دختر خیلی می ارزد.....انگار که حس شیطنت جوانی اش هم کمی به کار افتاده...

در حین شام خوردن رها زیر چشمی به بهراد نگاه کرد...بازهم اخم داشت...دوباره خود را با غذا مشغول کرد...نمیدانست تنبیهش چیست...بعد از غذا به کتاب خانه رفت...کتابخانه ی بزرگی که با میزو صندلی مطالعه...صندلی را عقب کشیدو کتاب زیست را باز کردو مشغول مطالعه شد تا اینکه ساعت 99 شدو احساس خستگی کرد...چراغ را خاموش کردوبعد از گفتن شب به خیر با خمیازه ایی به طبقه ی بالا رفت...هین رفتن به اتاق بهراد از اتاقش خارج شدو بارها برخورد کوچکی کرد رها هم کمی شوک شد

-||| خسته نباشی

-ممنون...بعد به چشمای خواب الود رها نگاهی کردو گفت-به نظر خسته میای..بهتره بریم بخوابیم...رها چشمش را کمی چرخاند\*بریم بخوابیم\*!!سری تکان دادو کنار بهراد به راه افتاد...بهراد هم برای اذیت کردنش کمی هیجان داشت به رهای سربه زیر با پوزخند نگاه کرد....داخل شدند رها که خواب از سرورویش میبارید روی تخت نشست و بهراد هم کنارش...رها با خجالت و قیافه ایی متعجب به او نگاه کرد\*نکنه خبریهه\*!!بهراد بیخیال وبا قیافه ی خنثی یش روی دودستش به عقب کمی تکیه کردو گفت-...پیرهنمو در بیار...بعد نگاه معمولیه به رها که داشت رنگ عوض میکرد انداخت..رها باورش نشد پرسید-چی؟...بهراد

که داشت با قیافه ی جدیش رها را میترساند گفت  
 -پیراهنم و دربیار ..من عادت ندارم با پیراهن بخوابم..  
 رها هول شد تازه یادش افتاد با بهراد قراری گذاشته بود...بهراد منتظر و بیخیال به روبه  
 رویش خیره بود که رها با عرق و خجالت مقابلش ایستاد و دستان لرزانش را به سمت  
 دکمه ی پیراهنش برد...جلویش خم بودو همانکه دوکمه اش را باز کرد نفسی بیرون داد...با  
 باز کردن دوکمه ی سوم و چهارم لرزش دستانش بیشتر شد و پشتش عرق کرد...دیگر جرات  
 نگاه کردن بدنش را نداشت چشمش را بستو سریع و دکمه هارا با سرعت نور باز کردو صاف  
 ایستاد...بهراد نگاه عاقل اندر سفیه ایی انداخت که یعنی " درش بیار..." رها پیراهنش را از  
 شانه پایین کشید...بهراد تنها لطفی که کرد این بود که دستانش را بالا ببرد تا استینه‌ها را  
 خارج کند...مدام اب دهانش را قورت میداد\*..چرا هول میکنی رها..اروم باش دختر تو دیگه  
 زنشی..\*بعد خم شد تا لباس را از پشتش بیرون بکشد که بادیدن خطوط خم روی پشت  
 بهراد که نه یکی بلکه چندتا بود خشک شد...اشک در چشمانش جمع شد...ارام به به راد  
 نگاه کرد بهراد که رد نگاهش را گرفته بود همانطور خونسردو با پوزخند گفت-.... یادگاری  
 گذشتس...رهادوست داشت بگوید.. مگر گذشته ات چهگونه بوده?...اما بهراد به سمت  
 خودش رفتو دراز کشید ظاهرا او هم خیلی خسته بود...بیخیال کنجکاویش شدو روی تخت  
 نشست که بهراد گفت-...انقدر نرو گوشه ممکنه مثل دیشب شانس نیاریو بیفتی...رها با  
 همان ناراحتی کمی به سمتش رفت- شب به خیر-...شب به خیر...چشمانش را بست و  
 تظاهر به خوابیدن کرد...در حالی قلبش داشت آتش میگرفت...چه کسی جرات کرده بر  
 پشت مردش اینگونه خط بیاندازد...؟؟...اشکی از گوشه چشمش پایین چکید...صبح \_\_\_\_\_ از  
 خواب بیدار شد و متوجه بهراد شد که همچنان خواب بود از اینکه زودتر از بهراد بیدار شده  
 بود حس خوبی داشت نگاهش به زاویه ایی که بازووساعدش درست کرده بود افتاد همچون  
 گربه ایی ملوس به اونگاه میکرد دوست داشت سرش را انجا جا کند...اما...هنوز از عکس  
 العمل بهراد میترسید...باصدای زنگ گوشی بهراد از جا پرید بهراد هم همینطور.. سریع به  
 کنارش نگاه کردو با چشمان نیمه باز جواب داد

-بله

-.....

ناگهان با ناراحتی پیشانی‌ش را خاراندو بعد چشمانش را بست...گوشی را کناری انداخت و  
 سرش را به دستش تکیه داد...رها قلبش را در دهان حس میکرد...یعنی چه شده  
 بود...نتوانست ساکت بماند-.....! تفاقی.. افتاده؟؟

بهراد نگاه غمگینی به او کردو باناراحتی گفت-فرشیدمنشیم.. صبح زود فوت کرد...  
 رهاکلی ناراحت شد...دوست داشت بغلش کندو بگوید متاسفم...ظاهرا منشیش برایش  
 مهم بوده...برای همین با تردید آرام دستش را روی بازویش گذاشت و با صدای ظریفش

گفت- ..متاسفم خدارحمتش کنه... بهراد فقط سري تکان داد... بعد با سمت کمد لباس رفتوپيرهن مشکي همراه با کتو شلوار مشکيش را پوشيدو از اتاق خارج شد... رها نفهميد کجا ميرود ولي حتما به بيمارستان ميرفت... با ناراحتي بلندشدو لباسش را پوشيدو بيرون رفت... و باصدای ماشين بهراد در دل گفت\* به سلامت...\* به دايه که کنار در ورودی بود نگاه کردو صبح به خير گفت... دايه هم با نهايت محبت جواب داد... از حرفهای دايه مشخص بود که بهراد تا سه روز ديگر برنميگردد... اهي کشيد... يعني مشغله ي ذهني اين روزهايش را تاسه روز نميديد؟؟...

بهراد از اين خبر شوکه شده بودو تا حدودی عذاب وجدان... چون فرشيد در مسير رفتن به شرکت شريکش به جای بهراد... تصادف کرده ود تا ديروز درشرایط وخيمي بوده... خود را به بيمارستان رسانيدو مردانو زنان سپاه پوش و گريان را ديد که داشتند پرونده ي فرشيد را از بيمارستان تحویل ميگرفتند... زير دستانش در شرکت با ديدن بهراد به سمتش رفتندوبرايش جريان راشرح دادند و به خانواده ي داغ دار اشاره کردند... بهراد به آنها نگاه کرد زنی در حال شيون کنار دخترو سه مرد ديگر ايستاده بود... جلو رفت و محترمانه تسليت دادو به آنها گفت که يک مراسم بزرگ برايش ترتيب ميدهدو بعد کمی دلداري انهارا تنها گذاشت

يک روز از رفتن بهراد گذشت به در اتاق کارش نگاه کرد که گاهی غفلگيرانه از ان خارج ميشد... اهي کشيدوبه کنار فاطمه خانوم رفت... دايه هم رها را کنار خود نشانده موهائيش را نوازش کرد-... عزيز دلم چرا انقدر کسلي... واسه خودت بگرد... برو خريد... از اينکارايی که جونا دوس دارن...

-راحتم دايه جون... فقط حالو حوصله ندارم... بعد تازه يادش امد که هنر بافتی را خوب بلد است در حد بافتن ژاکت... سريع گفت- دايه اقا جواد تو حياطه؟؟...

-اره مادر چطور... با خوشحالی گفت

-ميخوام بفروشمش برام کاموا و لوازم بافتنی بگيره... دايه با تعجب گفت

-مگه بلدی مادر؟؟.. رها کمی سينه سپر کرد

-بله چه جورم... خورا کمه...

-الهی قريونت برم... عروسم يه پاهنرهمه

بعد رها با لبخند به حياط رفتو کنار اتاقی که راننده ها انجاستراحت ميکردند رفت....

با فاصله از انجا ايستاد

-اقا جواد؟؟

مرد تقريبا 45 ساله سريع از اتاقک خارج شدو خیلی مسولانه گفت

-جانم خانوم جان امري داشتيد؟

-رستش میخوام برید بازار برام یه لیستی رو تهیه کنید.....جواد دستش را روی چشمش گذاشت

-چشم خانوم

-چشمتون بی بلا... بعد دوید داخل تا لوازم مورد نیازش را بنویسد...بعد از نوشتن دوباره پایین امد...لیست را داد به جوادو اوهم راهی بازار شد...در ذهنش هزارمدل را میگذراند و بهراد را در آنها تصور میکرد.....

در خانه را باز کردو داخل شد...این دوروز مشغول گرفتن مراسم باشکوهی برای فرشید که همچون برادر بزرگ دوستش داشت بود....روی کاناپه دراز کشید...از حالا کارهای شرکت هم به بقیه ی گرفتاریش اضافه شد...در فکر این بود که بسپرد تا دستی بر این خانه ی شلخته بکشندو رها را اینجا بیاورد...این شرکت اولین داشته و مهمترین ارثیه ی خاندانش است و بعد از ان روستا...گوشیش را برداشت و شماره ی شهرام را گرفت...بعداز احوال پرسى .. گرفتن متخدم رابرای یک روز به او سپرد...بعداز قطع کردن...اینبار به عمارت زنگ زد...مرضیه خانوم بعد از احوال پرسى گوشى را به فاطمه خانوم داد.....

-سلام پسرم خوبی؟؟مراسم تمومشد؟

-سلام خوبم...اره همچی خوب پیش رفت...بین دایه (...میدانست دایه ناراحت میشود..)از امروز باید تو تهران بمونم...علاوه بر کارخونه .. شرکتم بهش اضافه شد..به رهاگو وسایلشو جمع کنه و فردا با جواد بیاد تهران...خیلی دوست دارم تو هم بیای.. ولی میدونم که نمیتونی از روستا دل بکنی...بازم تصمیم با خودته...

دایه اشک درچشمش جمع شد میدانست بهراد انجا ماندگار شود دیگر دوماه دوماه او را نخواهد دید...ازان مهمتر عروس جگر گوشه اش راهم از او دور میماند...اه سردی کشید و آرام گفت...

-میدونم پسرم درکت میکنم...به رها میگم اماده شه...اونجا مراقب هم باشین عزیز دلم..فقط یادت نره که اینجا یه دایه داریکه همیشه چشم به راهته...بغض داشت.. بهراد چگونه فراموش میکرد،؟دایه را با دنیا عوض نمیکرد...

-چشم دایه جان...قول میدم هر ماه سر بزنیم...دایه لبخندی زد...بعد از خداحافظی... دایه چشمش به رها خورد که با لبخند از پله ها پایین میامد...وقتی نگاهش به اشک چشم دایه افتاد با نگرتنی به سمتش رفت

-دایه؟؟چیزی شده؟؟؟

دایه با لبخند تلخی برایش حرفهای بهراد را گفت..رها نمیدانست شاد باشد از اینکه پیش بهراد و خانواده اش میرود یا ناراحت از اینکه باید از دایه و بی بی و اقاجون دور باشد...دایه را بغل کردو بوسید....

-قربونت گریه نکن قول میدم زود زود سر بزنیم بهتون...

و خودش با چشمان اشکی به اتاقش رفتو وسایلش را جمع کرد...عصر با دایه و جواد به خانه ی اقا جون برای خداحافظی رفتند..بعد از خداحافظی غمگین و دل کندن از هم به عمارت برگشتند...و رها برای فردا آماده شد...خوابش نمی آمد... به جای خالی بهراد روی تخت نگاه میکرد که بدجور مشخص بود و تخت بدون بهراد خیلی بزرگ بود...اهی کشید...متکای یش را جای بهراد گذاشتو بغل کرد و کمی بعد به خواب رفت... دلش برای باغ عمارت هم تنگ میشد تازه 5 روز از زندگی در عمارت میگذشت... جواد وسایلش که شامل لباسو کتابهایش بودرا داخل صندوق عقب گذاشت...رها از بغل دایه جدا شد...با چشمهایشان حرفهای دیشب را مرور کردن...بعد از خداحافظی رها سوار شدو ماشین حرکت کرد...

در طول مسیر رها به حرفهای دایه فکر میکرد

-عزیز دایه...از فردا دیگه خودتو بهراد. مراقب همدیگه باشید...بعد از اه کوچکی ادامه داد...پسرم کمی خشکو جدی هست..اما قلبش مهربونه..بچم تو جونیش آسیب دید...خوشیهاشو کنار گذاشت...روحیش افسرده شد...ولی تو شادی دخترم محبتتو بروز میدی...یه پا خانومی..میتونی کمکش کنی..

سرش را به شیشه ماشین تکیه داد...در دل به دایه گفت\*سعیمو میکنم دایه جون....\* بعد از دو ساعت مسیر طولانی بالاخره وارد تهران شلوغ شدند...صدای بوق ماشین ها پس از ان یک ناهو نیم برای رها عذاب اور بود... اما در این شهر مردی منتظرش بود...جواد به سمت خانه ی بهراد میرفت...بالاخره ماشین متوقف شد...به بیرون خانه نگاه کرد... خانه بزرگ و زیبایی بود...جواد ایفن رازد...در باز شدو ماشین را به داخل برد رها با دقت به همه جا نگاه میکرد...حیاطی درخت کاری شدونقلی که یک ششم حیاط عمارت بزرگ

نبود...دیگر خبری از خدمه و محافظ نبود...رها \_\_\_\_\_ از ماشین پیاده شدو مردد به در ورودی نگاه کرد...جواد وسایل را بر زمین گذاشت تا داخل شود...با صدای در هردو به خود آمدند و همه ی زندگی رها در چهارچوب رها دوست داشت خودش را به بغلش پرت کند...چه قدر در ان لباسهای معمولی خودمانی تر بود با ان تیشرت جذب طوسی...رها با لبخند بلند سلام داد...انگار انرژی زیاد شده بود...بهراد همانطور که از پله ها پایین می آمد با لبخند جوابش را داد..

-سلام...خسته نباشی...

-ممنون...رها با خود گفت\*نه...خبری از بغل و ماچ نیست\*بعد با این حرفش مخفیانه

خندید... همین هم انتظار میرفت...بهراد کنار رهاو جواد ایستاد

-تو برو تو ما وسایلو میاریم...رها سری تکان دادو داخل شد

-نه اقا شمام برین خودم میارم.....با همان قیافه ی جدیدش جواب داد...

-سنگینه بزار کمکت کنم.....بعد کارتون کتابهارا بلند کردو برد...جواد هم بقیه را برد

-شرمنده اقا افتادین تو زحمت...با اجازتون من دیگه برم

-چه زحمتی...فعلا بمون تا خستگیت در بره...الان اوج ترافیکم هست...

رها که با ذوق در اشپز خانه میچرخید بلند گفت...

-تشریف داشته باشید اقا جواد.. الان چایی میارم

بهراد متعجب به اشپزخانه که کمی مشخص بود نگاه کرد...و گوشه ی لبش کش

امد\*..نیومده مشغول شد\*رها بعد از اینکه اب به جوش امد کیسه ی چایی را در سه فنجان گذاشت و جلویشان گذاشت..هر دو تشکر کردند...بعد رها کنار بهراد نشست...بهراد از

اوضاع عمارت با جواد حرف میزدو نیم رخش مشخص بود...رها هم با گوشه ی چشم به او نگاه میکرد...به بالاو پایین رفتن سیب گلویش موقع نوشیدن چایی...دلش برای همان هم

تنگ شده بود...کمی بعد رها به طبقه ی بالا رفت..تا لباس مناسبی بیوشدکه بین چهار اتاق

مردد شد...در اول را باز کرد...نه اتاق مطالعه بود...دوم را باز کردبا دیدن تخت یک نفره

\*نوچ اینم نیست\* به سمت دوتا اتاق دیگر رفت که دید قفل است...پس ناچار وارد

همان اتاقی شد که تخت یکنفره داشت...اتاق روشن و دلبازی بود با دوتا پنجره با کاغذ

دیواری کرم و طرح های طلایی...از این اتاق خوشش امد...چمدان را باز کردو تنکش را

پوشیدو شالش را بر سر کشیدو پایین رفت...جواد ساعتی بعد بلند شد و عزم رفتن

کرد...بهرادو رها او را بدرقه کردندو به رفتنش کوتا نگاه کردند...بعد از بسته شدن دررها

رفت تا بشقابهای میوه خوری راجمع کند...

-ولشون کن خسته ایی برو استراحت کن...رها از توجه بهرادبه وجد امد-...نه خسته

نیستم...بعد یاد اتاقها افتاد

-راستی.. من لباسمو بردم تو اتاقی که یه دونه تخت داشت.. اخه دوتا از اتاقا قفل بودنو

یکشیم اتاق کار بود...بهراد سری تکان دادو نشست....

-درست جایی گذاشتی...اون دوتا اتاق خالین...رها گیج شد... یعنی اتاق مشترکشان یک

تخت یکنفره داشت؟..از بحث کردن راجب تخت دونفره تجالت میکشید پس بحث را ادامه

نداد تا بهراد خود موقع خواب متوجه شود...ظرفهارا درسینک گذاشت و شست...با برگه

های انباشته شده روی میز مشغول بود...رها هم در یخچال دنبال مواد خوراکی برای غذا

میگشت...یخچال زیادی خالی بود وتقربیا چیزی برای خوردن نداشت...رها در یخچال را

بست و کنار مبل بهراد ایستاد

-امم...بهراد؟..میگم واسه شام چیزی تو یخچال نداریم...همانطور که سرش در برگه ها بود

گفت-زنگ میزنم از بیرون بیارن...



رها با خود زير لب ميگفت-دوست داشتم خودم درست کنم ..بهراد نگاهی به دخترک که همچون گربه ای لوس شده بودو به تلویزیون خاموش نگاه میکرد کردو گفت-الان واسه خرید کردن دیره...بزار واسه فردا...رها سری تکان دادونشست...بهراد دوباره خواست با برگه ها مشغول شود که گوشیش زنگ خوردبا دیدن اسم شهرام دکمه ی اتصال را زد...

-سلام

.....

باشه قبل از اومدن اینایی که میگمو سر رات بخرو بیار...بعد رو به رها گفت...  
چی لازم داشتی...؟.رها هول هولکی گفت مواد ماکارونی...بعد تک تک مواد را رها به بهراد و بهراد به شهرام گفت....

شهرام- بهراد خبریه؟؟میخوای سوپری بزنی؟

-نه بامزه واسه شام میخوایم

-مگه بلدی؟

-رها میخواد درست کنه

-||| زن دادشم آوردی؟؟؟به به لازم شد دست پر پیام.. خب دیگه کلی خرید دارم فعلاا..

-شهرام سر راهش میگیره میاره...رها خوشحال شدو به سمت اشپزخانه دوید تا چایی آماده کند..بهراد هم مشغول برگه ها شد...بهراد از اینکه کسی در خانه اش است که در اشپزخانه

سرو صدا میکند حس خوبی داشت.. کمی به رها نگاه کرد...که از یک کابینت به کابینت

دیگر میپریدو خوشحال بود...بهراد لبخندی زدو کارش مشغول شد...تا اینکه صدای زنگ

آمد...رها شالش را مرتب کرد...بلاخره شهرام با سه نایلون پر وارد شد

-بهرههههه سلام بر زوج خوشبختت...بهراد به سمتش رفت تا کمکش کند....

رها-سلام خیلی خوشومدین اقا شهرام...

-خیلی ممنون زن داداش...

بهراد-خوشومدی

رها-بیخشید انداختموتون تو زحمت

-ای بابا این په حرفیه...

بعد شهرام کتتش را در آورد...رها با حس خوب میزبانی برایشان چایی گذاشت و در

اشپزخانه مشغول شد...کم کم بوی پیاز داغ دو مرد گرسنه را شاد کرد

-اخنخ بهراد خوش به حالت از این به بعدیکی هست که واست غذا بپزه..هییییی

.. ....

نظرو لایک فراموش نشههههه

بهراد در جوابش تنها لبخند کوچکی زد

-نه بابا خوشحالییییی...حقم داری..

رها در اشپزخانه بلند گفت-بهراد جان میشه یه لحظه بیای...بهراد تعجبش را بروز نداداز کی تا حالا شده بود بهراد جان؟...اما شهرام سوت کشدارو بعد چشمکی به بهراد زد...بهراد هم قندی که در دستش بود را سمتش پرت کردو بلند شد...به اشپز خانه رفت دید رها تا جایی که توان دارد خودش را کش آورده تا تابه ی کوچکو دسته دار را پایین بیاورد...بهراد بدون اینکه اعلام کند جلو رفت و در یک سانتی رها ایستادو بدون اینکه تلاشی کند تابه را پایین آورد...رها در همین حین دستش در هوا خشک ماندو خودش را به سینک چسباند...بهراد تابه را در همان حالت جلویش گرفت...رها برنگشت که مبادا صورت سرخش او را لو دهد... م ممنون..

-کمک خواستی بگو...بعده سمت پذیرایی رفت...رها در دل قربان صدقه اش میرفت..بهراد در عمارت دست به سیاهو سفید نمیزد اما اینجابه هر که میرسید کمک میکرد....گوشتو پیازو رب گوجه را تفت میدادو با خوشحالی سرگرم بود....

-نمیدونم چیکار کنم بهراد...کیا حسابی رفته تو خطشون....نگرانم براش  
-باهاش حرف زدی؟

-اره ولی از صدتا ادم کر هم بدتره...انگار نمیشنوه  
-پس نصیحت فایده ایی نداره خودت که میدونی چقدر یه دندس...هردو برای کیا ناراحت بودند....

رها-اقایون شام امادس ... هردو وارد اشپزخانه شدند...میز را کامل چشیده بودوماکارونی را با ته دیگ سیب زمینی تزئین کرده بود...شهرام دستانش را بهم مالید..  
-چه کردی رها خانوم.. دستت درد نکنه..امشب یه دلی از غذا در میاریم....

رها خوشحال از تعریف شهرام-...خواهش میکنم نوش جونتون...بعد نگاهی به بهراد کرد که با لبخند کمرنگی به میز نگاه میکند \*..حتما خوشش اومده...\* موقع خوردن شهرام مدام تعریف میکرد...و رها تشکر میکرد بهراد واقعا از دست پخت رها خوشش آمده بود اما نمیتوانست بروز دهد...خودش هم نمیدانست چرا...بعد از شام هردو تشکر کردند...شهرام رفت سمت پذیرایی و رها مشغول جمع کردن میز شد بهرادقبل از رفتن گفت-واقعا خوشمزه بود مرسی...رها دوست داشت بال بیاورد ناخودگاه آرام دستش را بهم زدو گفت-...راس میگی...؟...نوش جونت..بهراد بالبخند کمرنگ سری تکان دادو رفت...رها ماندو ذوقی که از تعریف بهراد وجودش را فرا گرفته بود..شهرام ساعتی دیگر ماندو بعدرفت...رها کمی خوش را کش آورد...بهراد به ساعتش نگاه کرد...

-امروز حسابی خسته شدی...بروبخواب...رها که دید بهراد بحث تخت خواب را پیش نمیکشد خودش با خجالت گفت-...اتاق بالا... یه تخت داره اونم یه نفره...چیزه...بهراد- میدونم...وقت نکردم سفارش بدم...فرداگه وقت شد میریم... تو برو بالا بخواب من واسم

فرقی نداره... بعد بدنش را کمی کش داد.. کوسن را روی زمین انداختو دراز کشید.. بعد ملافه را روی خود کشید... رها دلش به حالش سوخت و بدون اینکه فکر کند گفت-خب شاید دوتایی جا شدیم... اینجا کمر درد میگیری... با نگاه عجیبه بهراد به خودش امدو چشم دزدید... بهراد بدش نمی امد کنار این گربه ی خجالتی به خوابد اما میترسید دوباره غر یزه اش به کار افتد-... من اکثر اوقات همیجا میخوابم.. نگران نباش.. شب به خیر-... شب به خیر... بعد با تاراحتی بالا رفت... روی تخت نشست... باز هم تنها میخوابد؟!.. تا ساعت 9 نصف شب خواب به چشمش نیامد.. هم به خاطر تغییر جا بودو هم به خاطر اینکه عشقش در عین نزدیکی از او دور بود... چند بار غلط خورد باز هم نتوانست به خوابد... روتختش نشست.. دقایقی بعد صدای برخورد چیزی به پنجره اورا ترساند... به سمت پنجره رفت دید خوفاشی به پنجره چسبیده با دیدن او به شدت ترسید.. سریع متکارا و ملافه را ب رداشتو از اتاق خارج شد... نفس راحتی کشید.. از بالا به بهراد که خواب بود نگاه کرد.. دلش برایش ضعف رفت... آرام آرام پایین رفت... کنارش ایستاد... متکارا در یک وجبی از او روی قایچه ی 6متری انداخت و رو به بهراد دراز کشید... چشمانش را روی هم گذاشتو خوابید... ساعتی بعد بهراد در خواب غلطی زد که حس کرد چیز تیزی به پشتش خورد.. چشمانش را که باز کرد دید رهاست... نیم خیز شدو با دقت نگاهش کرد\* چرا اومده اینجا..\* ان چیز تیز هم ناخن هایش بود... انقدر در خواب ملوس بود که بهراد طاقت نیاوردو خودش را به او نزدیک کرد... و دستش ارا آرام دور کمرش انداخت.. اکنون رها در مکان رویایش بود و کامل در بغل بهراد فرورفته بود

در آن تاریکی آلامر گوشی به صدا درآمد... سریع خم شد و آن را خاموش کرد... بعد به رها که پشتش به او بود نگاه کرد... از بغل کردنش حس خوشایندی داشت... طوری که دوست نداشت از جایش بلند شود... اما روزهای پرمشغله اش فرا رسیده بود... از او فاصله گرفت و بلند شد... ساعت 6 و نیم بود.. به اتاقش رفت تا وسایلش را آماده کند 5... دقیقه بعد از رفتن بهراد به اتاق... رها با احساس سرما چشمش را باز کرد.. نمی... دانست آن گرما به خاطر آغوش بهراد بوده... به ساعت نگاه کرد 6... و 45 دقیقه بود و جای بهراد خالی... \* یعنی رفته؟! با شنیدن سرو صدا از اتاق بالا فهمید که نرفته... قبل از بلند شدن با خود گفت\* اگه پرسید چرا اومدم پایین چی بگم؟ اممم.. اها... میگم از تنهایی ترسیدم... خب راستم میگم.. اون خفاشه دیشب زهره ترکم کرد\* از جایش بلند شد.. با خوشحالی کشو قوسی به بدنش داد و دست به کمر با خود گفت\* خب... از امروز شروع میکنم\* بعد به آشپزخانه رفت و دکمه ی جایی ساز را زد... به پذیرایی برگشت ملافه ها را تا زدو پرده ها را کنار کشید... هوای گرگو میش صبح در حیاط خیلی زیبا و رویایی بود

-صبح به خیر... صدای محکو بهراد بود رها با لبخند جوابش را داد... بهراد بان کتو شلوار اب

تیره و پیراهن مشکی پایین آمد و عطر مخصوصش در فضا پیچید... کیف چرم مشکیش هم در دستش بود...

رها-صبحونه نمیخوری؟

-نه... کمی دیرم شده... آگه کاری داشتی زنگ بزن... اگر واسه خرید نتونستم برگردم خبرت میکنم...

-مشکلی نیست.. واسه ناهار برمیگردی؟..... بهراد دستی لای مویش کشید....

-نه احتمالاً شب بر میگردم... یعنی از این به بعد همینطوره... راستی این کارت مال توه هر ماه مبلغی برات واریز میکنم... هر چی دوستداشتی بخر... خب کاری نداری؟

رها کارت را گرفت... نه به سلامت

بعد بهراد از خانه خارج و سوار ماشین مورد علاقه اش شد و رفت... رها دوست داشت بهراد حداقل برای ناهار برگردد... اما چاره ای نبود.. قبلاً تمام شرایط بهراد را پذیرفته بود... دوباره لبخند زد\*... خب خیلی از زنا اینطورین\*.. ناگهان به یاد خانواده اش افتاد... تصمیم گرفت 91 به بعد تماس بگیرد...

پساز صبحانه مشغول نظافت شد... بعد به خیاط رفت و کمی قدم زد... حس خوبی به خانه ی دونفره یشان داشت....

ماشین رابه پارکینگ برد... همینکه داخل شد آقای محمدی نگهبان شرکت جلوی پایش بلند شد... در داخل کارکنان قدیمی با او احوال پرسی و چاپلوسی کردند عده ای هم که تازه کار بودند با تعجب به پسر جلویشان که به سمت اتاق ریاست میرفت نگاه میکردند... بعد از اینکه از اسانسور پیاده شد متوجه دختری پشت میز منشی گری شد... دختر بهراد را

میشناخت چون چند باری بهراد برای دیدن فرشید آمده بود... دختر جلویش بلند شد و سلام کرد... بهراد هم آرام جوابش را داد و داخل شد... دختر این بار هم مایوس شد چرا که بهراد باز هم به او توجه نکرد... سخر دختر پر طرفداری بود که بهراد را چند بار در کلوب شه رام دیده بود... موهای \_\_\_\_\_ بلوند زیبا... با بینی عمل شده... و صورت عروسکی... لباسهای مدرن و

شیک... روی صندلی نشست... دوست داشت دل پسری چون بهراد را به دست آورد زیرا که عاشق جلب توجه بود... بهراد کیفش را روی میز گذاشت... و به اتاق سه سال پیشش نگاه کرد... تغییر چندانی نکرده بود...

لب تابش را به سرور اصلی شرکت وصل کرد... مشغول پی گیری پروژه ها شد... در اتاقش کوبیده شد-..... بیا تو..... منشی اش با ناز و لبخند وارد شد بهراد بدون اینکه سرش را بالا بگیر نگاه مختصری به او انداخت-... خوشامد میگم آقای راد مهر-.. ممنون... سحر برکه هایی را جلویش گذاشت- اینا لیزی از گزارش کارایی هست که فکر کردم لازم داشته باشید... بهراد سرش را بالا گرفت انقدر تیز بود که بفهمد همه ی اینها بهانه است... به صندلی تکیه داد و با

همان نگاه سردش به سحر نگاه کرد  
 -نمیدونم با اون خدا بیامرز چطور می‌کاردی.. ولی از امروز چیزایی که من می‌گمو  
 میاری نه چیزایی که خودت فکر میکنی حلال اینارو بیروتا خیرت نکردم مزاحم کارم  
 نشو... بفرما... سحر یخ زده از رفتار بهرادر سریع خارج شد... یاد رها افتاد با ان چهره ی  
 مهربان.. بدن عشوہ... بدون موهای بلوند... بدون ارایش غلیظ... چقدر تو دل برو بود... خدا را  
 شکر کرد که دایه دخترشیرینی را انتخاب کرده در غیر اینصورت همان روز اول طرف را  
 طلاق میداد... دوباره صاف نشستو با لب تابش مشغول شد  
 رها با بی حالی سیب زمینی را در سس کچاب میزدو میخورد... چقدر دوست داشت بهراد  
 هم با او ناهار میخورد... صبح که به مادرش خبر داده بود خیلی خوشحال شدند... حوصله  
 اش سر رفته بود... حتی حوصله نداشت به خانه خودشان برود... لباس پوشیدوبیرون  
 رفت... درخیابان با لذت قدم میزد... به ویتترینها نگاه میکرد چشمش به یک گدان با گل‌های  
 رز قرمزو سفید افتاد.. خوشش امد... داخل شدوانرا از پسر چشم هیزی خرید... قبل از اینکه  
 پسر با چشم اورا بخورد خارج شد... کمی گشت که گوشیش زنگ خورد... با دیدن اسم بهراد  
 لبخند زد  
 -سلام  
 -سلام خوبی؟ کجایی؟ صدای ماشین میاد؟  
 -خونه حوصلم سر رفت گفتم پیام یه چرخی بزنم... کمی سکوت شد  
 -باشه فقط زیاد بیرون نمون... خواستم بهت بگم که دیر برمیگردم.. واسه تخته معذرت  
 میخوام نمی...  
 -نه نه مشکلی نیست.. خودم میرم سفارش میدم... فقط ادرسو برام بفرست...  
 بهراد لبخندی زد\*... این فسقلیو این کارا؟؟\*  
 -باشه.. فقط خواهشا صورتی و عروسکی نگیر... رها از لحن بامزه اش خندید...  
 -باشه یه چیزی انتخاب میکنم که به سلیقه ی شمام بیاد..  
 -مرسی... فعلا  
 -فعلا  
 با لبخند گوسی را قطع کردو به راه افتاد... وارد مغازه ایی شد... تخت های زیادی  
 بود... چشمش به یک تخت شیک و کلاسیک افتاد به رنگ کرم روشن... همان راسفارش  
 دادو به خانه برگشت...  
 در خانه ی کیا... مسعود که یکی از برادران نادمی و خلاف کار ماهر با کیا صحبت میکرد...  
 -بهترین موقعیته که از قضا کلیدش دست پسر عموته... تو فقط راضیش کن..... کیا با پایش  
 روی زمین ضرب میزد.



بهراد این را میدانست و موقع غذا خوردن با سماجت نگاهش میکرد...رها سعی میکرد  
لبخندش را حفظ کند....

بهراد-تخت خواب قشنگو شیکی انتخاب کردی... کی آوردنش....

-ممنون 6 عصر....بهراد نمیدانست چکار کند تا رها دوباره سرحال شود نمیدانست ان چند  
کلمه انقدر رویش تاثیر میگذارد....با اینکه خسته بود اما گفت

-خب تا 99 دو ساعت و نیم وقت داریم...دوست داری بریم بیرون....رها با چشمان گشاد  
شده گفت

-راست میگیی؟....بهراد-اره کجا بریم؟

رها قیافه ی متفکر گرفتو گفت-...بریم شهر بازییی

بهراد نزدیک بود غذا به گلویش بیپرد...اخه کجای قیافه اش به شهر بازی میخورد با این حال  
...وقتی دید رها دوباره سر حال امده گفت-...باشه..برو حاضر شو...رها به سمت اتاق پرواز

کرد....ماتتوشیرینگی که بهراد برایش خریده بود را پوشید با شال فیروزه ایی رنگرا  
پوشید...بهراد هم به شلوار کتان و کت اسپرتش اکتفا کردو ماشین را روشن کرد داخل  
ماشین به رها که داشت به ماشین نزدیک میشد نگاه کرد...با دیدن ماتتویی که بر تن  
داشت لبخند زد اما بادیدن ساپورتش لبخندش ماسید...شیشه را پایین زدو با همان اخم  
گفت-...برویه شلوار بپوش بعد بیا...رها گیج شدو به پایش نگاه کرد....

-پوشیدم که

-به اون دستمال کاغذی میکی شلوار...عجله کن وقت داره میگذره...رها هول هولکی رفتو  
شلوار جین تنگش را پوشیدو سوار شد...بهراد سری تکان داد

-حالا شد...در طول مسیر رها هر از گاهی به بهراد نگاه میکرد دو در ذهنش

میوسیدش....بلاخره رسیدندو پیاده شدند...دوشادوش هم راه میرفتند بهراد مخفیانه به  
رها که با ذوق اطرافش را نگاه میکرد نگاه کرد...رها چشمش به سفینهافتاد با ذوق ساعد  
بهراد را تکان داد

-بهراد بهراد بیا بریم سفینه....بهراد نگاهی به رها سپس به سفینه کرد...

-خب تو برو من همینجا تشویقت میکنم...بعد پوزخند زد

-نههههه تو هم بیا لطفااا...بهراد هوفی کشیدو با هم رفتند...فقط در دل دعا میکرد که

آشنایی او را نبیند...رها با ذوق صرو صدا میکرد اما بهراد بی ذوقانه ثانیه شماری

میکرد...بعد از پیاده شدن رها بدجور سرش گیج میرفت همچون ادمهای مست تلو تلو  
میخورد...چند بار نزدیک بود بیفتد که بهراد نگهش داشتو اورا روی صندلی نشانده....

-تو که تو حالت عادی نمیتونی وایسی مجبوری سوار سفینه میشی....رها لبش را برچیدو

گفت-...خیلیم خوب وایمیسیم..آخییی...ولی خوش گذشت بعدی رو چی بریممم...و به فکر

فرو رفت... بهراد پیشانیش را خاراندو با خود گفت\*..نه خیر...حالا حالا ها گرفتاریم\*  
 رها سوار چند وسیله ی دیگر شدو از یک دست فروش پشمک گرفت... بهراد هم به اجبار  
 رها مثل پسر بچه ها پشمک میخورد... و ازینکه رها بدون فیس و افاده و نگرانی از بابت  
 رژلبس پشمک میخورد... لذت میبرد... کنار ان فسقلی حس نشاط میکرد....  
 ..بعد شروع کردن به قدم زدن رها با خوشحالی در کنار عشقش راه میرفت دوباره نگاهش  
 به دستان ازاد بهراد افتاد... شرش را بالا گرفت و گفت-... بهراد.. ممنونم.. شب خیلی خوبی  
 بود... بهراد لبخند محوی زد-... خوشحالم که خوشت اومد... بعد رها دستش را سمت دست  
 بهراد بردو ان را گرفت... بهراد از گوشه ی چشم به منظره ی خجالتی رها نگاه کردو دستان  
 ظریفش را فشرد... بهراد به خود اعتراف کردکه به او هم خوش گذشته..... در ماشین سکوت  
 بود... و رها غرق خاطره ی امشب... اینکه بهراد در همه حال مواظبش بود... خوابش  
 میامد... اما نخوایید چون واقعا در حق بهراد که بسیار خسته تر بود بی انصافی بود....  
 -بگیر بخواب وقتی برسیم بیدارت میکنم... چشات بدجور خمار شده  
 -نه نه خوابم نیما... بعد از گذشت 3 دقیقه .. بهراد حس کرد رها زیادی بی تحرک است  
 ..نگاهی به او انداختو ید... بعلهههه... خانوم شش دانگ در خوابست... آرام خندیدو به  
 رانندگیش ادامه داد... به خانه رسیدند... ریموت را زد و ماشین را داخل برد... به رها که  
 همچنان خواب بود نگاه کرد... دلش نیامد او را بیدار کند... پیاده شدو رها را آرام و نرم بغل  
 کرد... در خواب کمی تکان خورد اما بیدار نشد... با دستش که زیر زانو رها بود در را آرام باز  
 کردو او را به اتاق خواب برد... آرام رها را روی تخت گذاشت و همانطور خم شده به صورت  
 معصومش نگاه میکرد... چشمش به سگکه کمر بندو مونجوق های ماتنویش شد که اگر  
 غلت بزند قطعا اذیتش میکند... با یک زانو روی تخت ایستادو آرام دکمه ها ی ماتنویش را  
 باز کرد... روی دکمه ی دوم... دستش برآمدگی سینه ی رها را لمس کرد... دوباره گر  
 گرفت... احساس گرما میکرد... بین ندهای درونیش گیر افتاده بود  
 -اون زنته چرا معطلی... مرد باش... اون محرمته...  
 -درسته محرمته اما قلبت هنوز باهات محرم نشده...  
 از حرص چشمانش را بست... سعی کرد اهمیت ندهد... بقیه ی دکمه ها را باز کرد... و آرام  
 انرا از تنش در آورد... با دیدن بازوی ظریف و سفیدش حس بدش غالب شد... با پشت  
 دست روی بازویش دست کشید... وقتی مطمئن شد که خوابس رویش خم شدو... صورتش  
 را به صورت رها نزدیک کرد... لبهایش.. لب کوچک رها را لمس کرد... حس کرد درونش  
 اتش گرفته ناخدا آگاه شدید تر او را بوسید... در همین حین رها با احساس تنگی نفس بیدار  
 شد... کم کم هوشیار شدو متوجه شد... پلک شخصی جلویش است و لبهانش در دام لبهان  
 همان شخص.... با اضطراب و ترس بلند شدو خود را عقب کشید... که چشمش به بهراد



افتاد... بهراد هم شوکه شد خود را عقب کشید... رها باور نمی‌کرد بهراد او را بوسیده باشد... متوجه خودش شد که مانتویش از تن خارج شده... خجالت زده از بهراد چشم زدید... بهراد از دست خودش عصبانی بود... چرا همچون وحشی‌ها در خواب او را بوسیده... هنوز داغ بود... با گفتن یک عذرخواهی با عصبانیت بلند شد... هنوز به در نرسیده بود که رها با صدای لرزان او را صدا زد

- بهر... ادا... لطفاً نرو... بهراد چرخید و به رها که زانویش را بغل کرده بود نگاه کرد... با خود گفت که چقدر آن طفل معصوم را ترسانده... رها با چشمان اشکی ادامه داد

- بمون... باهام حرف بزن... بزار بفهمم چی تو دلته... خواهش میکنم... بهراد به پنجره خیره شد... انتظار داشت رها فوحشش بهد اما از او دردلو دل میخواست... رها کمی محکم‌تر از قبل گفت- این حقه منه که بدونم... بهراد به رها نگاه کرد حق با رها بود... آنها قرار است یک عمر کنار هم باشند... بار گذشته روی دوش سنگینی میکرد... تا کنون کسی را برای هم دردی پیدا نکرده بود... رها با چهره سرخ منتظرش بود... کنار پنجره ایستاد... و زخمش را باز کرد... لب گشود و صورت ماه تمام خاطرات را جلوی چشمش گذاشت....

- 91 سالم بود... عاشق موسیقی و هنر نوازندگی بودم کنار رشته‌ی مکانیک آموزشگاه موسیقی هم میرفتم... تو تمام سبکهای شرکت میکردم... با بچه‌ها تو محوطه‌ی آموزشگاه مسخره بازی در می‌آوردیمو شعرای عجب و جق میخونیم "لبخند تلخی زد" که چشمم به یه دختره افتاد... دختری که از لحاظ قیافه هیچی کم نداشت... بدجور محوش بودم... وقتی برگشت و نگاهش به نگام افتاد... با چشای سبزش دلمو لرزوند... اونم خیره‌ی من شده بود... چشم ازش گرفتمو با دوستانم مشغول بحث شدیم... دوست نداشتم به دخترای اطرافم زیاد رو بدم... چند روز گذشت فهمیدم از همکلاسیای من تو کلاس وبالونه... تا اون موقع با هیچ دختری نبودم... چند باری باهاش برخورد داشتم...

اسمش شراره بود... تو آموزشگاه طرفدار زیادی داشت... یه روز کلاس دیر تعطیل شد... میخواستم برگردم که صدای دعواتوجهم جلب کرد... صدا از پارکینگ میومد... با کنجکاوای رفتم اونجا... دیدم یکی از پسرای سریش کلاس دست دختره رو گرفته و با خودش میکشونه... نمیدونم چی شد که بهم برخورد رفتم جلو و شروع کردم به زدن پسره... اونم همش گریه میکرد... وقتی حالم سر جاش اومد اویزونم شد که کمکش کنم... منم با خودم بردمش خونم...

جای سیلی رو صورتش بود... دلم برآش سوخت... همونجا دوش گرفت... لباس منو پوشید... من تو آشپزخانه بودم و مشغول درست کردن قهوه... وقتی برگشتم... دیدم با موهای خیس و لباس هام که برآش بلند بود جلوم و ایستاده... بعد اومد جلو و دستشو گذاشت رودستم... من

که اون موقعه خیلی ساده و احساسی بودم قلبمو بهش دادم..مدتی گذشت رابطه ی ما قوی تر شد".رها احساس حسادت و نفرت داشت نسبت به شراره..دندانهایش را روی هم میسایید" بعد یه روز که زیر بارون منتظرش بودم...دیگه نیومد..بی دلیل رفت..دوماه گذشت..داغون بودم...تو تعطیلات برگشتم به عمارت...پدرم خسرو...اربابه خشنی بود...یادمه وقتی رفتم به عمارت داشت مرضیه ی بیچاره رو کتک میزد...دلیم براش سوخت سریع رفتم سمتشو دست پدرمو گرفتم...هه...خودمم دوتا خوردم اما حداقل دست از سر اون برداشتم...دایه تنها کسی بود به خاطرش به عمارت میرفتم وگرنه دل خوشی از پدرم نداشتم..دایه سریع با پنبه و بتادین اومد استقبالم"...بهراد پوزخند زد"همون روز بهم گفتن قراره زن جدید خسرو بیاد عمارت...طبیعتا حس تنفر داشتم بهش تا اینکه عصر اعلام کردن که خانم رسید..داشتم از پله ها پایین می اومدم که صدای نازک و پراز نازش تو گوشم پیچید..یه لحظه حس کردم فلج شدم...تا اینکه از جلوی پله رد شدو دیدمش..اونم منو دید اما زیاد غافلگیر نشده..نگو خانوم واسه مالو پدرم دندان تیز کرده بود چون یه هفته قبل از رفتنش بهش گفتم میخوامجداز پدرم و ارش زندگی کنم....سعی کردم به روی خودم نیارم....چند روز گذشت...پدرم هم گول ظاهرشو خورده بود...روز به روز ازش متنفر میدم....دلیم داغون شده بود...کمتر از اتاقم بیرون میرفتم و کمتر حرف میزدم...یه شب اومد اتاقم...و ازم عذر خواهی کرد...من فقط به جلوم نگاه میکردم تازودتر شرشو کم کنه...اما اون با پرویی زیاد جلوم نشستو بغلم کرد...پسشزدم..ولی اون دوباره نزدیک شد...میخواست کاریوکنه که من اونو مقدس میدونستم...سرشو بهم نزدیک کرد...که در باز شدوپدرم همینکه چشمش به ما افتاد وحشی شد...شروع کرد به کتک زدن شراره...نمیدونستم باید چیکار کنم...بعد از اینکه اونو خونی کرد از اتاقش رفت...میدونستم پای منم که بی گناهم گیره...دوباره برگشت اما اینبار با وسیله ی شکنجش...شلاق...دوتا بهم زدوقتی دید کمه منو با دستور یکی از محافظا پایین بردو تو اسطبل تا میتونست زد"...بهراد دکمه هاشو باز کرد پشت به رها لباس شرو پایین کشید"...اینا یادگاری همون روز شوم بود...منو همونجا تو اسطبل انداختنو رفتن صداهای گریه ی دایه رو میشنیدم ولی نمیتونستم حرکت کنم...تا اینکه عصر اونروز منو بردن تو ماشنو بعدشم تبعید شدم به بندر..اونم واسه کارگری...همینکه زخمای پشتم بسته شد منو گذاشتن واسه کارگری زیر دست یه سر کار گر خشن...یه ماه از اومدنم میگذشت که چند تا کار گر بی صفت بهم پیشنهاد کثیفی دادن...منم عصبی شدمد بهشون حمله کردم که از یکیشون چاقو خوردم...وقتی به هوش اومدم تو بیمارستان بودم...همونجا فهمیدم دنیا گرگه...زنی میخوری...وقتی دوباره برگشتم سر کارم دیگه از بهراد سابق خبری نبود...کشتمش...شدم بهرادی که حتی سر کار گرم جرات نزدیک شدن به منو نداشت..روحیم داغون بود حتی

وقتی بهم محبت میشد فکر میکردم همش دروغه...هرکی زیاد رو مخم راه میرفتو ناخداگاه اشو لاش میکردم....تا اینکه دوسال گذشت...یه روز یه نفر اومد دنبالم..میگفت پدرم به خاطر بیماری ایدز مرده...ازم میخواستن برگردم و امور به دست بگیرم...باهاش برگشتم...ولی نه به خاطر امور بی صحاب به خاطر دایه ایی که میگفتن از بس گریه کرده چیزی ازش نمونده....برگشتم عمارت...دایه جلوم بود ولی نه دایه ی 2 سال پیش...لاغر شده بود... پوستش چروک تر بود...اومد جلو بغلم کردو گریه کرد...منم بعد دوسال اشک ریختم...همه ی خدمتکارای سابق دورم جمع شدن...مرضیه گریه میکرد... از سرو روم میبایرد که چقدر سختی کشیدم...شب اون روز دایه برام ز این دوسال گفت...که پدرم دختره رو میکشه و دوماه بعد متوجه میشه که سرطان داشته"...دستاش مشت شد..."یه خانواده به خاطر یه دختر از هم پاشید...از همشون متنفر شدم..میفهمی...متنفر"...بعد با نفرت به رها نگاه کرد...رهاکه تا ان لحظه داشت گریه میکرد ترسید...بهراد جلو رفت اخم داشت"...که بعد از 8 سال تو اومدی سر راهم...چرا...؟...مگه توهم همجنس اون شراره نیستی...؟؟؟"

"رها میدانست که این زخم ها درد دارد..." چی از جونم میخوای که این دل بیچارم دوباره به رحم اومده... میدونم چه مرگشه..تجربشو دارم...ولی این بار عجیب تر میخواد.. بگو چرا اینطوری شد نمیفهمم..مگه من از هم جنسات متنفر نبودم ها؟؟؟"...رها با گریه به به راد که از سردرد سرش گیج میرفت نگاه کردو با التماس گفت-..بهراد جان تو رو خدا اروم باش..من.. من فقط خودتو میخوام به خدا راست میگم..میدونی وقتی ناهار خونه نمای منم اشتها ندارم..؟وقتی شبا پیشم نیستی میترسم؟..می...گریه امانش نداد...بهراد با شنیدن این حرفها که صداقت درش موج میزد...روی زمین نشست و سرش را در دست گرفت..میدانست این رفتار های عجیب دلش خیر از عاشقی مجدد را میدهد... البته این بار متفاوترو پاک تر...رها با لرزو گریه بلند شدو با یک لیوان اب و قرص کنار بهراد نشست...قرصو اب را جلویش گرفت...بهراد سرش را بلند کردو به دیوار تکیه داد..با چشمانش به رها خیره شد...حالا که دلش سبک تر شده بود بهرادکینه ایی ترسناک هم در تخیلش محو شد...فقط خودش بودو رها..دستش را به سمت گونه ی رها برد اشکش را پاک کردو صورتش را ناز کرد...رها غرق در آرامش با چشمان خونیش لبخند زد...لیوان و قرص را کنار گذاشتو به اغوش شوهرش پناه برد...بهراد او را به اغوش کشیدو بر موهای شب ماندش بوسه زد...بوسه ایی که غبار قلبش را پاک کرد...زن مهربان کوچکش را به خود فشرد-...چیکارت کنم فسقلی...؟رها همانطور که سرش روی دوش بهراد بود لبخند زد....-خیلی دوست دارم.....بهراد که اکنون از حسش مطمئن بود....حس شیرینی که با حضور رها میگرفت...

-منم دوست دارم.....

ان شب همه ی فاصله ها از بین رفت...بهراد تا خود صبح نخوایید میترسید رهایش از درد دوباره بیدار شود...اما رها در اغوشش بی حس بود...امشب بزرگ شده بود...دل همسرش را آرام کرد...انقدر زیبا عشقشان را بهم اعتراف کردند که همه ی کائنات به زمزمه های عاشقانه ی ان دو گوش فرا داده بودند...و خدا محبت را میانشان پر رنگ کرد...اما اینها آغاز زندگی و آزمایش ان دو بود...

صبح شده بود...با تکان خوردن ان جسم کوچک چشمانش را باز کرد...دید دو چشم که بی شباهت به گریه ی شرک شده بود نگاهش میکند...دلش اب افتاد...رها با صدا لوسش گفت -بهرادی؟؟

-چیه؟

-چشات قرمز چرا نخواییدی ؟

چگونه میخوابید؟دیشب انقدر نگران رها بود که خواب به چشمش نیامد... خوابم نبرد...فعلا زوده یکم بخواب و با لبخند موهایش را کنار زد...رها بالا تر خزید که درد دلش تازه شد...چشمانش را کمی بست.. بهراد سریع گفت -رها؟درد داری؟پاشو بریم دکتر...

رها عا لارقم دردش لبخند زد....

-خوبم چیزی نیست...خودش را بالا کشیدو سرش را روی سینه ی بهراد گذاشت...چقدر خدارا بابت وجود بهراد شکر میکرد...دیگر مثل قبل خجالت نمیکشید چون نزدیک ترین کسش الان بهراد بود...فقط بابت دیشب کمی از بهراد چشم میدزدید...دوباره چشمش را بستو این عطر آرامش را به ریه فرستاد...

بهراد شرکت نرفت چون کسی نبود که مراقب رها باشد...پدرو مادرش هم نباید این موضوع را میفهمیدند...

بهراد خندید -...انقدر ورجه ورجه نکن.....رها در اشپزخانه با اینکه دلش سوزش داشت اما با کمک بهراد میخواست لوازم سفره را بچیند..

-گفتم که بهرادی خوبم....سفره که آماده شد

...گوشیه بهراد به صدا در آمد...به سمتش رفت و با دیدن اسم کیا دکمه ی اتصال را لمس کرد..رها هم با کنجکاوی به بهراد نگاه میکرد

.....

\_خیله خوب ۵۱ دقیقه دیگه اونجا....گوشی را قطع کرد...رهاکه داشت چایی میریخت به بهراد نگاه کرد...بهراد کنارش ایستاد...

فنجان را جلوی دهانش برد...

\_کیا بود..گفت کار مهمی با من داره.. تو صبحوتو بخور من باید برم..ولی زود برمی



گردم...رها سرش را تکان داد....

\_باشه برو به سلامت...بهرادچاپيش را که خورد...با لبخند نگاهی به صورت کوچکش کرد...مگر ميگذارند کنار زنش کمی آرامش داشته باشد...خم شد و پيشانيش را بوسيد...از بوسه های شوهرش غرق شادی و لذت ميشد...بهراد به سمت اتاق رفت و خود را آماده کرد...از پله ها که پايين آمد رها تندي دنبالش رفت

\_بهراد بهرادر بهرادر...به سمتش چرخيد

\_جا!!!نم?...رها با اين جانم لبخند قشنگی زد...لقمه ی ايی را که گرفته بود را دستش داد...اينو تو راه بخور ضعف نکنی...دست کوچولوت درد نکنه...بعد با لبخند گاز بزرگی به لقمهزدو با دهن پر خداحافظی کلفتی کردو رفت...رها تا کنار در با او رفت.....بعد از رفتن بهرادر مشغول خوردن صبحانه شدو ميز را جمع کرد...ساعت ۹ و نيم بود که تلفن زنگ خورد...رها آرام سمتش رفت و جواب داد....

\_|| سلام دايه جووون

\_سلام عزيز دلم...خوبی؟بهرادر خوبه؟

\_بله هردو خوبيم شما چطورين؟چه خبر؟

\_خوبم قربونت برم..سلامتی.. عمارت حسابی سوتوکوره... دلم براتون تنگ شده.....رها روی صندلی نشسته با دايه از دلتنگی اش گفت...دوست داشت بگويد که از ديشب مال بهرادر شده اما خجالت ميکشيد...با لذت به حرفهای دايه گوش می داد....

در خانه ی کیا...لحظه ايی سکوت شد...بهراد با ناباوری به کیا نگاه می کرد...باورش نمی شد پسر عمویی که آزارش به مورچه نميرسيدحالا پيشنهاده قاجاق کردن را به او ميدهد...کیا که سعی می کرد زياد در چشمان متعجب بهرادر نگاه نکند پرسيد

\_خب...نظرت چيه؟قبول میکنی؟..بهرادر سريع فریاد زد

\_چيو قبول کنمم..اجازه بدم موادو گوفتو زهره ماری از روستام رد کنن و مردمو بيچاره کننن؟؟؟چت شده کیا؟؟؟وجودان کجاس؟

کیا دستی روی صورتش کشيد و گفت

\_بهرادر...بفهم اينو...ما فقط يه اجازه ی عبور بديم کافيه...بعدش پولی که بهمون ميرسه حقوق يک سالمونه چيزه کمی نيست....

\_بسه ديگه...نميشناسمت...ميدونستم عوض میکنن ولی نه ديگه انقدر زود....بهرادر چرخيد تا برگردد...که کیا با عصبانيت جلويش ايستاد

\_انقدر مغرور نباش... من اين سود رو می خوام بهرادر... بهرادر سرد به چشمانش نگاه کرد....

\_حرفامو زدم تو ام شنيدی...تا وقتی که با اونا کار میکنی نميخوام بينمت...خداحافظ....از

خانه خارج شدو در را بهم کوبید... کیا با حرص به جای خالی بهراد خیره شده بود... در ماشین با اعصاب خرابی نشسته بود... اگه آن لقمه ایی که رها گرفته بود را نمی خورد تا الان معده زخم گرفته بود... بهراد برای کیا ناراحت بود... برادران نادری دست به هر کاری می زدند... باید با عمارت تماس می گرفت و محافظارا زیاد می کرد...

در خانه رها مشغول بافت ژاکت بهراد شد... هر دوری که میبافت چند دقیقه با خوشحالی نگاهش می کرد... می خواست بهراد را سورپرایز کن... در همین حین صدای زنگ آمد... از جایش پرید که در را باز کند

... که زیر دلش تیر کشید... لبش رابه دندان گرفت و آرام تر به سمت آیفون رفت با دیدن مهران هول شد... اگر مهران میدید که رها کمی میلنگد ممکن بود سوالپیش کندو بدتر از آن بفهمد... با اضطراب در را زدو سعی کرد طبیعی راه برود... در را باز کرد... با هم احوال پرسوی گرم کردن دو رها کمی در آغوش تنها برادرش ماند...  
\_خیلی خوشومدی مهران...

\_مرسی... تو که سر نمیزی... مامان بابا دلشون برات یه ذره شده  
\_خب چرا نیومدن...؟ مهران روی میل نشست و کتش را بیرون آورد...  
\_ای بابا نپرس... ۴روز عمه شهین اونجاس... مامان گفت زشته بیادبابا هم که شبام به زور برمیگرده واسه همین تنها اومدم...

\_چرا اومده اونجا؟

\_چه میدونم... لابد میخواهد دخترشو به من اندازه... رها به ژست ی برادرش خندید...  
\_نه بابا عتماد جان... دخترش که شوهر کرده...

\_ا جدا یادم نیما... بی خیال.. از خودتون داش بهراد بگو .... میزنه..... رها همانطور که با مهران صحبت میکرد به آشپزخانه رفتو برای مهران چایی ریخت...  
مهران و رها باهم گپ میزدند... تا اینکه با صدای ایفن ساکت شدند...  
\_اوه اوه فکر کنم شوهر بد اخلاقته... رها با اخم گفت

\_اا مهران...!

\_خیله خوب بابا...

رها با دیدن بهراد در را زد... و با ذوق در ورودی را باز کرد... ولی لبخندش ماسید... بهراد هم بی حوصله بودو هم انگار عصبانی... بهراد وارد خانه ایی که منبع آرامش بود شد... وپشت دستش را روی منبع آرامش گذاشت...

\_بهتری؟؟ رها با لبخندنسبتا مصنوعی گفت

\_نه... «اره خوبم... چیزی شده... بهراد سری به معنای نه تکان داد و در دلش اضافه کرد  
«...فعلا»

\_راستي مهران اينجاس...  
 بهراد با مهران دست داد...ديگر مثل قبل با هم دشمني نميکردندو دوستانه با يكدیگر  
 گفتگو مي کردند...  
 \_اي بابا اينطور كه ميگي همه ي كارا گردن خودته...خب چرا يه منشي جاي خودت  
 نميزاري..والا من جاي تو ساختم شد...بهراد ميوه اش را قورت داد  
 \_نميتونم به هر كسي اعتماد كنم...تا همين چند روز پيش شركت دست منشيم بود كه... تو  
 تصادف فوت شد...  
 \_خدارحمتش كنه...در كل منظورم اينكه سعي كنيد بيشتر باهم باشيم تا اينكه همش  
 خودتونو با كار مشغول كنيد...به هر حال من مي خوام هر چه زودتر دايي شم.....رها سرخ  
 شد...نارگي را به سمت مهران پرت كرد...بهراد خنديد...  
 \_اگه انقدر عجله داري برو واسه خودت بچه بيار..چرا مارو تو زحمت ميندازي.....رها به  
 بنفش گراييد...يكي به شانه ي بهراد زد...  
 \_اااا بهراااا...بهراد نگاهی به صورت سرخ رها كرد در دل قربان صدقه اش رفت...مهران كه  
 با خنده به آنها نگاه مي كرد ديد گوشيش زنگ ميخورد با يك عذر خواهي دكمه ي اتصال را  
 زد....بهراد سرش را به مبل تكيه داد و به گردن رها كه همچنان سرخ بود نزديك شد...لبش  
 را کنار گوشش گذاشتم زمزمه كرد...  
 \_اگه انقدر غر بزني.. مهران و امشب به ارزوش ميرسونما.....رها داغ كرده بود كمی با  
 دست خودش را باد ميزدو زير لب ميگفت \_چه گرمه خونه...بهراد خبيث تر شدو پشت  
 گردنش را بوسيد...رها لبش را گاز گرفت و آرام گفت...  
 \_بهراد نكن تورو خدا مهران ميبينه...اينبار بهراد گاز كوچكي از پوست سفيد گردنش گرفت  
 كه رها جيغ خفيفي كشيد..و كمی از بهراد فاصله گرفت...اما بهراد دست دست از اذيت  
 كردن او بر نمي داشت.. خودش را به او نزديك كردو صورت رها را به سمت خود چرخاندو  
 لبش را ميان لبهاي خود گذاشت... رها با دستانش بهراد را هول ميداد و از طرفي با گوشه  
 ي چشم مهران را كه پشتش به آن دو بود ميبايد...از خجالت اينكه مهران آنها را ببيند  
 نمي دانست چكار كند...هر چقدر هم بهراد را هول ميداد او نزديك تر ميشد...انگار نمي  
 دانست كه مهران جلويشان ايستاده...  
 \_چشم مادر من ليستارو برام اس كن...كاري نداري....خداحافظ...  
 رها همين را كه شنيد مي خواست آب شود كه بهراد قبل از چرخيچرخيدن مهران از رها جدا  
 شدو خيلي ريكس پاروي پا انداخت...اما رها سريع از جايش بلند شدو به آشپزخانه رفت  
 كه مبادا مهران متوجه ورم و قرمزي لبهايش شود...  
 \_بچه ها من ديگه بايد برم مادرم يه ليست طويلی رو ارائه كردن كه بايد بگيرم...خوش

باشین

بهراد و رها تا دم ورودی بدرقه اش کردن...همینکه مهران رفت...رها دست به کمر جلوی بهراد ایستاد و گفت...وای. بهراد آگه مهران من و تو اون وضعیت دیده باشه من می دونم...ت...بهراد هم متقابلا دست به کمر روی رها سایه انداخت و با قیافه ی جدی همانطور که جلو جلو میرفت گفت

...مثلا چیکار میکنی...رها کمی ترسید...با انگشتانش بازی می کرد و عقب عقب میرفت...  
 \_خب...چیز میکنم...اممم...هی...به دیوار بر خورد کرد...بهراد همچنان با اخم به او چسبیده بود و رها چشم می دزدید...رها بیشتر ترسید... بهراد که دیگر نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد...زد زیر خنده و او را از زمین بلند کرد...و روی کاناپه گذاشت... خودش هم کنارش دراز کشید سرش را روی پای رها گذاشت...و با لبخند چشمانش را بست...رها هم با خنده سری تکان دادو گفت... آخرش با این شوخیای جدیت منو دیوونه میکنی...مگر می توانست از ارمش زندگیش دل بکند...در همان حال لحظه ایی به یاد کیا که ۵۸۱ درجه عوض شده بود افتاد...که با نوازش دستهای رها لابه لای موهایش بیخیال فکر کردن به او شد...

چند روز گذشت و حال رها بهتر شد...ساعت ۷ونیم بهراد از پشت میز بلند شدو بالا رفت تا بعد از چند روز غیبت به شرکت برود...رها در آشپزخانه مشغول جمع کردن میز بود که با دیدن بهراد کنار پله به سمتش رفتو بوسه ایی بر سبب گلویش زد...بهراد هم پیشانیش را بوسید و رفت....

رها بعد از جمع کردن میز مشغول بافتی شد که همیشه در غیاب بهراد انجام میداد...دوساعت گذشت که رها با صدای در متعجب به سمت آیفون رفت...دید پسر عموی بهراد کیا ست که تنها یکبار او را دیده بود...در را زدو هول هولی شالی روی سرش انداخت...کیا با حس نفرت داخل شد از اینکه یک درخواست را چند بار تکرار کند متنفر بود...

با باز کردن ورودی متوجه رها شد که با لبخند به سمتش می آید...

\_سلام آقا کیا خوشومدی...کیا هم متقابلا لبخند زد...

\_ممنون.. باید زودتر از اینا میومدم شرمنده....

رها بهراد را به پذیرایی دعوت کرد

\_نه خواهش میکنم این چه حرفی...کیا با لبخند و روی مبل نشست کمی چشم چرخان دو گفت...

\_ظاهرا بهراد خونه نیست..درسته؟

رها روی مبل مقابل نشست...



بله...رفته شرکت...باهاش کاری داشتی؟...

اره...ولی از اونجایی که تماسمو جواب نمی ده تصمیم گرفتم رودر رو بینمش...رها

تعجب کرد یعنی علت جواب ندادن بهراد به تماس های او چیست؟

بیخشی.. چرا جوابتو نمیده؟؟کیا پوزخندی زدو از حرص دستش را مشت کرد...بهراد اکنون

به مانع بزرگی برایش تبدیل شده بود و البته در بهم خوردن رابطه اس با ملیکا بهراد راهم

مقصر می دانست..

چیز مهمی نیست.... بعد به رها نگاه کرد..دختر مهربان و شیرینی که با توجه به حس

نفرتی که از بهراد پیدا کرده بود اورا برایش زیاد میدید...رها زیر نگاه کیا تاب نیاورد...کمی

چشمانش را چرخاند سپس گفت...من برم براتون چایی بیارم...بعد بلند شدو به آشپزخانه

رفت...حس میکردم نگاه کیا زیادی موشکافانه است...دوست داشت زودتر برود...با سینی

چایی به پذیرایی برگشت وان را مقابل کیا گذاشت..

ممنون

نوش جان...کیا کمی از چاییش را مزه کرد

هومم...چایی هل...واقعا یه پا کد بانویی واسه خودت...خوش به حال بهراد...رها زیر لب

تشکر کرد...

رها خانوم؟..من برات آشنا نیستم؟رها کمی فکر کرد بعد با لبخند گفت

چرا اتفاقا...ولی یادم نمیاد کجا دیدمتون...

ولی من یادمه...تو بیمارستان امام رضا...یه دکتر بالا سر مریضایی اورژانسی بود و یه

خانومم کنارش بود..و به برادرش کمک می کرد.....رها کمی فکر کرد... و با لبخند پتو پهنی

گفت...

ارررره..یادم اومد شمام همون آقایی هستین که هی.. به من..گیرمیداد..بعد لبخندش را

خودرو با خجالت به دورو ورش نگاه کرد... کیا ازاین تغییر خجالتی خندید

درسته من همونم که فوش بارونش کردی...رها داشت آب میشد

بیخشید...

یک شب که مهران شیفت بود برا ثر تصادف یک ماشین و اتوبوس بهم بخش اورژانس

شلوغ شد که به خاطر کمبود پرستار مهران رها ودختر عمه اش بنفشه را هم به آنجا

برد...دوست کیا سر نشین ماشین بود که به شدت زخمی شده بود..و بعد از معاینه مهران

اورا بستری کردن و رها را مراقب آن گذاشت...مهران از قبل تمام مهارت های اورژانس را به

رها آموزش داده بود...اما کیا با وسواس و اینکه رها پرستار نیست کلی با رها درگیر شده

بود...و رها متقابلا کلی به فوحش دادو از اتاق خارج شد...

کیا از روی مبل بلندشدد..

\_ممنون رها خانوم...من دیگه میرم...  
 \_شریف داشتین هنوز  
 \_مرسی ولی کلی کار دارم یه روز دیگه مزاحمتون میشم...خداحافظ  
 \_خداحافظ...  
 همینکه رفت رها شالش را بیرون کشید و نفس راحتی کشید...هنوز در اینکه بهراد تماس های او را پاسخ نمیداد کنجکاو بود...  
 سحر چشمش به در بود تا بهراد بیرون بیاید..دیگر آخر وقت بودو همه رفته بودند...تا اینکه در باز شدو بهراد بیرون آمد...مشخص بود اصلا حوصله حرفزدن هم ندارد اما با سماجت جلوییش ایستاد  
 \_خسته نباشید آقای رادمهر...می خواستم...اگه میشه....بهراد همچنان با بی حوصلگی منتظر بود..  
 \_اگه میشه فردا شب تو تولدم شرکت کنید...خواهش میکنم...بهراد کارت دعوت را از دستش گرفت و با شب به خیر به سمت آسانسور رفت...اصلا قصد رفتن به جشن او را نداشت و تنها می خواست زودتر از شرش راحت شود...تنها فسقلی این روزهایش میتوانست او را آرام کند...به خانه که رسید با کلیدش در را باز کرد و داخل رفت...دید در پذیرایی خبری از رها نیست...به سمت اتاق بالا رفت در را که باز کرد.. آنجا هم نبود...با مضطرب شدو با نگرانی بلند گفت...  
 \_رها!!!!...صدای ضعیفی در حمام انتهایی راهرو جواب داد  
 \_بلهه اینجام....بهراد به سمت صدا دوید ترسید که نکند اتفاقی برایش افتاده باشد...در را که باز کرد..دید رها کف حمام نشسته و دستش را به پشت وان حمام فرو میکند..رها متوجه ی بهراد شد همانطور که دستش را فرو می کرد با مهربانی و لبخند گفت  
 \_سلااام بهراد..خسته نباشی...بهراد نفس راحتی کشیدم یک دستش را به کمر زد...  
 \_سلام...دختر تو اینجا چیکار میکنی..اصلا نفهمیدم من اومد تو...حالا اگه یکی دیگه میومدم تو وختت می کرد چی؟؟...رها دستش را در آورد و صاف نشست..  
 \_خب..میدونستم آلانا میای برا همین نترسیدم...با صدا ی گربه..بهراد متعجب گفت...غین دیگه چی بود...رها با خنده گفت  
 \_عصر وقتی داشتم گرد گیری میکردم یه بچه گربه از لای در اومد تو پذیرایی.. تا اینجا دنبالش کردم...انقدر سمج و خوشگله که نگو...هر کاری میکنم بیرون نییاد.....بعد به پشت وان اشاره کرد...  
 بهراد با عجز و بی حوصلگی پیشانیش را خاراند...دوست داشت هر چه سریع تر گربه را بیرون آورد و او را خفه کند....

\_توبرو چایی و حاضر کن تا من اون در میارم  
 رها سری تکان دادو بلندشد...  
 \_باشه...بهراد فقط مراقب باش طوریش نشه...بعد رفت بهراد کتش را در آورد و با غر غر  
 وان را کمی جلو کشید...  
 \_مگه اینکه گيرت نیارم...نیومده خانوم میگه مراقبش باش...بیا بیرون دیگه پدر  
 سوخته...تمام اینها را با حرص می گفت...  
 همانطور غر می زد... خم شد که دید یک بچه گربه سفید و سبز با قیافه ی مظلوم در  
 خودش جمع شده...با دیدنش یاد رها افتاد که گاهی اوقات مثل گربه لوس و مظلوم  
 میشد...لبخندی زد...دست برد کمی اورا ناز کرد به آرام با یک دست گرفتو بیرون  
 کشید...گربه ی لاغرو کوچکی بود... آنرا در بغل گرفتو پایین برد...رها با سینی چایی که روی  
 میز میگذاشت چشمش به بهراد افتاد...  
 \_اخیییی .ناااااا...دستت درد نکنه...جلو رفتو با ذوق آن را از بهراد گرفت...  
 \_وای بهراد نگاه کن چه ضعیفو لاغرهمه...رها انقدر دلش به حالش سوخت...  
 بهراد\_فکر کنم به خاطر بوی زرشک پلو اومده تو بزارش زمین... برو یکم شیر براش  
 بیار...رها اطاعت کردوکاسه ایی شیر آوردو جلوی بچه گربه گذاشته...همینکه بوی شیر را  
 حس کرد از لای دستان بهراد بیرون آمد و به سمت کاسه رفت..و مشغول خوردن شد..رها  
 با ذوق کنارش نشستم آرام کنار گوشش را ناز می کرد...بهراد پشت رها ایستاد و صورت را  
 از پشت با دستانش قاپ گرفت..رها بوسه ایی به انگشتش زدو گفت  
 \_بهرادیی...دوست دارم نگهش دارم...نگاه کن چقدر نازه...بهراد رها را به خود چسبانندو  
 گفت  
 \_باشه فقط قبلش باید اونو ببریم دام پزشک...  
 \_باشه...هیییی...راستی یادم رررفت...برگشت سمت بهراد گفت  
 \_پسر عموت کیا صبح اومد که تو رو بینم که نبودی...گفت هر چقدر زنگ میزنه جوابشو  
 نمیدی...بهراد اخم کرد...  
 \_نگفت واسه چی اومده?...رها کمی مضطرب شد...  
 \_نه نگفت..حرفتون شده؟  
 \_نه...دیگر ادامه نداد...سریع کت و کیفش را برداشت و بالا رفت...در اتاق رابستو گوشیش  
 را برداشت و شماره ی کیا را گرفت...رها با گربه ایی که از شیر سیر شده بود بازی می کرد  
 پاشد تا کمی گوشت برایش بیاورد که چشمش به کارت دعوت نقره ایی افتاد...با کنجکاوی  
 آن را باز کردو خواند  
 \_سحر رستمی؟؟\*...سحر دیگه کیه؟؟\*...ناخدااگاه ناراحت شد...کارت را سر جایش گذاشت

و به سمت آشپزخانه رفت... با تکه اي گوشت پيش گربه برگشت که صدای بهراد بالا گرفت....

\_مرتیکه... میفهمی از من چی میخوای... چرا انقدر پست شدی..... خفشو دیگم حق نداری به این خونه و هر چی که به من تعلق داره نزدیک بشی....

رها با ترس به اتاق بالا نگاه می کرد... دوباره سکوت شد... کنار گربه نشستو گوشت را به او داد... بهراد از اتاق خارج شدو با اخم پایین آمد... به رها نگاه کردو گفت...

\_رها خوب گوش کن... از این به بعد اگه کیا اومد اینجا درو روش باز نمی کنی فهمیدی؟

\_ب باشه... ولی آخه چرا؟

\_چراش بماند..

\_خیله خب... من برم میزو بچینم... به آشپزخانه رفتو میز را چید... هنوز در کف عصبانیت بهراد بود... از طرفی هم در فکر کارت دعوت بود... بعد شام که بهراد با اخم سرو کرد... جلوی تلویزیون نشسته بودند... کنار بهراد نشسته بود یواشکی به بهراد نگاهی انداخت دید که خبری از اخم نیست... آرام گفت

\_بهراد؟؟؟ بهراد که داشت تخمه میخورد گفت

\_هوم؟

\_میگم اون کارت دعوتی که رو مبل بود... مال... مال کی بود؟... بهراد بدون چشم گرفتن از تلویزیون.. گفت

\_منشیم... رها که خیلی کنجکاو شد گفت... میخوای بری؟؟

\_نه ؟

چرا؟... بهراد به رها نگاه کرد...

\_علاقه ایی به رفتن ندارم... رها واقعا دلش مهمانی می خواست...

\_زشته دعوت کردن... بعد با ذوق گفت... فرداشب بریم؟... بهراد... با اخم گفت

\_همه ی مهمونا غریبن میخوای بری چیکار؟

\_خب تو که غریبه نیستی... من تا آخر پيش خودت وایمیسم... خیلی وقته مهمونی نرفتم... بعد لوس شدو سرش را از میان بازوان بهراد فرو کرد... بهراد قلقلکش آمد...

\_نکن بچه... فایده نداره... رها بیشتر خودش را به بهراد چسباند...

\_اینطوری فایده نداره.. حداقل درست خواهش کن..

\_خب چیکار کنم؟ بهراد روبه رویش ایستاد

\_اگه یه بوس خوشگل بدی شاید روش فکر کنم... در بوسه هایشان همیشه بهراد مقدمه بود... رها با خجالت به بهراد نگاه می کرد... نمی دانست چطوری ببوسدش... بهراد هم با پوزخند دستش را کنار سرش گذاشته منتظر به رها نگاه کرد... عمرا بتواند با ارمش اینکار را

بکنند... پس در یک لحظه سریع و کوتاه به سمت بهراد حمله بردو اورا بوسید و سریع عقب کشید... بهراد به خنده افتاد...

\_ مگه داری نامحرم میبوسی؟ رها باصورت سرخ گفت...

\_ ||| بهراد اذیت نکن توکه میدونستم من خجالتی...  
 \_ باشه اشکال نداره من به جات انجام میدم... بعد رویش خم شدو اورا بوسید... با عشق.. طولانی.. رها هم مست بوسه اش شد که حس کرد بین هوا معلق است... بهراد اورا به سمت اتاق بالا میبرد... رها ناگهان یاد گربه افتاد... همانطور که در آغوشش بود گفت

\_ وواای بهراد کیتی کجاس؟؟ بهراد متعجب گفت  
 \_ کیتی کیه؟

\_ گربه.. گربه کجاس؟... ساعتی بعد بهراد چشم از مجله برداشت... رها روی مبل کنار یش نشسته بود.. با حس شرمندگی گفت...  
 \_ بهراد؟... بهراد سریع با اخم گفت...

\_ یه بار دیگه بگی بریم مهمونی من میدونمو تو.. در خونرو هم روت قفل میکنم... بهراد از اینکه در آن حال و هوا  
 رها اورا به یک گربه فروخته بود ناراحت بود همچون پسر بچه ها تخس فهر کرده بود... رها مدام بر خودش خاکبر سر حواله می کرد... نمیتواست سردی بهراد را تحمل کند... کم کم اشکش داشت در میامد... از جایش بلند شدو سریع بهراد را بغل کرد... بعد لبهایش را عاشقانه بوسید.. بهراد بهت زده به اشک های رها نگاه کرد...

\_ بهرادی تو رو خدا ازم ناراحت نشو... از اینکه با من سرد شی میترسم... بهراد دلش لرزید خودش را لعنت کرد که این کوچولو را ناراحت کرده... بغلش کرد و کنار گوشش گفت  
 \_ گریه نکن رها جان... سرد نشدم فقط کمی دلخور بودم همین... دیگه نشنوم این حرفو... رها در آغوشش ماند...  
 در کلپ سه برادر و شریک جدیدشان کیا به همه ی راه های ممکن فکر می کردند تا اینکه سهراب گفت  
 \_ چرا تهدیدش نکنیم...  
 کیا چه تهدیدی مثلا  
 \_ مثلا... اینکه اطرافیشاو خفت میکنیم.. خونشو میسوزونیم...  
 کیا پوزخند زد... هه حواست هست چی میگی... اون انقدر نفوذو قدرت داره که تهدید و با فرادشو پلیس جواب بده...  
 هرسه با اعصاب خورد مشغول فکر کردن بودند که مسعود لبخند خیثی زدو پیشنهادش را به آن سه گفت....

کیا\_این دیگه چه نقشه اییه؟اون دختر بیچاره چه گناهی کرده...منصور بلند شدو با عصبانیت جلویش ایستاد

\_احمق با این دل نازک نارنجیت که جرات ریکس کردن نداره میخوای موفق باشی...اون ناموشه به خاطر دختره هم که شده کوتاه میاد...دفعه اولم نیست که این کارو میکنم...تو ام اگر نمیتونی همین الان بکش کنار...کیا با حرص گفت

\_باشه قبول

مجید\_الان وقتش نیست...بزارید سر فرصت فعلا وقت داریم....کیا از ته دل برای آن دختر ناراحت بود...دوست داشت اگر بلایی هست سر بهراد بیاید نه رها....

دامپزشک\_هیچ مشکلی نداره

\_ممنون...بعد از واکسینه کردن کیتی رها و بهراد بیرون آمدند...

\_عذر می خوام بهراد کلی دیرت شد...

\_اشکال نداره... رها گریه را روی پایش نشانده بود و نوازش می کرد...

\_والاای بهراد چه خوبه امشب میریم مهمونییی...بهراد نگاه کجی به او کردو گفت...

\_چیش خوبه...فردا نینم بری پیستو برقصیا...

\_نه تنها نمیرم با خودت میرم...بعد لبخند پهنی زد...خب حالا یه اهنگ بزارم...بعد ضبط را روشن کرد...و آهنگ شادی گذاشت...سپس با گریه اش مشغول رقص شد...بهراد هم با خنده هر از گاهی به آن دو نگاه می کرد...روز به روز به رها وابسته تر میشد..و رها هم به او...رها تنها کسی بود که حال بهراد را میفهمید... با غرغر کردنها و بداخلاقیهایش کنار می آمد...به این فکر کرد که شخص قابل اعتمادی پیدا کند و او را جای خود در شرکت بنشانند... تا وقت بیشتری با رها بگذرانند.....بلاخره به خانه رسیدند...

\_خب دیگه من میرم وساعت ۴برمیگردم....

\_باشه آقای فقط دیر نکنی..خداحافظ..

\_خداحافظ...

رها پیاده شدو داخل رفت...با خوشحالی تا آشپزخانه قر میداد...غذا را روی اجاق گذاشت و با گریه اش بالا رفت...در کمزش را باز کرد...لباس های مجلسی زیبایی که دایه برایش خریده بود را بیرون آورد...لباس یشمی و سفیدی را جلوی خوش گرفت...

\_کیتی بین با این لباس با تو ست میشم..خخخ..وای اگه بهراد ببینه خفم میکنه...لباس آبی با لبخند آنا را روی تخت « ای خیلی بهت میاد » تیره را جلویش گرفت..یاد حرف بهراد افتاد گذاشت و بقیه را جمع کرد...تمام کمزش را زیر رو کرد اما شال آبی پیدا نکرد...مانتوی را پوشید تا به بازار برود

در کنار ویتترین ها با خوشحالی میگذاشت غافل از آنکه متوجه حضور مرد درشت هیکیلی

که کمی عقب تر از او راه می‌رود بشود... بلاخره چشمش به یک شال حریر زیبا افتاد داخل شد و آن را خرید موقع بیرون آمدن... داشت کیف پولش را داخل کیفش می‌گذاشت که م‌رد عمداً به او تنه زد و کیف افتاد... رها با اخم به مرد نگاه کرد  
 \_ خیلی ببخشید خانوم . شرمنده... و خمشدو لوازمی که بیرون افتاده بود را همراه یک ردیاب ریز داخل گذاشت... طوری که ردیاب را زیر زیپ چسبانده...  
 \_ بفرمایی خانوم بازم شرمنده...

\_ اشکالی نداره... رها سریع از کنارش گذشت... کمی از جسه و قیافه اش ترسیده بود... بیخیال شد و به خانه برگشت... همینکه داخل شد صدای زنگ تلفن را شنید... با دو خودش را به تلفن رساند... با شنیدن صدای دایه... با خوشحالی احوال پرسى کرد... باهم از این دوهفته گفتندو دایه از تنهایی... و هم از اینکه انقدر تعداد محافظ ها بیشتر شده که نمی تواند راحت نفس بکشد... رها هم دلش هوای عمارتو بی بی و آقاجون را کرد...  
 \_ میبینم که حسابی چشم سحر و گرفتگی... به.. چشم رها خانوم روشن...  
 \_ چرت نگو شهرام اصلاً حوصله ندارم... به جای وراجی بیا به اینا بنداز... شهرام خمش دو نگاهی به لبتاپ انداخت... شهرام طاقت نیاوردم پرسید...  
 \_ بهراد؟

\_ بله  
 \_ میگم... کیا باهات حرف زد...؟ بهراد که سرش در گزارشها بود سری تکان داد...  
 \_ میدونم جوابت منفيه حقم داری... ولی ازت خواهش میکنم... به پلیس چیزی نگو... شاید از خر شیطان بیاد پایین...  
 \_ به پلیس نگفتم... البته فعلاً... اگه بدونی میخوان چیکار کنن...

\_ میدونم... شاید تا قبل اینکه دیر بشه ازشون جدا شه.. احمق... دیگه منم تو خوش راه نمیده... ناراحت به گوشه ی اتاق خیره شد... بهراد شاید بیشتر از شهرام نگران کیا بود.. از طرفی دلش به حال شهرام میسوخت که باید مدام قصه ی برادرش را بخورد... شاید جلوی بهراد بقیه مدام میخندید ولی دلش آشوب بود... بهراد به شهرام نگاه کرد دلش گرفت... دستش را روی ران او که روی میز نشسته بود گذاشتو گفت  
 \_ نگران نباش داداش درست میشه...  
 \_ شهرام با قیافه ی غمگین به بهراد نگاه کرد... و بعد به دستش

\_ میگم بهراد... باید از رها خانوم یه تشکر حسابی کنم... قبلاً که حوصله درودل دادن نداشتی ولی الان نمیتونی چقدر ذوق کرد... بهراد محکم روی پایش زد... دوباره تخس شد...  
 \_ گمشو پایین ببینم.. باز من به تو رو دادم...  
 \_ شهرام خندید...

\_عاشقتم به مولا..البته با اجازه ی رها خانوم....بعد رفت تا برای هر دویشان قهوه سفا رش دهد...بهراد به رفتنش نگاه کردم بی صدا خندید....و از صمیم قلب برای دو همبازی کودکش ناراحت بود....سحر منشیش امروز را مرخصی گرفته بود... ساعت ۸ بودو جشن تا نیم ساعت دیگر شروع میشد...بهراد حاضر و آماده نشسته بود...رها در اتاق را بسته بودو نمیخواست بهراد تا پایان کارش اورا ببیند...بهراد به کیتی که کنارش نشسته بود نگاه کرد...انگار رهای لوس شده را میدید...خم شد سمتشو گفت....

\_اگه خیلی خوشگل بشی نمیرمت...گرچه میو کوچکی کردو به سمتش رفت... خودش را به بهراد میسایید...کمی نازش کرد که صدای نازک رها را شنید...

\_بهراد!!!دیی...بهراد سرش را به سمت پله ها چرخاند...رها با آن لباس آبی تیره وان آرایش پرنگ بسیار میدرخشید...بهراد بلند شدوبه سمتش رفت...رها لبخند زدو چرخید....

\_نظرت چیه؟؟خوجمل شدم؟؟...بهراد که با اخم مقابلش بود..دست به کمر شدو گفت

\_نمیریم... رها با ناراحتی گفت

\_نههه...چرا؟

\_چون خیلی خوشگل شدی...زیادی تو چشی...

\_بهرادی...نگو نمیریم کلی زحمت کشیدم...تورو خدا...بهراد کمی فکر کردو گفت....

\_به شرط اینکه ارایش تو کمرنگ کنی...اون لب قناریتو پاک کن...اون سایه روشن کمرنگ کن...رها با حالت گریه مانند گفت...

\_هم هم کلی براشون تلاش کردمم...بهراد دستش را به سمت ک

تش برد....

\_باشه هر طور راحتی...رها سریع عقب عقب رفتو گفت...

\_باشه باشه..بعد رفتو بعد از ۴دقیقه پایین آمد با یک رژکالباسی و سایه ی کمرنگ...بهراد سری از رضایت تکان داد...رها با حالت قهر گفت...

\_بله دیگه... من هیچ اختیاری از خودم ندارم....بعد با حالت خنده داری رویش را با قهر از او گرفت...

بهراد با خنده گفت...حالا مثلا قهری؟؟

رها در حالی که نگاهش به جلو بود گفت...

\_اره معلوم نیست...بهراد هم از رفتار بچگانه اش.. خنده اش میامد هم از اینکه با او حرف نمی زند ناراحت بود...تا کل مسیر رها با او حرف نزد...بهراد واقعا دلش گرفت...دیگر طاقت نیاورد...قبل از رسیدن به ویلاکناری نگه داشت...رها تعجب کرد اما دستش را از زیر چانه اش در نیاورد و همچنان خیره ی جاده بود...

\_رها...ببینمت...رها میترسید اما برگشت....



گفتم برگرد... کم کم صدایش داشت خشن میشد...رها که بیشتر ترسید با دلخوری برگشت سمت بهراد... به رها نگاه کرد...وسمتش کج شد...با خونسردی گفت  
 \_بین رها...آرایش غلیظ هیچ جا زیبایی نداره و فقط جلب توجه واسه مرداس..فکر میکنی رها به چشمش نگاه کرد و سرتاپا گوش ...» مردا نظرشون راجب زنایی با آرایش غلیظ چیه باور کن چیزی جز توهمات کثیف نیست..نشیدی که میگن تنها برای شوهرانتان خود «.. شد با اون آرایش خیلی خوشگل « رها احساس گناه کرد ...» را بیارایید...این منظورش همینه شده بودی برا همین غیرتم نمیذاشت با اون چهره از جلوی مردا رد شی...بعد رویش را سمت جاده برگرداند و ماشین را روشن کرد...رها همچنان به او نگاه می کرد...فکرش را هم نمی کرد بهراد انقدر زیبا برایش از احکام آرایش بگوید...عاشق عقیده اش شد...مقابل بهراد حس گناه داشت..اشکش پایین آمد...همانطور که به نیم رخ بهراد نگاه می کرد با بغض گفت

\_بهرادی...معذرت می خوام...حق با توه...بهراد سمتش برگشت و با لبخند اشکش را پاک کرد...

\_افرین دختر خوب...حالا گریه چرا؟

رها با بغض گفت...بغلت کنم؟؟بهراد با خنده گفت...الان دارم را...حرفش را تمام نکرده بود که رها دستش را دور گردن بهراد

حلقه کرد...بهراد خنده اش شدت گرفت و فرمان را به سختی کنترل کرد...

\_اروم بچه الان به کشتنمون میدی...رها جدا شدو با لبخند گفت...خیلی میدوسمتت...

\_ما بیشترررر...تا خود مقصد رها با لبخند با بهراد هماهنگی می کرد که چگونه برقصند

هر دو پیاده شدند...تمام ویلا چراغانی بود...با کلی ماشین...وارد ورودی شدند...مستخدم با

احترام آنها را راهنمایی کرد...کمی بعد شهرام هم به آنها ملحق شدو برای هر دویشان به

تخته زد...هر دو باهم ست آبی تیره زده بودند...بهراد هم کت و کروات آبی تیره تر از رها و

پیراهن مشکی و شلوار مشکی و همینطور کفش ورنی براق مشکی...وقتی وارد شدند...سحر

که درمیان دوستان پدش بود...واسش به سمت بهراد کشیده شد...و متوجه زنش شد...با

نفرت رها را ور انداز کرد...لبخند مصنوعی زدو به سمتشان رفت...

\_سلام آقای رادمهر خیلی خوشومدین...

بهراد هم خیلی معمولی تشکر کرد...رها با لباس کوتاه و یقه باز آن دختر نگاه میک رد

دلش می خواست جلوی چشم بهراد را بگیرد...پس او سحر بود

بهراد سریع معرفی کرد....

\_خانوم رستمی...وایشونم همسرر رها هستن...سحر داشت از حرص خفه میشد...با اینحال

لبخند دروغینی بر چهره زدو با سر ابراز خوشبختی کرد...رها هم تنها سری تکان داد...

\_راحت باشید لطفا... از جشن لذت ببرید... سپس رفت... تنها امیدش به سپهر دوست دوران دانشگاهش بود... هردو روی صندلی نشستند... رها با ذوق به اطرافش و پیست نگاه می کرد...

\_بهراد بریم برقصیم... بهراد چپ چپ نگاهش کرد...

\_عزیزم به زار نفست جا بیاد بعد... شهرام با سه لیوان کنار بهراد نشست... رها تشکر کردو لیوانی که محتوای شراب بود را برداشت... بهراد از دستش قاپیدو لیوان اب پرتقال را دستش داد...

\_واا بهراد من می خواستم اونو بخورما...

شهرام\_ ایول زن داداش.. آگه میدونستم میخوری واسه توام میاوردم...

\_نه دیگه ظاهرا ممنوع شد واسم... بهراد لبخند قشنگی به رها زد... که رها دلشضعف رفت و کلا قید شراب را برای همیشه زد...

شهرام سرش داشت کم کم به چرخش میامد... بلندشد... بچه ها من دیگه دوام نمیارم میرم وسط... با اجازه... بعد خود را به پیست رساند... رها به بهراد نگاه کرد... بهراد دلش را به دریا زد بلندشد... رها با تعجب نگاهش کرد...

بهراد\_ مگه نمیخواست برقصی؟؟ رها سریع بلند شد... و بازوی بهراد را گرفت و به سمت پیست رفتن... برای رقص با او هیجان داشت... با لبخند مقابلش ایستاد فضا فضای عاشقانه بود... بهراد کمر رها را گرفتو آرام به سمت خود کشید... و دستش را دورش حلقه کرد... قلب رها باز هم لرزید... دستش را روی شانه اش گذاشت و چشم در چشم با موسیقی حرکت می کردند... بهراد با لذت با عشقش میرقصید... از اینکه رها مال او بود خدا را شکر می کرد... در همین حین بهراد چشمش به شهرام که دختر اومدی را آغوش گرفته بود افتاد... با رقص رها را چرخاند سپس به پشتش اشاره کرد... رها چشم از بهراد گرفتو شهرام را دید ریز خندید... هردو در آرامش آغوش هم مست بودند و این میان سحر با حسرت به آنها چشم دوخته بود... دوست داشت جای رها او باشد... کمی بعد آهنگ از فاز عاشقانه به شاد درآمد... بهراد دست رها را گرفت و از پیست بیرون برد... عمرا اگر در رقص آنها شرکت می کرد... رها خندید می دانست بهراد اهل رقص های شاد نیست... به فرم زیبایی هیکل بهراد از پشت نگاه می کرد... سپس به دستش که دنبال بهراد کشیده میشد... عاشقش بود... نزدیک میز شدند که مردی به آنها نزدیک شد....

\_سلام آقای مهر زاد ببخشید مزاحمتون شدم... شخصی از من خواستن که شمارو پیششون ببرم... رها با تعجب به بهراد نگاه کرد... بهراد کنجکاوانه گفت

\_کی میخواهد منو ببینه؟

\_به آقای بودند شما تشریف بیارید... بهراد رها را روی صندلی نشانده خم شد کنارش

\_همینجا بمون تا پیام...جایی نری؟  
 \_باشه زود بیا...بهراد سری تکان دادو با آن مرد رفت...رها کمی با چشم تعقیبشان کرد...تا اینکه از سالن خارج شدند..  
 \_پشت سرش حرکت می کرد...تا اینکه به اتاق بزرگی رسیدند مرد در را باز کرد...بهراد داخل شد...اما مردی آنجا ندید... تنها سحر روی صندلی با لبخند لودندی نشسته بود...اخمش در هم رفت  
 \_فکر کنم گفتن با یه مرد قرار دارم...  
 \_بخشید عزیزم مجبور شدم..لطفا بشین...بهراد پوزخند عصبی زد...  
 بهراد \_ «... ببین بهراد جان...می دونم که ازدواج کردی ولی کاملا معلومه که عاشقش نیستی عزیزم بهم کمی فرصت بده تا خودمو به پات» \_ «...؟؟؟ چه میشنید..عاشقش نیست بریزم...بعد به بهراد نزدیک شد...تو لیاقتت بیشتر از ایناس...من می تونم بهتری...بهراد نمیشنید...یعنی انقدر رفتارش با رها افتضاح است که دیگران فکر میکنند عاشقش نیست؟؟؟ولی رها تنها دختری است که قلب او را ربوده.....دست ظریفش را روی سینه ی بهراد گذاشتو خود را نزدیک تر کرد...بهراد به خودش امدو گلویش را با یک دست گرفت...سپس به دیوار زد...دوست داشت سرش را بکند...  
 \_ب..هر..اد...خوا...هش...م...یکنم...  
 \_خفشو دهننتو ببند...حالم از تو هر\*زه بهم می خوره...دیگه تو شرکتم نبینمت...به ولا علی به ۵متریش ببینمت با همین دستان خفت میکنم....دهنش را باز کرد تا بیشتر بارش کند که یاد رها افتاد...از این سحر بیصفتهمه چیزبر می آمد...اورارها کردو به سمت سالن با عجله رفت...  
 \_ای بابا... حالا یه دور با ما برقص چیزی همیشه که...  
 رها در حالی که دستش را می فشرد گفت...  
 \_اقای محترم من شوهر دارم... درست نیست...  
 سپهر داشت تمام سعیش را برای کشاندن او به پیست می کرد...بیشتر سمتش رفت...  
 \_میدونم عزیزم...این یه مهمونی دوستانست...غرضی ندارم.. بعد دستش را روی دست رها گذاشت...رها سریع دستش را عقب کشید...بعد نگاهش به چشمهای آتشین بهراد که داشت از مقابل می آمد افتاد...سپهر بلندشد...و رها با ترس به بهراد نگاه کرد...بهراد سمت سپهر رفت...یقه اش را گرفت و او را به سرویس به داشتی نزدیک کشید...پرتش کرد داخل...سپهر افتاد..  
 \_هووووی چه مرگ...ت...مشت اول را خورد...  
 از گوشه ی لبش خون جاری شد

\_حروزاده ... با اون زنيکه واسه منو زخم نقشه ميكشين؟...سپهر فهميد كه نقشه يشان ناكام مانده حرفي نزد...بهراد پايش را روي دستي كه رها را لمس كرده بود كوبيد كه سپهر از درد جمع شد..با چشمان سرخش به چشمان سپهر نگاه كرد انگشت تهديدش را بالا برد..  
\_اگه چشمم بهت بيفته.. حالا هر قبرستوني خودم خاكت ميكنم...  
بعد چرخيدو از سرويس دستشويي خارج شد...رها و شهرام کنار هم ايستاده بودند...  
\_ناراحت نباش زن داداش..تو كه كاري نكردي..با ديدن بهراد با ابروهاي خميده ساكت شدند...

\_حاضر شو برگرديم...رها بدون هيچ حرفي رفت سمت اتاق رختكن...ماتتوي را پوشيد...بيرون امد...وكنار بهراد ايستاد..با بهراد به سمت ماشين رفتند و شهرام هم كمى بعد از مجلس خارج شد...بهراد با اعصابي خراب ميراند..حس هاي بدى در او لمس ميشد..حس هايي از گذشته.. ميخواست رهايش را جايي ببرد كه مردى آنجا نباشد...حسادت و غيرت مغزش را به انفجار گرفته بود...رها هم همچون گربه ابي ترسيده در صندلي فرو رفته بود...ميترسيد بهراد فكر كند كه كرم ريختن از او بوده...ميخواست برايش توضيح دهد..اما ميترسيد..به خانه كه رسيد ريموت را زدو ماشين را داخل برد...بدون حرف از ماشين پياده شد..رها هم به تبعيت از او پياده و پشت سرش بافاصله داخل شد..چشمش به كيتي افتاد كه روي صندلي محبوب بهراد نشسته بود..با چشمان برزخيشبه گربه نگاه كرد...رها لبش را گاز گرفتو سريع رفت گربه را بلند كردم به سمت اتاق بالا رفت...با حرص روي صندليش نشست و كروات و كت را بيرون كشيد...وقتي ديد سپهر دست رها را گرفت دوست داشت آنجارا با همه ي مهمانها آتش بزند...اما وقتي ياد اين مي افتاد كه رها با ترس دستش را از دست پسر كشيد...آرام ميشد...حس وفا دارى..چيزي كه كم از آن ديده بود...خيلي كم...كمى گذشت...رها در اتاق لباسهايش را بيرون كشيدو آرام از «.. نميشه كه... بايد باهش حرف بزخم » آرايشش را پاك كرد...با خود جلوى آينه گفت اتاق خارج شد..بهراد را پايين نديد اما با شنيدن صدای اب فهميد كه داخل حمام است..چاي ساز را روشن كرد..كمى بعد چايي هل دار درست كرد ..با حالت گرفته منتظر بهراد شد...موهايش را كه هميشه طبق عادت بالا ميزدجلوى پيشانيش ريخته بود..با قطرات آب...شلوار راحتی را پوشيد و در راهرو مشغول خشك كردن موهايش شد...بوى چاي هل دار وسوسه اش كرد پايين رفت ..ديد رها پشت به او به كابينت تكيه زده...وقتي روي شامپوي بهراد را حس كرد برگشت..با ديدن او لبخند زدو گفت  
\_بشين تا واست چايي بيارم...بهراد بي هيچ حرفي نشست پشت ميزو به رها خيره شد  
...زياد مي خواستش...اما چهره ي جايش چيزي را لو نميداد...چايي را مقابلش گذاشت..خودش هم کنار بهراد نشست...زير چشمي به او نگاه كرد..بعد از باز كرد

بهرادی..؟

هوم؟

میدونم ناراحتی... ولی باور کن من اشتباهی نکردم... بهراد نگاهش کرد... خودش هم این را میدانست...

میدونم... از تو ناراحت نیستم... از این ناراحتی که ز من انقدر خراب شده که دیگه به زن شوهر دارم رحم نمیکنن... بعد لبخند قشنگی به رها زد که تمام آشفتگی هارا از دوشش انداخت... رها هم از خوشحالی بلند شد و از پشت گردنش را بغل کرد و بوس شدیدی از لپش کرد... بهراد همان لبخند دروغی را حفظ کرد... هنوز هم دلش سیاه بود از نقشه ی پلید سحر... موقع خواب خودش را در آغوش بهراد انداخت و سرش را در سینه اش فرو کرد... دوروز از آن روز گذشت... و بهراد هم به محبت رها وابسته تر...

شهرام عصبی راه می رفت و با تلفن صحبت می کرد...

د بگو کدوم قبرستونی میری که حداقل نگران نشم...

شهرام اینقدر گیر نده.. اگه میخواستم خودم بهت می گفتم...

به دررررک... و تلفن را قطع کرد... رفتن کیا اعصابش را خورد کرده بود... نمی دانست چه کند... روی مبل نشست و دستش را زیر پیشانی اش گذاشت... بعد از مرگ پدر و مادرش او مسئول مراقبت از برادرش بود... اما الان یک اسب افسار گریخته بود...

روبه روی پنجره ی اتاقش ایستاده بود... در فکر حس عجیبش بود... اینکه دیروز وقتی رها نمیخواست بری هرچی خواستی خودم... « بهراد مانعش شده بود « میخوام برم بازار » گفته بود رها اصرار کرد که خودش برود ولی بهراد با عصبانیت نداشت... دستی لای « .. برات میگیرم مویش کشید... حتی از اینکه مرد های فامیل او را ببینند هم واهمه داشت... نفسش را با شدت بیرون داد... پشت میز نشست و سعی کرد به کارش فکر کند...

رها سه روز بود که از خانه بیرون نرفته بود... میدانست بهراد یک چیزی شده... دلش از تنهایی گرفت... به دایه زنگ زد...

الو سلام مادر... الهی قربونت برم

سلام دایه جون... خوبی دایه ی خودم؟

شکر خدا خوبم... عزیزم یه سری به این مادر پیرت بزن... دلم برات یه ذره شده...

چشم حتما... راستش دایه.. زنگ زدم راجب بهراد باهات حرف بزنم...

بهراد؟! چی شده مادر؟! اتفاقی افتاده..

نه نه اتفاق که نه ولی... بهراد یه جور شده... راستش... نمیزارم از خونه بیرون برم... قبلا این طوری نبود... دایه با تعجب به حرفهای رها گوش می کرد...

چی بگم مادر... نمی دونم... اگه بخوای باهات حرف میزنم...

نه.. اصلا نمیخواهم بفهمم همچنین چیزی مطرح کردم...خودم یه کاریش میکنم...حالا اینا رو ول کنیم...از خودت چه خبر.....بعد از صحبت با دایه...تلفن را قطع کرد...با گربه ی کوچکش که همدرد روزهای تنهاییش بود بازی می کرد..باید با بهراد صحبت می کرد..تاشب کلی بیکار بود.. به حیاط رفت..لای درختان قدم می زد..خدا رو شکر که حداقل این باغ را داشت..گربه اش را بوسید و همچنان بغلش نازش می کرد...حتی گربه هم به او وابسته شده بود...دیگر با بوی رها او را میشناختو سمتش می رفت...دوست داشت یک دل سیر با بهراد در باغ بنشیندو از احساسشان بگویند اما تا کنون فرصتش به خاطر شغل بهراد پیش نیامده بود...یاد ژاکتی افتاد که دیروز کاملش کرده بود..با خود گفت امشب به او بدهد...با دو داخل رفت...ژاکت را از کشویش بیرون کشید..به رنگ کرم و قهوه ایی...بوسید و دنبال کاغذ کادو گشت...نبود... پس ناچار آن را داخل یک کاغذ پیچید...و یک گل کوچک را به آن چسباند...سپس پایین رفت تا غذای محبوبش را درست کند..این دختر بدون دلیل عشق می ورزید...چون خودش عاشق بود..بسته ی کرفس را از فریز در آوردو مشغول شد...دیگر شب شده بود...خسته روی میل ولو شد..با صدای آیفون چشمش را باز کرد با خوشحالی ایفن را زد و دم در رفت....

در خانه ی منصور هرسه برادر جمع بودند

محافظ\_خیر قربان فعلا از خونه خارج نشده...منصور که از آن دو بزرگتر بود

گفت \_... ۵۱ روز دیگم وقت داریم..تا اون موقع حتما بیرون میاد..

مجید\_اگر بیرون نیاد خودم میرم سراغش... سپس با پوزخند ادامه داد\_خیلی دلم میخواهد

این خانوم کوچولو رو حضوری ببینم...سهراب به فکر مجید خندید...

سهراب\_پدر سوخته... تو هم که همش تو فکر عیشو نوش خودتی...ولی یادت باشه این

کیس با قابلیت فرق داره...

\_حواسم هست بابا...انقدر جفت پانرو تو ذوق من...کیا طبق گفته های آن سه به کیش

رفت...چون بعد از ربوده شدن رها کیا هم لو می رفت...از طرفی وجدانش ناراحت بود از

طرفی هم دلش خنک میشد و هم پول کلانی به جیب میزد...دلش برای شهرام تنگ بود اما

دیگر باید روی پاهای خود می ایستاد....

.....

رها\_خوشمزمس؟؟؟ بهراد با دهان پر گفت

\_عالمیه....رها با لبخند گفت نوش جونت...

پس از شام مدام با خود تمرین میکرد که حرفش را چگونه بزند...جلوی تلویزیون نشسته

بود..رها با ظرف میوه کنارش نشست...

\_بهرادددیی؟...بهراد با لبخند گفت

\_جان بهرادی...

\_میشه پرسم چرا نمیزاری برم بیرون...؟ بهراد لبخندش ماسید...چه بگوید...اینکه از نگاه  
 مردها در کوچه و خیابان نسبت به رها حساس شده....  
 \_چون دوست ندارم.... رها با ناراحتی گفت...  
 \_باور کن حوصلم سر رفته دیگه از خونه خسته شدم...  
 \_خب پاشو حاضر شو تا بریم بیرون...  
 \_بهراد حرف من امشب نیست...منظورم اینکه تو زیادی حساس شدی...من قبلا مشابه اینو  
 شنیدم..مثل یه بیماریه... بهراد با عصبانی به سمتش چرخیدو گفت...  
 \_اسمش هر گوفتو زهرماریه که هست....من نمیخوام بری یعنی نمیری تا وقتی که خودم  
 باهات باشم...ها اینبار دلخور شد بلند شدو با بغض گفت  
 \_یه دفعه بگو زندونیتمو خلاص...  
 \_اره زندونی منی...تا اخرم همینه...  
 \_بهراد باور کن همه تو خیابان انقدرم که تو فکر میکنی کج نیستند...اینا همش تو همه  
 توعه... بهراد با عصبانی مقابلش ایستاد....  
 \_گوش کن بین چی میگم رها....حق نداری پاتو بیرون از این خونه بزاری...نه تا وقتی که  
 من گفتم...  
 رها با چشمان اشکی برگشت که برود... ولی بهراد دستش را کشیدو نگهش داشت...  
 \_چیه نکنه دلت واسه ه\*یز بازیهای یکی مته اون مرتیکه تو مهمونی تنگ شده..ها؟!..سپهر  
 را می گفت...  
 رها با همان گریه که در حال تقلا از دست بهراد بود گفت....  
 \_برات متاسفم که راجب من اینطوری فکر میکنی...  
 \_پس بشین تو خونه و بیخودی بهونه نیار...رها با عصبانیت و حرص از زورگویی به راد  
 گفت....  
 \_با این زورگوییای تو اصلا بعید نیست دلم واسه ی هیز بازیای همون مرتیکه تنگ...گ..با  
 سیلی که به صورتش خورد ساکت شد...اشکش بی مهابا میبارید...باورش نمی شد بهراد او را  
 بزند...حالا به آغوش چه کسی پناه میبرد.....بهراد با خشم نفس نفس میزد... حتی از  
 فکرش هم دیوانه میشد...با حرص گفت...  
 \_یه بار دیگه از این حرفای مفت بشنوم من میدونم تو...رها با غم و پوزخند گفت...  
 \_دستت خیلی سنگینه...حداقل واسه من....بهراد قلبش میخواست آتش بگیرد...پشیمان  
 بود ولی از طرفی به خود حق میداد...به رفتن رها به اتاق خواب نگاه کرد...حس میکرد  
 رفتارش کمی غیر عادی شده...اما دلیل قانع کننده ایی برای از بین بردن این وسواس  
 نداشت...گلدانی را که روی میز بود را به دیوار کوبید...با صدای برخورد رها گوشش را گرفت

و با گریه روی تخت خوابید... سیلی بهراد روی گونه اش میسوخت... بیشتر از آن دل نازکش که همیشه مطیع حرفهای معقول و درست بهراد بود... اما این دستور عجیب اصلا معقول نبود و نمیتوانست به آن عمل کند... پس گریه های بی امانش به خواب رفت... ساعت ۵ شب بود بهراد همچنان در باغ قدم میزد... از ضدو نقیض های ذهنش کفری شد... بیخیال شد و بالا رفت... در را که باز کرد گریه ی ملوس را دید که در خود جمع شده و خوابیده... با ناراحتی کنارش ایستاد... با پشت دست گونه اش را کمی آرام نوازش کرد و کنارش خوابید... پتو را رویش کشید اما از ترس اینکه بیدار شود بغلش نکرد... مطمئن بود با این حال پیش میزند... با حسرت به جسم کوچکش کمی نگاه کرد و او هم به خواب رفت

صبح زود بیدار شد... نگاهش به دست بهراد که دور گردنش حلقه شده بود نگاه کرد... بغضش گرفت... دوست داشت با او قهر کند و پشش بزند اما چگونه میتواند... آرام از زیر دستش لغزید... از اتاق خارج شد... به سمت آشپزخانه رفت... دلش میخواست برای تلافی دیشب برایش صبحانه درست نکند... اما نمیتوانست... چایی ساز را روشن کرد... پس از درست کردن چایی میز را چید... خواست کمی صبحانه بخورد اما دلش نمیکشید... پس برگشت سمت اتاق... بهراد هنوز خواب بود و گوشیش 5 دقیقه ی دیگر الارم میداد... روی تخت داز کشید... هرچه قدر که فکر میکرد... این سیلی حقش بود... چون در مقابل همسرش از مرد دیگری گفته بود... هر چند که جدی نبود... پشت به بهراد دراز کشید و چشمش را بست... هنوز بابت این رفتار بهراد از او دل گیر بود... یاد ژاکتی افتاد که میخواست به او بدهد... بدتر بغض کرد... با صدای الارم گوشی بهراد خود را به خواب زد... بالا پایین شدن تخت صدای گوشی قطع شد... تمام تلاشش را میکرد که چشمانش نلرزد... حس کرد رویش سایه افتاده... و طره ایی از مویش کنار رفت... بهراد به جای دستش روی گونه ی رها نگاه کرد... با تاسف نفسی کشید... از جایش بلند شد و پایین رفت... از حرف دیشب رها ناراحت بود... میترسید که نکند واقعا رها رهایش کند... از اتاق بیرون رفت... نگاهی به میز کرد... لبخندی زد... این دختر زیادی مهربان و دوستداشتنی بود... با وجود دیشب... باز هم برایش صبحانه درست کرده بود... پشت صندلی نشست... به جای خالی رها نگاه کرد... مشغول خوردن شد... پس از صبحانه بالا رفت و مشغول آماده کردن خود شد... کتیش را پوشید و در اینه به رها نگاه کرد که اینبار واقعا خواب بود... به سمتش رفت و روی زانو نشست... به صورت خوابالودش نگاه کرد... خم شد و بوسه ایی روی گونه اش زد و از اتاق بیرون رفت....

روی راحتی کنار پنجره نشسته بود و کیتی را نوازش میکرد... در فکراین بود که ایا قرار است تا آخر عمر اینطوری حبس بکشد?... در همین افکار بود که زنگ خانه به صدا درآمد... به سمت ایفون رفت وقتی تصویر ان شخص را دید جیغ زد... در را باز کرد و با خوشحالی به



حیاط رفت...شیدا در را گشود و مردد له حیاط سرک کشید...وقتی صدای رها را شنید با خوشحالی داخل شدو به سماش دوید

\_والای شیدا...کجا بودی نامرد...شیدا با صدای لرزان گفت...رها دلم برات یه ذره شده بود...منو ببخش...در اغوش هم گریه کردندو کمی بعد داخل رفتند...کنار هم روی مبل نشستندو..مشغول گفتگو شدند..

\_بعداز ازدواج پیش مادر شوهرم زندگی میکردم که منو از دوستانم برید..تا اینکه با اصرار من از اونا جدا شدمورفتم بندر عباس و اونجا مستقل شدیم...این چند روزم بابت مرخصی فرزند اومدیم تهران... منم اومدم ادرستونو ادرس خوتونو از مامانت گرفتم...نمیدونی وقتی شنیدم ازدواج کردی چقدر ذوق زده شدم...بعد با لبخند دست رها را گرفت...

\_منو میبخشی؟؟

رها\_این چه حرفیه شیدا درکت میکنم عزیزم...دلم برات یه ذره شده بود..و رها ماجرای ازدواجشان را تعریف کرد...در تمام مدت شیدا هر از گاهی به سرخی روی گونه ی رها نگاه میکرد...طوری که رها فهمید...دستش را رویش گذاشت..لبخند تلخی زدو ماجرای این سرخی را برای قابل اعتمادو صمیمی ترین دوستش گفت...شیدا با ناراحتی گفت..

\_بمیرم برات...

\_خدا نکنه..راستی انقدر حواسم پرت شد که یادم رفت یه ابی چیزی برات بیارم..بشین تا پیام...بعد از رفتن رها شیدا به این نمونه ی مشابه در پسرعموی شوهرش فکر کرد...رها شربت را کمی همرزودو به پزیرایی برگشت..و دوباره کنار دوستش نشست...شیدا سمتش چرخید...

\_این مشکلی که گفتم پسرعموی فرزند داره...راستش میگن یه نوع بیماری روانیه...شربت گلویش پریدو به سرفه افتاد...یعنی بهراد بیمار است؟اوکه تازه روانش خوب شده بود...شیدا با ناراحتی گفت...

\_چی شد رها خوبی؟..رها با سر جواب داد اره...ولی از درون داغون شده بود...اگر واقعا این یک بیماریست باید چکار کند...

\_شیدا تو.. تو مطمئنی؟باید چیکار کنیم..درمان میشه دیگه..نه؟؟...

\_اره مطمئنم..میگن یه جور وابستگی شدیدیه..باید با مشاورو روانپزشک صحبت کنی...رها سرش درد گرفت..در این اسارت چیکار میتوانست بکند...شیدا آرام نوازشش کرد و دلداریش داد...دیدن ناراحتی رها دلشرا میسوزاند...کمی باهم مشورت کردندو سپس فرزند به شیدا زنگ زد و او مجبور شد برگردد..با تمام توان شیدا را بغل کرد

\_رها جان هروقت راهت به بندر افتاد به منم سر بزنی..خوشحالم میکنی...

\_باشه قربونت برم حتما...سپس شیدا رفت و رها در افکار اشفته اش فرو رفت..باید یک

کاری میکرد... به سراغ لب تاپش رفتو به دنبال یک روانپزشک خوب گشت... تا اینکه یک ادرس نزدیک پیدا کرد... جواد صفری... ادرس را نوشت.. خیالش راحت بود که بهراد تا شب بر نمیگردد و اگر به خانه زنگ بزند.. یک بهانه جور خواهد کرد... سریع با اضطراب لباسش را پوشیدو بیرون رفت.. ادرس را به اژانس داد.. سرش را به شیشه ی ماشین چسباند... ای کاش این بیماری قابل درمان باشد..

رسیدیم خانوم... تازه به خود امدو پیاده شد.. با کمی اضطراب داخل شد.. به طبقه ی دوم رفت... زیاد شلوغ نبود... به سرغ منشی رفت...

سلام ببخشید میشه آقای دکتر صفری رو ببینم؟؟

وقت قبلی دارید؟؟

نه.. ولی خیلی اضطراریه.. لطفا اجازه بدید برم داخل... منشی کمی نگاهش کرد و با دکنر تماسی برقرار کرد...

سپس منشی دوباره به رها نگاه کرد... گوشی را گذاشت و گفت

دکنر اجازه دادن داخل شی... بفرمایید تو... رها بالبخند تشکر کردو داخل شد.. یک اتاق تماما سفید با تصاویر عجیب و مفهومی بر دیوارو یک دکنر نسبتا مسن پشت میز... رها با لبخن سلام کرد

سلام دخترم بیا بشین.. منشی گفت کارت اضطراریه... رها نشست..

بله دکنر.. راستش شوهرم نباید بفهمه که من اومدم اینجا.. زیاد وقت ندارم..

باشه عزیزم اروم باش و مشکلتو بگو... رها تمام ماجرای اخیر بهراد را گفت حتی از گذشته ی تلخش هم کنی خلاصه گفت... دکنر به صندلیش تکیه داد بعد از کمی تفکر گفت...

ببین دخترم این یه جور وابستگی شدیدیه.. طوری که شوهرت میترسه از دستش بدی یا اینکه یه مرد دیگه نظرتو جلب کنه... با توجه به اون گذشته ایی که گفتی این جریان قوی تر شده... راستش به یه نحوه ی میشه گفت که زیادی روی تو حساس شده....

خب.. خب من باید چیکار کنم..؟ دکنر دستی به ته ریش سفیدو سیاهش کشیدو گفت...

لازمه که مدتی از همسرت جدا شی که با این چیزایی که گفتی اصلا اسون نیست... تو این مدت جدایی من باید با هاش ملاق کنم تا بهش راهکار بگم و روش کار کنم.... رها با رنگ پریده گفت

دکنر... اون نمیزاره من تا سر کوچه برم..

میدونم دخترم ولی هرطوری که شده این جدایی رو فراهم کن حداقل تا دو ماه... رها

نزدیک بود به گریه بیافتد... اخر چگونه دو ماه بدون او صبر کند... با غم گفت...

چشم... یه کاریش میکنم.. فقط تا اون موقع چیکار کنم..

—برات یه جلسه ی دیگه میزارم تمام نکاتو واسط لیست میکنم... فقط پنجشنبه سعی کن بیای... از منشیم هم یه کارت بگیر.. شماره های ضروری و غیر ضروریم روشه اگه مشکلی پیش اومد میتونی با هام تماس بگیری...

—باشه سعیمو میکنم... ممنونم

—حداقل دو.. « کلید را انداخت و داخل شد.. حرفهای دکتر همچون پتک بر سرش میکوبید روی مبل دراز کشیدو به سیاهی صفحه ی تلویزیون نگاه «.. وابستگی شدیده «..» ماه کرد.. اصلا چگونه از خانه برود.. مگر بهراد میگذارد.. از تجربه اش فهمیده بود که با حرف هم نمیتواند قانعش کند... تلفن زنگ خورد... شماره ی بهراد بود... اب دهانش ذا قورت داد.. چه به موقع برگشته بود

—سلام

—سلام.. خوبی؟ انگار نه انگار که دعوا کرده بودند... انگار دوطرف راضی به اشتی بودند...

—اره خوبم..

—ولی صدات میلرزه طوری شده..؟

—نه باور کن خوبم.. امم.. کاری داشتی؟

—خواستم بگم اگه چیزی خواستی برام پی امش کن تا سر راه بگیرم...

—باشه.. حتما... بهراد از لحن عجیب و لرزان رها کمی مشکوک شد

—رها مطمئنی که خوبی... اگه حالت بده تا بیرمت دکتر...

—نه خوبم یکم خستم فقط...

—باشه.. برو استراحت کن دوساعت دیگه برمیگردم...

پس از خداحافظی نفسش را بیرون داد.. اگر بهراد میفهمید خون به پا میکرد...

در شرکت بهراد پس جلسه با رئسای شریکش به سمت پارکینگ رفت... سوار ماشین شد... نگاهی به لیست خریدش کردو آنها را خرید...

داخل شدرها روی مبل جلوی تلویزیون بود... رها هم اورا دید زیر لبی سلام داد.. بهراد هم جوابش را داد... بعد از خوردن شام که در سکوت سرف شد.. بهراد به رها نگاه کرد.. میخواست بابت دیشب از او عذر خواهی کند اما نمیتوانست.. پس بیخیال گفتنش شدو روی کاناپه دراز کشید... رها هم مدام در فکر حرفهای دکتر بود... همچنان با هم سرد بودند.. رها منتظر عذر خواهی از طرف بهراد بود.. پنجشنبه وقتی بهراد از خانه خارج شد.. رها خود را آماده کردکه به مطب دکتر صفری برود.. همین آماده شدن کارت دکتر از کیفش بیرون افتادو روی پله افتاد... به اژانس زنگ زدو رفت... مینکه اژانس حرکت کرد بهراد ماشین را کنار خانه نگه داشت.. گزارش ها را فراموش کرده بود ببرد... زنگ زد اما کسی جواب نداد... در را باکلید باز کردو داخل شد... با نگرانی داخل شد.. خبری از رها در خانه نبود

خواست به سمت اتاق برود... که روی پله چشمش به کارت روانپزشک دکتر صفری افتاد... انرا برداشت... با اخم نگاهش کرد... با دو به اتافقهای بالا رفت... انجا هم نبود... با حرص کارت را مشت کرد... مشتتی به در زدو از خانه بیرون رفت... با سرعت میراند... لایی میکشید... مطب را پیدا کرد دید رها پول اژانس را حساب کردو داخل شد... ترمز صدا داری کشید... با عصبانیت پیاده شدو بازوی رها را از روی پله ها گرفت و کشید... رها با وحشت به او نگاه کرد... تمام وجودش یخ کرد... بهراد خشمگین غرید...

اینجا چه غلطی میکنی ها!؟... رها که زبانش بند امده بود چیزی نگفت... او را دنبال خود پایین کشیدو سوار کرد... در را چنان روی هم کوبید که همه متوجه او شدند... با سرعت به سمت خانه میراند... رها آرام گریه میکرد... میدانست الان نباید حرف بزند... به داخل پذیرایی پرتش کرد...

حالا واسه من هر \*زگی میکنی؟؟؟ دزدکی بیرون میری؟؟ بعد از فکر اینکه رها چند بار او را پیچانده و بیرون رفته عصبانی تر شد... به سمتش رفت... بازویش را گرفتو بلند کرد... پرتش کرد روی مبل... رویش خیمه زد...

چندمین بارته ها!؟!

میری هر \*زگی؟ ارههه؟!

رها تنها اشک میریخت... ذهن بهراد با خاطرات بد گذشته ارتباط برقرار کرده بود... سیلی بر صورتش زد رها با درد صورتش دهن باز کرد

به خدا فقط یه بار... به... خاطر خودت بود... باور کن... بهراد فریاد زد...

مگه من روانیم که رفتی پیش روانپزشک... اره؟ من روانیم؟؟... از فکر اینکه دکتر پسر

جوانی است وحشی تر شد... با قیافه ای خنثی به رها زل زدو گفت

میخواوی هرزگی کنی؟ خب چرا راه دور رفتی... به خودم میگفتی... بعد بلندش کردو بالا

برد... روی تخت پرتش کرد... انگار شراره را میدید... ذهنش قاطی کرده بود... با پوزخندی

سمتش رفت... پ در حالی که کمربندش را باز میکرد گفت

پول میخواستی؟؟ منو چند فروختی به بابام ها؟؟... رها با همان چشمان اشکی به چشم

های سرخ و عجیب بهراد نگاه کرد... انگار او را نمیدید...

رها با تعجب و ترس او را نگاه میکرد... از چه میگفت... پدرش؟؟ نکند که او را با شراره اشتباه

میگیرد... بهراد با چشمان گیج و صورت بی رحم سمتش رفت... رها خواست بلند شود که

بهراد شانه اش را گرفت و او را محکم روی تخت کوبید... رها با دست به تخت سینه اش

کوبید

بهراد ااد تمومش کن...

چی رو لعنتی؟؟... توام شدی یکی مثل شراره... بلاخره ذاتتو نشون دادی... دیگه عمرات خر

مهربونیات بشم... بیماری منو بهونه کردی بری دیدن دکترههه... بعد با پوزخند لبش را کنار گوش رها گذاشت و گفت

— شما اشغالا فقط به یه درد میخورین... سپس خندید... ادمت میکنم... با یه حرکت لباس تن رها را درید... اما رها یا چمان اشکی و ترسیده به بهراد زل زده بود... حضم ان حرفه‌هایش برایش سخت بود... مگر چه گناهی مرتکب شده؟... آرام زمزمه کرد...  
— بهراد... نکن... خواهش میکنم... بهراد چشمانش را بست و غرید...

— خفه شو خفه شو شووو... صدات در بیاد من میدونمو تو... میدانست اگر رها حرف بزند او را رام میکند... دوباره با خشونت به جان بقیه ی لباسهایش افتاد... شب بدی بود... پر از درد و گناه... پر از التماس... اما بهراد صحنه ی شراره و پدرش را میدید و وحشی تر میشد... عقده اش به صورت بیماری در آمده بود... عشقش به رها هم به بیماری وابستگی تبدیل شد... رها بی جان گوشه ی تخت افتاد... فقط گریه میکرد... این دیگر چه مدلش بود؟ بهراد هم خسته شد و دست از سر او برداشت...

— بسه دیگه انقدر ابغوره نگیر... فقط یادت باشه... یه با دیگه بدون اجازه ی من بیرون بری من میدویمو تو... رها ملافه را چنگ زد... ان همه خشونت بسش نبود که حالا اینگونه بیرحمانه حرف میزد؟... انقدر بی رمق بود که میان گریه هایش خوابید... تمام طول شب را بهراد بیدار بود... دیشب انقدر اعصابش خورد بود که میخواست با کمر بند به جانش بیفتد که کمی از ته دل بی تمایل بود به همین خاطر از طریق رابطه سعی کرد تنبیهش کند... که حقش « بازهم احساس عذاب وجدانو گناه داشت... اما از طرفی به خود حق میداد و میگفت با کلافگی روی تخت نشست... سرش را برگرداندو «... بود... تا حساب کار دستش بیاد نگاهش به جسم کبودو سرخش افتاد... چرا مدام رفتارش بدتر میشد؟... با ناراحتی روی برگرداند اما نمیخواست از پیشمانیش بویی ببرد... چون همچنان حق را به خود میداد... بلند شدو به حمام رفت... با صدای خفه ی اب بیدار شد... غلطی خورد که درد از تمام نواحی جسمش او را کامل به هوش آورد... لب زخمیش را بیشتر گاز گرفت... بهرادبا او چه کرده بود... به معنای واقعی کلمه از دستش عصبانی و ناراحت بود... طوری که نمیخواست با او رو در رو شود... با یاد اوری دیشب... دلش به حال خودش سوخت و کمی اشک ریخت... چه شب تلخی بود... چه قدر عذاب کشید... اب بینیش را بالا کشید... آرام رام روی تخت بلند شد همینکه خواست سرپا به ایستد... با درد خم شدو نشست... پاهایش میلرزید... میخواست از کشویش لباس بردارد... دوباره بلند شد که بهراد از حمام بیرون آمد... به بهراد نگاه نکرد... با درد ایستادو آرام آرام سمت کمد رفت... بهراد \_\_\_\_\_ به جسم نحیفو ظریفش از پشت نگاه ک ردکه چگونه اسیب دیده... لحظه ایی از مرد بودن خودش متنفر شد اما باز هم ان حس تناقض یدا شد... لباسش را برداشت و دوباره ایستاد که بازهم دردش گرفت... بهراد با نگرانی سمتش

رفت... شانه اش را گرفت

بزار کمکت کنم...رها با اخم از او فاصله گرفتی آرام آرام به سمت حمام رفتی..بهراد از اتاق بیرون رفت...رها با گریه روی تخت دراز کشیدی... آب گرم کمی از دردش را کم کرده بود...دلش مادرو پدرو مهران را میخواست...اما بیشتر از آنها مشورت با دایه را میخواست...بهراد آن روز را شرکت نرفت...با ظرف غذای آماده ایی که خریده بود بالا رفت...رها روی تخت به پنجره نگاه میکرد...بوی غذا دلش را مالش داد...بهراد که همچنان حق به جانب بود اما از زساده رویش کنی ناراحت بود...کنارش روی تخت نشست...بی حرف دست بردو شانه هایش را گرفتو بلندش کرد...رها خواست دوباره یخوابد که بهراد او را به زور کنار خود نشاندظرف غذا را روی پایش گذاشتو خود به تاج تخت تکیه زد و به او نگاه کرد...رها پشیمانی را در چهره اش ندید...و همین او را ناراحت تر میکرد...اذام قاشق را در دهانش گذاشت...کم کم غذایش با اشک همراه شد...بهراد نفس عمیقی کشیدوگفت...سه دیگه...میخوام چند روز بیرمت پیش دایه...البته اگه ابغوره نگیری...با شنیدن این حرف انقدر خوشحال شد که نمیدانست چکار کند...تند تند غذایش را میخور...بهراد که پشت سرش بود به خنده افتاد...این تصمیم را همان صبح گرفته بود...باید سه روزی او را اینجا میفرستاد...تا کمی حالش خوب شود...انجا مراقب و رستار زیاد بود...لباسها را داخل چمدان گذاشت به بسته ی کاغذی که ژاکت بهراد داخلش پید نگاه کرد...همانجا دا خل کشو گذاشتشو بلند شدو مانتویش را پوشید...بهراد بهراد به جواد زنگ زد که خود را برساند...کنار پنجره دست به سینه ایستاده بود که صدای چمدان رها آمد...به سمتش رفتو آن را گ رفت و پایین برد...دلش میخواست تجدید نظر کند...اما دیر بود...حس خوبی نداشت...جدایی از رها حتی برای سه روز برایش سخت بود...اما باید خود را کنترل میکرد...تا آمدن جواد بی صدا روی مبل نشسته بودند...بلاخره جواد آمدو چمدانها را گرفت...رها احساس دلتنگی کرد...با آن همه ناراحتی و شکنجه...اما بازهم دوست داشت بهراد را بغل کند...بهراد هم همینطور اما خشک ایستادو تنها گفت

مراقب خودت باش...به سلامت...

خداحافظ

ماشین به راه افتادو بیرون رفت...رها با غم به بهراد نگاه کرد تا جایی مه دیگر محو شد...بهراد با ز هم حس حسادت و تعصب داشت اما باید آن گندی را که زده بود را جبران میکرد...

در طول مسیررها با غم به شیشه تکیه زده بود...به بهراد فکر میکرد...و جواد...هر از گاهی به اینه جلو نگا میکردو ماشین مشکوک پشت را میپایید...تا اینکه ماشین شتاب گرفتو خود را به آنها رسانید...جواد با اخم گاز داد...رها هم با تعجب به ماشین مشکی رنگ کنارش نگاه

میکرد..... ماشین با یه حرکت به ماشین جواد زدو انها را از جاده منحرف کرد... جواد سریع ترمز کرد خواست برگردد سمت رها که با تیری که به سرش خورد بی صدا جان داد... رها با جیغ اسمش را صدا میزد که در کنارش باز شدو مردی به داخل یورش کرد و دستمال سفیدی دور دهان او گذاشت.. رها کمی بعد از تقلا احساس سبکی و سپس بیهوش شد.. ساعت ۷ بودو ۴ ساعت از رفتن رها گذشته بود... ناراحت و عصبی در پذیرایی قدم میزد... به عمارت زنگ زد که گفتند هنوز به روستا نیامدند.. به جواد هم که زنگ میزد جواب نمیداد... با گوشی را روی .... « مشترک مورد نظر در دسترس .. » کلافگی دوباره شماره ی رها را میگرفت میز پرت کردو منتظر تماس شد... ده دقیقه بعد گوشیش زنگ خورد با عجله جواب داد \_الو جواد کدوم گو ر... با شنیدن صدایی نا آشنا ساکت شد کمی بعد گوشی از دستش افتاد..... عقب عقب رفت بعد همچون برق گرفته ها به سمت ورودی دویدو از خانه بیرون رفت... بدون توجه به بوق و فوحش ماشین های دیگر با سرعت میراندو لایی میکشید... چه بر سرش آمده بود... جواد را کشته بودند؟؟ تنها جسد جواد داخل ماشین بود؟؟ چه بلایی سر رهایش آمده بود؟؟... به محل حادثه رسید... پر از پلیس اورژانس..... چشمش ماشین منحرف شده ی جواد را تشخیص داد با ناراحتی به جسدی که پارچه رویش کشیده بودند نزدیک شد... پارچه ی خونی را کنار زد.....

غم بر دلش اوار شد..... جواد بیچاره که از کودکی در عمارتشان خدمت میکرد... اکنون با یک تیر در پیشانیخ خوابیده بود... بغض کرد... پارچه را رویش کشید... سرهنگ چشمش به بهراد افتاد..... میخواست با اوصحبت کند... ولی وقتی حال خرابش را دید ان را به بعد موکول کرد... در عقب ماشین را باز کرد... جای خالی رها بدنش را سست کرد... بی اختیار کنار ماشین نشست و سرش را فشرد... بغض داشت خفه اش میکرد... سرهنگ کنارش نشست .. دستش را روی شانه اش گذاشت...

\_خیلی متاسفم... ما به جز اون جسد کیف یه خانوم هم رو صندلی عقب پیدا کردیم.. اینطور که مشخصه... اون خانوم دزدیده شدن.. میتونید امید وار باشید.. بهراد هم ناراحت بود هم عصبانی... از اینکه رها را ازار دهند در حد انفجار ر عصبانی بود... روی ماشین زد و فریاد زد...

\_هر طور شده پیداش میکنید... همین امشب... بعد انگار چیزی یادش آمده.. چشمش را تنگ کردو عصبی گفت

\_اصلا چرا باید تو روز روشن ادم ربایی کنن.. مگه شما اینجا چه کاره ایین... داشت سمت سرهنگ میرفت که دو سرباز نگهش داشتند... سرهنگ که پیرمردی عاقل بود چیزی نگفت میدانست الان حال خوشی ندارد و بحث بی فایده است... بهراد اینبار صدایش لرزید و آرام تر گفت

اون سنش کمه... دلش ناز که... طاقت نداره... بعد اشکش پایین چکید... و عقب رفت تا گریه اش را نبینند...  
سرهنگ پشتش ایستاد...

پسرم ما تمام تلاشمونو میکنیم.. حتما پیداش میکنیم... بهراد امید داشت... چون توانایی نیرو انتظامی ایران برایش اثبات شده بود... به توانایی آنها شک نداشت... اما نمیتوانست دست رو دست گذارد و بنشیند... یاد دیشب و رفتار خشنش افتاد... دوست خودش را دزد دره پرت کند... چقدر درحقیش ظلم کرده بود... سویچ را در مشتش فشرد... خون از لابه لای قسم میخورم اون بی... « دستانش بیرون زد... بدترین غروب عمرش بود... اشکش را پاک کرد بعد با سرهنگ به کلانتری رفتند »... صفت رو با دستای خودم بکشم

از تکان هایی که ماشین خورد به هوش امد... چشمش را باز کرد... همه چیز تار بود... کمی بعد چهره ی چند کودک و سپس چندین کودک را دید... بلند شد با گیجی به آنها نگاه کرد و سپس چشمش به یک کفش مردانه کنارش افتاد... سرش را بلند کرد... مرد غول تشن با اخم انگشت اشاره اش را به نشانه ی سکوت مقابل دهانش گرفت... رها تازه به یاد آورد که چه اتفاقی افتاده... یاد جواد افتاد... به گریه افتاد... که مرد سریع با خشم کنارش نشستو دستش را مقابل دهنش گرفت... رها با یاد اوری مرگ جواد بیچاره خفه هق میزد... مرد کنار گوشش غرید

تکان دادو « باشه \_ » خفه شو دیگه و گرنه گردنتو میشکنم... ترسید... آرام سری به نشانه ی سعی کرد گریه اش را خفه کند... لبهایش از ترس میلرزید... به چهره ی بچه ها نگاه میکرد... چهره های زخمی و خاکی و موهای ژولیده... ناگهان دختر بچه ایی که کنارش نشسته بود لرزید و روی کفه ی کامیون افتاد... چشمانش بالا رفت و کف بالا آورد... رها نگران کنارش رفت و آرام تکانش داد که محافظ با خشونت بازویش را کشیدو سرچایش نشانده... رها با التماس به بچه اشاره کرد... اما محافظ بی اعتنا به او نگاه کرد... رها با بغض به دخترک نگاه کرد... تمام کرده بود... به نفس نفس افتاد... و بی حال به اتاقک تکیه زد و اشک ریخت... دومین مرگی که امروز دید... برای دل نازک و ظریفش زیادی بود... کمی بعد از حال رفت....

صداهای ناواضحی به گوش میرسی چشمش را باز کرد... سرش درد میکرد...

از همین الان بهتون بگم... کوچک ترین آزاری بهش نمیرسونین... وگرنه من میدونم وشما.. به خصوص تو سهراب... رها چشمانش را کامل باز کرد... و حضور چهار مرد را بالای سرش حس کرد...

خیله خب بابا اه... میگم کیا دختره چند سالشه..

کیا؟؟ چه اسم اشنایی با صورت آنها نگاه کرد... یکی از آنها زیادی اشنا بود..



مجید... بهشوش اومد... همه خیره ی رها شدند... کیا کنار رها زانو زد و آرام تکانش داد...  
 \_رها؟؟ حالت خوبه؟؟ اصلا لازم نیست بررسی..جات امنه...رها با تعجب به کیا نگاه کرد...نیم خیز خشدو پرسید..  
 \_اقا کیا؟؟؟من..من کجام..اینا کین؟؟چی شده؟..سهراب پوزخندی زدو آرام با خود گفت  
 \_ای جان چه صدای نازی داره..  
 کیا به رها لبخندی زدو گفت..  
 \_جای بدی نیست یه مدت اینجا مهمونی بعدشم قول میدم صحیح و سالم برت گردونم...رها با نگترس گفت..  
 \_اخه یعنی چی؟توروخدا؟...اصلا میدونی جواد راندمو کشتن...میدونم که منو دزدیدین ..ولی اخع واسه چی؟؟؟بعد سوالی به ان سه تا نگاه کرد..منصور دستی به ریشش کشیدو بدون حرف بیرون رفت..سهراب با پوزخند دست به سینه نگاهش کرد ومجید..  
 \_نترس دختر خانوم... لازم نیست چیزی بدونی.. همونزور که کیا گفت یه چند روزی اینجا مهمون مایی بعدشم سالم برمیگردی...بعد رفت...رها با ناراحتی به کیا نگاه کرد...کیا که رها حسابی به دلش نشسته بود...  
 \_بهم اعتماد کن... تگه هر کاری که گفتم انجام بدی اتفاقی نمیفته مطمئن باش....خب دیگه ما میریم بیرون تو ام همینجا استراحت کن...رها میدانست حرف زدن فایده ای ندارد باشه ایی گفتو دراز کشید...و به گوشه ی اتاق زل زد...کیا دوست داشت کمی دلداریش دهد اما به او حق میداد که ناراحت باشد..بلند شدو به سمت در رفت قبل از خارج شدن گفت  
 \_هرچی که لازم داشتی بگو... بعد رفت...رها شروع کرد به گریه کردن...به بهراد فکر میکرد...اینکه الان چکار میکند..اصلا حالش خوب است یانه...تا صبح خوابش نبرد.. به دیوارهای اتاق چهار گوشه ی کوچک که تنها یک تخت و صندلی و قالیچه داخلش بود نگاه کرد...زانویش را بغل کرده بود..هنوز بدنش از آخرین رابطه با بهراد که به نحوی تنبیهش بود درد میکرد...چشمانش از گریه ورم کرده بود...تمام فکر هایش به بهراد ختم میشد.....  
 در کلانتری قرار نداشت...تا اینکه دوباره زنگ خورد...  
 با اشاره ی سرهنگ جواب داد...  
 \_الو  
 \_بین یه بار دیگه فوحش بدی دیگه زنتو نمیبینی...حالام خوب گوش کن بین چی میگم...به او پلسای که کنارتن بگو خودشو عقب بکشن وگرنه دختره رو میکشیم...منتظر تماس بعدیم باش..  
 و سپس صدای بووق..... گوشیرا روی میز گذاشت و رو به سرهنگ کرد....

حاجی من میدونم این اشغالا چی میخوان... دارن بیخودی لفتش میدن... بعد با گنگی روی صندلی نشست با هردو دست سرش را گرفت سرش از توهومات و تخیلات منفی درد میکرد... در ذهنش با نفرت میگفت

کیا گیت بیارم گردنتو میزنم... دندانهایش را روی هم میسایید... در این هنگام تقه ایی به در خوردو پس از اجازه ی سرهنگ شهرام داخل شد... با ناراحتی و سردرگمی به بهراد نگاه میکرد... انشب به پدر رها که خود سرهنگ کلانتری بخش دیگر شهر بود خبر دادند... نازنین خانوم دوبار متوالی کارش به بیمارستان کشید... مهران ارام و قرار نداشت و هر از گاهی یقه ی بهراد را میگرفت... بهراد هم که حوصله جر و بحث را نداشت سکوت کرد تنها به فکر چاره بود... بهراد به ادمهای با نفوذش سپرده بود که دنبال سرنخی از ادم ربا ها باشند که برادران نادری و کیا... شهرام در این مدت بسیار احساس شرمندگی میکرد... نمیتوانست حتی تصورش را بکند... بهراد به این فکر میکرد که خودش با فردای که در لب مرز دارد دست به کار شوند... این را میدانست که پلیس بلاخرع انها را پیدا میکنند اما اینگونه مرتب و منظم کلی زمان میبرد... پس تصمیم گرفت به عمارت برگردد... بهانه ایی جور کردواز کلانتری بیرون رفت... سوار ماشین شد که مهران هم سوار شد... بهراد کوتاه به او نگاه کردو ماشین را روشن کرد... این دو روز مدام تصویر کوچکش را به خاطر میاورد و بغض میکرد... به عمارت رسیدند... دایه در عمارت همچون غذا دار ها گریه میکرد... بهراد مرضیه و بقیه ی خدمه هارا کنار زدو شانه های دایه را گرفت... همه از حضور او شوکه شدند... دایه با چشمان شرخ گفت

دخترم کجاس؟؟ اون طفل معصوم کجاس؟؟... بهراد «.. هق زد...» بهراد پسر... رها خودش داشت گریه اش میگرفت... راست میگفت معصوم بود... دایه را بغل کرد... مهران که کنی دور تر از انها ایستاده بود نزدیک شدو با بغض دستش را روی شانه ی دایه گذاشت... دایه دستش را گرفت و نوازش کرد... بهراد جداشدو روبه دایه گفت...  
پیداش میکنم... مطمئن باش... دایه سری از امید تکان داد... بهراد به مرکز عمارت رفت و حسین را صدا زد... حسین با تعجب امد

... شما کی تشریف آوردین قربان؟؟

گوش کن حسین برو مرز و همه ی بچه هارو جمع کن... همشون... به بچه های حشمتم بگو بیان... عجله کن...

چ چشم

حسین سریع به راه افتادو رفت... بهراد رو کرد به مهران که سوالی به او نگاه میکرد و سپس گفت

مهران... دنبالم بیا... به دنبالش سمت زیر زمین رفت... کنار یک در قهوه ایی ایستادکلیدی

از جیبش در آوردو در را باز کرد...تاریکی مطلق بود...بهراد جلو رفتو کلید برق را زد...با روشن شدن انبار مهران متعجب به بهراد نگاه کرد...انبار پر از اسلحه بود...بهراد سمت اسلحه ها رفت...چند تا را روی میز چید...نگاهی به مهران کرد و گفت  
\_میمونی یا میای؟؟؟

\_معلومه که میام... بهراد کلتی را سمتش پرت کرد...مهران ان را در دست فشرد... دوست داشت گلوله هایش را در سر تک تک ادم ربا ها خالی کند...

.....

در اتاق باز شد...کیا با ظرف غذا و لبخند داخل شد...رها نگاهی به او کردو کمی جمع شد...سینی را روی تخت گذاشت و با لبخند روبه کیا کرد...

\_تترس رها...تا من اینجام لازم نیست بترسی...

رها با ناراحتی گفت

\_بهراد...حالش خوبه؟؟ازش خبر دارین؟؟؟

کیا دندانش را روی هم ساییدو گفت..

\_چرا بد باشه؟؟؟اصلا تقصیر اونکه تو اینجایی...اگر پیشنهاد مارو قبول میکرد اون جواد بیچاره هم الان زنده وتو ام خونت بودی...رها سریع گفت

\_نه... اون همیشه بهترین تصمیمو میگیره...حتما دلیلی داشته که درخواستونو رد

کرده...من بهش ایمان دارم...کیا با عصبانیت گفت...

\_بسپه دیگه...به پیش انقدر مینازی...به اون اخلاق گندش؟؟؟حیف تو نیست؟؟؟...بعد خم شدو گفت...

\_اون لیاقت تو رو نداره...رها بغض کرد...اصلا چرا کیا در رابطه ی ان دودخالت میکرد...با صدای لرزان گفت...

\_هر چی که هست...من دوستش دارم...مام حق نداری راجبش اینطوری حرف بزنی...

کیا با عصبانیت پاشد و از اتاق خارج شد...رها هم به گریه افتاد...حق نداشت با بهرادش

اینگونه حرف بزند...کیا با عصبانیت جلو ی مجید رژه میرفت...در نهایت تلفن مخصوص را

برداشت و شماره ی بهراد را گرفت.....

\_الو...

\_گوش کن ببین چی میگم بهراد...زودتر تصمیمتو بگیر... اون مرز لامصبو اگه باز نکنی رها

رو میکشم.... بهراد متعجب از لهن کیا در گوشی داد زد...

\_خفه شو کیا...چه مرگت شده؟؟میفهمی چی میگی؟؟؟

\_باشه.... اینطوریه...بعد به سمت انباری رفت...مجید هم متعجب نگاهش میکرد...در را

سریع باز کرد...رها با ترس به قیافه ی بیرحمش نگاه کرد که داشت به سمتش می

امد...سریع شال را از سرش کشید...و تنها مکالمه فریاد های بهراد بود که کیا زا صدا

میزد....

به موهایش چنگ زد.... و او را سمت خودو گوشی دستش کشید...سوزش دردناکی در سرش پیچید اخ بلندی گفت که دنیا را بر سر بهراد اوار کرد..

\_کیااا...چه غلطی کردی؟؟؟تمومش کن؟؟؟خواهش میکنم...کیااا...

رها که صدای فریاد او را شنیدبا صدای لرزان و اهسته گفت...

\_بهراد؟؟؟...از شنیدن صدای رها سست شد...با غم واضح در صدابچیش گفت

\_رها جان...نترس عزیزم نترس..میام دنبالت باشه؟..یکم صبر کن....رها گریه اش شدت

گرفت...صدایش به او امید میداد...چقدر دلش برایش تنگ شده بود...میترسید به خاطر او

پیشنهادشان را قبول کند...و این باعث احساس گناه کند..سریع گفت...

\_بهراد قبول نکن.... کیا سریع هولش دادو گفت...

\_وای به حالت اگه قبول نکنی...اونوقت من میدونم و این دختر....بدونه گوش دادن به

فوحشها و فریاد بهراد قطع کرد...به ذچرها زل زد و جلو رفت...

\_بهت نمیدانقدر فداکار باشی...یه بار دیگه از بهراد حرف بزنی من میدونمو تو...پس

بشین جیکتم در نیاد...رها که روی تخت جمع شده بود..جلویه گریه اش را گرفت تا ضعیف

جلوه نکند..شالش را چنگ زدو پوشید..و رویش را برگرداند...کیا چانه اش را گرفتوسمت

خود برگرداند...رها شوکه شد

\_من منتظر یه جرقه از طرف تو بهرادم تا حرصمو سرتون خالی کنم...پس مراقب حرفات

باش...

بعد چانه اش را رها کردو بیرون رفت...در سالن سهراب سوتی کشید

\_جووون...افرین خوشم اومد

کیا نگاهی به او کردو گفت...من امشب میرم خونم فردا ظهربرمیگردم...مراقبش

باشین...بعد رفت و فراموش کرد که رها را دست چه ادمی سپارده است...بهراد پس از قطع

تماس گوشی را به زمین کوبید...چند بار روی میز کوبیدو فریاد زد...میکشمت کیااااا به خدا

میکشمتتتت...مهران هم عصبی دستی به صورتش کشیدو در دلش از خدا کمک

خواست....

یکی از خدمه ها سیمکارت بهراد را داخل گوشی دیگری انداخت.. چون ممکن بود دوباره

تماس بگیرند....

شب شد و حسین با چندین ماشین وارد عمارت شدند...حدودا ۷۱ نفر را با خود آورده

بود...همگی درشت هیكل و خشن...بهراد سمتشان رفتو به عده ایب سپرد تا مخفیگاهشان

را پیدا کنند...و همه را مسلح کرد.....

پس از رفتن ان ده نفر برای تجسس...مهران کنار بهراد ایستادبا دیدن ان مردها به بهراد

شک کرد...

بهراد؟!... به سمتش چرخید... در همان حال که خشاب داخل تفنگش می گذاشت گفت  
\_ چیه؟؟

\_ اینا کیی؟؟ از سرو روشن خلاف میاره..

\_ اره قبلا تو کار خلاف بودن... اینچی خوراکشونه.. بعد \_\_\_\_\_ از اینکه از خلاف دست کشیدن  
ازشون حمایت کردم.. حالام واسه من کار میکنن....

مهران سرش را خاندنو با خود گفت

\_ خدا رحم کنه... در همین حین گوشی مهران زنگ خورد... سرهنگ پدر رها بود که طی این  
سه روز دیوانه وار دنبال رها بود.. بهراد به چهره ی مهران نگاه کرد... لبخندی گوشه ی لبش  
آمد.. باخوشحالی گوشی را قطع کرد

\_ بهراد... فهمیدن از کجا زنگ میزدن... تماسا از بندر بوده... بهراد خدا رو شکر کرد..

\_ عالیه... همین امشب راه میافتیم... سپس حسین را صدا زد... و گفت... بگو اون ده نفر برن  
بندرما هم امشب حرکت میکنیم...

مهران\_ فکر نمیکنی بهتره بسپاریمش دست پلیسا... نکنه جفت پا بریم تو

نقششون.... بهراد در حالی که خشاب تفنگش را جا می انداخت گفت

\_ کارشون بی نقصه ولی کمی طول میکشه... نمیزارم رها بیشتر از این اسیر اون اشغالا

باشه... عجله کن بیا... حرف دل مهران را زد... با هم سمت ماشین رفتند... چندین ماشین و  
ون پشت سر هم بودند... بهراد در طول مسیر به رها فکر میکرد اینکه.. الان چه وضعیتی  
دارد... اذیتش کردند؟ کتکش زدند؟؟؟... از این افکار بی قرار میشدو سرش درد میگرفت... هر  
از گاهی به راننده تشر میزد که سریع تر برود.....

سوت زنان و سینی به دست به زیر زمین میرفت....

در را باز کرد... رها روی تخت خوابیده بود... سهراب سرش را کج کرد و نگاهی خریدارانه به

جسمش کرد... جلو رفت.. سینی را روی میز گذاشت... رها پشتش به سهراب بود... رده های

اشک روی گونه اش بود... سرش را خم کرد تا چهره اش را ببیند... پوزخندی زدو پشت

دستش را روی گونه اش کشید... وقتی بیدار نشد دوباره تکرار کرد... رها کمی تکان خورد

.. چشمش را که باز کرد... دستی کنار صورتش بود... وقتی فهمید کجاس جیغی زدو بلند

شد... به سهراب همچون جنایتکاری نگاه کرد... سهراب خندید...

\_ چه خواب سبکی داره مادمازل... بعد چشمکی زدو آرام تر گفت... تو خواب خیلی ناز

میشی.... رها از رفتار سهراب میترسید... ادم درستی به نظر نمیرسید... سهراب از نبود کیا

جرات گرفته بود... جلو رفت... کمی زل زد به چشمان ترسیده اش... خم شد که رها سریع به

گوشه ی دیوار دوید....

و و لم کن...چی میخوای از جونم؟؟؟داشت میلرزید...سهراب کمی ادای گرگم به هوا در آوردو جلو رفت...

میخوای بازی کنی؟اره؟باشه...الان میگیرمت...به سمتش رفت...رها خواست فرار کند که سهراب که فرزند تر بود از شانه او را گرفت و به خود نزدیک کرد...از ترس نمیتوانست حرف بزند تنها تقلا میکرد...سهراب هن با لذت کنار گوشش زمزمه میکرد...بهتره کیا از این قضیه بویی نبره وگرنه افسارم دیگه دست خودم نیست...بعد شالش را از سرش کشید...دستش را لای موهایش برد...

حیف این موها نیست که زیر شال قایم شه؟؟

رها در دل خدا را صدا میکرد...سهراب صورت رها را با دست گرفت و آرام سمت خود برگرداند...از ترس دیدن آن گرگ چشمانش را محکم بسته بود...با لذت به صورت رها که در کمتر از یک وجبی صورتش بود نگاه کرد...خواست جلوتر رود که صدای منصور متوقفش کرد...

سهراب کافیه...چند بار بگم کیا دختره رو سفارش کرده..این یعنی بازیگوشی ممنوع...سهراب با حرص عقب کشیدو رها را ول کرد...او هم دویدو به سمت دیگر اتاق رفت و نشست...سهراب به این شانس بد لعنت فرستادو بیرون رفت...منصور هم نیم نگاهی به رها انداختو رفت...خدا را شکر کرد که آن مرد به موقع امد...گریه اش گرفت...احساس کثیفی میکرد...در دلش بهراد را صدا میکرد...بهرادی که از نبودش احساس نا امنی داشت....

کیا در کنار شومینه روی صندلی اش نشسته بود...حس تنفرش به بهراد بیشتر شده بود...انقدر خوشانسان بود که دختری چون رها اینگونه دوستش داشت...به او وفا داشت...هر از گاهی به سرش میزد که رها را از آن انباری به جایی دیگر ببرد...که هم دست منصور به او نرسد و هم دست بهراد...

پس از رسیدن به بندر بهراد به ماشین ها دستور داد پراکنده شوند و در محل مشخصی توقف کنند...خستگی از سرو رویش میبارید...در این چهار روز ته ریشش را نزده بود...مهران هم همینطور...وقتی به مقصد رسیدند پیاده شدند...داخل یک خانه ی بزرگو قدیمی شدند که حیاط بزرگی داشت...تمام وسایل را درخانه جایزی کردند...اصلاحه هارا هم داخل یک اتاق گذاشتند...مهران پیش بهراد رفت...دستی روی شانه اش گذاشت...

داداش تو برو یکم استراحت کن...چهار روزه درستو حسابی نخوابیدی..اینا با من...بهراد با چشمان خمارش گفت

نمیشه مهران..تو برو بخواب...

من تو ماشین خوابم برد...با این حالت اخه میخوای چیکار کنی....بعد دست مهران را گرفتم

سمت اتاقی برد... بهراد هم مقاومت نکرد... حق با مهران بود... با این حالش چه کار میتوانست بکند... از بیخوابی هر از گاهی سرش گیج میرفت... با همان لباسو کفشها خود را روی تخت انداخت... به ۳ دقیقه نکشید که خوابش برد.....

در ان اتاق کوچک قدم میزد... دیگه تحمل نداشت... باید از انجا بیرون میرفت... به تمام راه های فرار فکر میکرد... پنجره.. نه چون نرده داشت... باید ریسک میکرد... هر طور شده... چشمش به سینی فلزی روی میز افتاد... به سمتش رفت... بشقابها را از رویش برداشت و در دست گرفت... تقریبا سنگینو قدیمی بود... تصمیمش را گرفت... همانطور که لبش را میجوید نقشه میکشید... کمی منتظر شد... تا اینکه صدا پا از پله ها می آمد... میدانست آمده اند تا ظرف غذا را ببرند... رها سریع پشت در ایستاد... فقط خدا می کرد که ان مردک در را آرام باز کند... وگرنه قطعا له میشد... سینه را در دست فشرد... قلش چون دیوانه وار میزد... مرد کلید را انداخت و در را آرام باز کرد... با تعجب نگاهی به اطراف کرد... برگشت تا پشت در را ببیند... که رها با ان سینی محکم بر سرش کوبید... مرد کمی گیج شد... سپس افتاد... با ترس به مرد نگاه کرد... سینی را آرام روی زمین گذاشت... لرز از پله ها بالا رفت... به راهرو رسید... با دقت اطرافش را دید... وقتی کسی نبود... با هول به سمت خروجی رفت... در را آرام باز کرد... که یکی داد زد....

هی... وایسا ببینم... بعد دوید سمتش... رها هم با ترس در را باز کرد که حیاط را دید... مرد دادو هوار کرد... که چندین محافظ در حیاط جمع شدندو رها را احاطه کردند... دوست داشت گریه کندو همه شان را درک کند... نقشه اش بر اب شد... همانطور سر جایش با اخم و حرص ایستاد که یکی از محافظها... سریع... دوبازویش را پشت بردو نگهش داشت... از این حرکت دردش گرفت و لبش را به دندان کشید... مرد غرید

میخواستی فرار کنی فسقلی.. آره؟؟؟ هه....

اینجا چه خبره؟؟؟؟ با صدای منصور همه برگشتند... رها سعی کرد نترسد... اخمش را حفظ کرد تا ضعفش را نبینند... منصور که فهمید جریان چیست... جلو رفت و مقابل رها که کمی خم شده بود ایستاد... سیلی محکمی به صورتش زد که تا چند لحظه فکش سر شد...

انقدر لیلی به لا لات گذاشتیم که هار شدی... یه فراری نشونت بدم..... دستش را بالا برد که محکمتر بزند....

بسپههه.... کیا سریع خود را به انها رساند و با خشم گفت....

چه غلطی میکنی... مگه نگفتم حق نداری روش دست بلند کنی... رها که هنوز سرش کج بود... داشت گریه میکرد... حالا میفهمید که بهراد ان روز چه قدر آرام به او سیلی زده بود....

منصور... دختره میخواست فرار کنه... نکنه انتظار داشتی نازش کنم...؟؟

کیا بازوهای رها را از دست محافظ رها کردو دستش را گرفت....

\_ديگه تمومش کن...بعد رها را به سمت اتاقش برد و آرام هلش داد...محافظی که سینی بر سرش خورد...با سر کج کنار در ایستاده بودو برزخی رها را نگاه میکرد...کیا دست به کمر مقابل رها که بی صدا روی تختش نشسته بود نگاه کرد...ارام گفت

\_ديگه از این فکرای احمقانه به سرت نزنه...اگه به حرفام گوش کنی...مشکلی واست پیش نمیاد...امروز به بهراد زنگ میزنیم...تا فردا شب بهش آخرین مهلتو میدیم...اگر قبول نکنه...اونا تو رو میکشن.....

رها با ترس سرش را بلند کردو به کیا نگاه کرد...اشک در چشمان قهوه اییش جمع شد...کیا جلو تر رفتو گفت

\_نترس...نمیزارم بکشنت...قبلش خودم از اینجا میبرمت...ولی در اون صورت دیگه چشمت به بهراد نمیافته...دیگه پیش من زندگی میکنی...رها با ناباوری نگاهش کرد...کم کم خشم جای تعجب را گرفت...با صدای گرفته اش گفت

\_چطور میتونی انقدر پست باشی...بمیرم بهتر از اینکه با تو بیام.....حیفه اقا شهرام نیست که برادر تونه...کیا با عصبانیت گفت...

\_خفه شووو...بهراد نامزدمنو ازم گرفت...منم تورو ازش میگیرم...این حرف دلش نبود...واقعا از رها خوشش آمده بود...از همان روز که در بیمارستان بودند به دلش نشسته بود...طوری که الان دیگه اصلا به ملیکا فکر نمیکرد.....رها با تنفر نگاهش کرد...کیا چرخیدو از اتاق بیرون رفت.....

با صدای زنگ گوشی از خواب پرید...دو ساعت بود که از خوابش میگذشت

\_الو؟؟؟

\_گوش کن... اگه تا فردا مرزرو باز کردی که هیچ...اگه نکنی دیگه چشمت به جنازه ی دختره هم نمیفته...و سپس... بوووو

بهراد گوشی را روی تخت انداخت و چند بار روی صورتش دست کشید.....اگر تا فردا شب پیدایش نکنند...ناچار مرز را باز میکنند...با کلافگی بلند شد...با سالن رفت همه مشغول ردیابی بودند...مهران هم با تلفن صحبت میکرد.....چند مشت اب به صورتش زد...در اینه به خود نگاه کرد...همچون اوایلی که رها را دیده بود..ته ریشش آمده بود...ارام گفت..

\_عزیز دلم یکم دیگه صبر کن....دلم واسه بهرادی گفتنت تنگ شده...بعد با خیسی

دستش موهایش را بالا زدو به سالن برگشت...شب بودو تا شبی دیگه وقت داشتند...همگی در تکا پو بودند...در عمارت دایه تسبیحش را لحظه ایی رها نمیکرد...مادر رها هم قران به دست در گوشه ی کلانتری نشسته بود...مرتضی پدر رها با بغضی پنهان چشم بر هم نمیزاشت.....رها هم در اتاق با صورتی که کمی از سیلی منصور سرخ بود



..ازان پنجره ی زندان ماه را نگاه میکرد...بهراد را میدید...با خود گفت شاید این جدایی کوتاه کمی رویش تاثیر گذاشته...شاید وابستگی کمتر شده...همانطور که خیره ی ماه بود آرام زیر لب گفت

\_دلم برای اغوش تنگ شده.....

مهران به غرغر های بهراد بر سر زیر دستهایش را گوش میداد...با کلافگی ساعتش را نگاه کرد ...۲ظهر بود...هنوز مکانشان را پیدا نکرده بودند...به بهراد نگاه کرد که هر دقیقه کلافه تر میشد...بهراد هم نگاهی به مهران کرد...تا اینکه تلفن بهراد زنگ خورد...سرهنگ مجیدی بود....

\_الو...اقای رادمهر...کارتون خیلی احمقانس...سریع افرادتو کنار بکش...تیم ما الان تو راه اونجاس...بهراد پوزخندی از سر اعصابنیت زد....

\_پس بلاخره راه افتادین...نمیشه...تا همین امشب وقت دارم...وگرنه زنمو..... سرهنگ که به تنگای وقت پی برد با ناراحتی گفت...

\_خیله خوب...ادرسشو پیدا کردین؟؟؟...بهراد با کلافگی خواست بگوید نه.... که یکی از مردها با خوشحالی داد زد...

\_بهراد خالان.....

همگی درسالن نشسته بودند...رها روی صندلی چوبی بسته شده بود و روبه روی منصور و سهراب و کیا و مجید بود...به گفشهایش نگاه میکرد...کیا هم به رها...و منصور هم به اینکه اگر بهراد قبول نکند با این دختر چه کند...خانه در سکوت بود...دقایقی بعد منصور به ساعت نگاه کرد...از ۸شب گذشته بود...گوشیش را برداشت تا تصمیم بهراد را بشنود...شماره را گرفت...دست در جیب ایستاد...

\_خب چیشد...؟

\_قبوله..قبلش میخوام با زنم صحبت کنم...منصور نگاهی به رها انداخت که برای صدای بهراد له له میزد...به سمتش رفتو گوشی را کنار گوشش گذاشت...صدای بهراد که برایش خوش اهنک ترین صدا بود در گوشی پیچید....

\_الو.... رها...با بغض گفت

\_به..راد...بهراد...

..بهراد نفس عمیقی کشید... در حالی که از دور به در باغ نگاه میکرد گفت....

\_عزیز دلم... دیگه لازم نیست بررسی...و سپس آرام گفت....امشب برت میگردونم...رها اشک شوق ریخت...اینکه بلاخره بهرادش را ببیند...خواست حرفی بزند که منصور گوشی را برداشت...رها با چشمانش گوشی را دنبال کرد....

منصور\_خب...تا وقتی مرزارو باز میکنی این خانوم مهمون ماست....بعد از اینکه مهموله ها

رو رد کردیم... دختره رو تحویل میدم... بعد قطع کرد... رفت و دوباره روی مبل نشست... به بادیگارد اشاره کرد که رها را برگرداند داخل انباری... بعد از اینکه محافظ رفت... رها با اضطراب در اتاق قدم میزد... نمیدانست امشب چه اتفاقی می افتد...  
\_خدایا... خودت کمک کن... ساعتی گذشت همه چیز آرام بود تا اینکه با صدای شلیک گلوله از روی تخت پریدو گوشش را گرفت... در باغ درگیری شده بود... منصور با اسلحه و با احتیاط کنار پنجره ایستاد... دید که عده ایی در حیاط ریختندو مشغول تیراندازی اند... کیا هم اسلحه اش را برداشت و پشت منصور ایستاد... سهراب هم همراه با دوست دختر هایش با سرو وضع به هم ریخته خارج شدند و سمت حیاط پشت رفتند....  
منصور\_میرم دختره رو بیارم... میتونیم اونو سپر خودمون کنیم... با این حرف کیا نگاه خالی به منصور کرد... در یک حرکت به مغزش شلیک کرد و منصور با پیشانی خونی بر زمین کوبید... کیا نگاهی با نفرت به او کردو به زیر زمین رفت... در را باز کرد که رها را گوشه ی اتاق دید... در خود مچاله شده بود... با وحشت به کیا نگاه کرد... به سمتش رفتو بازویش را گرفتو سریع بلندش کرد... سپس بی حرف و با عجله او را به سمت حیاط پشت برد...  
.....

وقتی آخرین بادیگارد را کشتند با عجله داخل شد... مهران که تفنگ در دستش می لرزید از کنار بهراد گذشت و داخل شد....

\_رها... رها؟؟... بهراد با نگرانی به اطرافش نگاه کرد... جز جسد منصور کسی در انجا نبود... که ناگهان صدای تیکاف ماشین توجه همه را به در انتهای سالن جلب شد... بهراد به سمت در دوید که... لحظه ایی صورت کیا را پشت فرمان دید... با دو به سمتشان دوید... باید جلوی کیا را بگیرد وگرنه دیوانه میشد... با تمام توان پشت ماشین دوید اما او دورتر میشد... با خشم فریاد زد

\_کیا!!!!!!

ناگهان ماشینی جلوی پایش ترمز کرد... با دیدن سرهنگ مجیدی و یکی از افسران سریع سوار شد... نیروهای پلیس سر رسیده بودند... افسر با سرعت میراندو ماشین کیا را تعقیب میکرد... سرهنگ مجیدی هم با بیسیم به افرادش دستور داد که بزرگراه خارج شهرک را ببندند...

.....

رها با گریه دستش را بی هوا به سمت کیا پرت میکرد

\_عوضییی... اشغال... ولم کن... چی میخوای از جونم... سپس هق زد... انقدر از ناراحتی سست شده بود که ضربه هایش هیچ آسیبی به کیا نمیرساند... کیا نگاه ترسناکی به او کرد و داد زد...

\_خفه شو....

رها دلش میخواست خودش را پرت کند پایین که کیا سریع فهمیدو در را قفل کرد....  
 \_احمقق...تا اون بهرادو نکشم نمیمیری مطمئن باش...رها تنها گریه میکرد...تمام  
 وجودش برای بهراد له له میزد...چشمش با نور قرمزو ابی افتاد که کمی خیابان را روشن  
 کرده بود...ماشین پلیسی جلوتر از بقیه ی ماشینهای نیروی ضربت تعقیبشان بود...کیا  
 مشتی بر روی فرمان کوبیدو گاز داد...رها با امید به پشت برگشت....  
 دیوانه وار میراند و رها با ترس به جاده نگاه میکردو مینالید....  
 \_بزار برم خواهش میکنم...و کیا بدون توجه به حرفهای او به دنبال راه فرار بود...دیگر  
 داشتند به بزرگراه میرسیدند که کیا با دیدن ماشین پلیسهایی که جاده را بسته بودند  
 ...سریع در جاده خاکی پیچید...رها از ترس این دور تند جیغ خفه ای کشید...ماشین  
 رها نگه داشت و پیاده شد...رها با تعجب نگاهش کرد...کیا در طرف رهاذاذباز کردو او را به  
 زور بیرون آورد...  
 \_ولمم کن...  
 به زور او را به دنبال خود کشاند... در میان نخلها میبرد....

.....  
 سرهنگ\_ پیاده شدن..بعد با بیسیمش اعلام کرد که اطراف را بگردند...بهراد به دنبال مسیر  
 نامعلومی که دلش میگفت به راه افتاد...سرهنگ کمی بعد منوجهش شد چند بار اسمش را  
 صدا زد اما او توجهی نکرد...در ان تاریکی به مسیر قلبش میرفت.....  
 در طول مسیری که کیا او را میبرد چند بار نزدیک بود بیفتد...هوا کاملا تاریک بودو تنها  
 سیاهی درختان کمی مشخص بود...کیا کمی به اطرافش نگاه کرد...بعد با صدای  
 امیدوارانه گفت

\_خودشه دنبالم بیا.....رها که میدانست این حرف یعنی دیگر بهراد را نخواهد دید...باید  
 کاری میکرد...کیا دستش را گرفت و کشید...چند قدم جلو رفتند که رها تمام زورش را  
 جمع کردو لگدی به پشت زانو اش زد...طوری که کیا پایش خم شدو با زانو افتاد...رها از  
 فرصت استفاده کردو با تمام توان به سمت مسیر قبلی دوید...در ان تاریکی نعره ی کیا و  
 صدای پایش...رها را به وحش می انداخت...هر لحظه صدایش نزدیک میشد...تا اینکه  
 لباسش را چنگ زدو رها را متوقف کرد...رها گریه کنان داد زد  
 \_ولم کنننن...خدا ازت نگذرهه...لعنتیی...  
 کیا با عصبانیت او را سمت خود کشاندو محکم بر دهانش زد....

\_احمق...یه بار دیگه همچین غلطی بکنی میکشمت...فهمیدی؟؟؟...دستش را محکم  
 گرفتو خواست برود...که با صدای چیزی متوقف شد...دستش را سمت اسلحه اش برد که در  
 همین حین...شخصی به کیا حمله ور شدو او را از پشت انداخت...طوری که رها هم بر زمین  
 افتاد...با ترس به ان دوسایه که در گیر دعوا بودند نگاه کرد...وسوسه شد که فرار کند...اما

با شنيدن صدای دلنشين شوهرش ايستاد.....  
 \_حرومزاده... ميکشمتم....رها با گريه به او که در حال زدن کيا بود نگا ميکرد...حتي دلش  
 براي سايه اش هم تنگ شده بود...کيا دستش را سمت اسلحه ايبي که پشتش بود و داشت  
 کمرش را خورد ميکرد برد...بهراد همچنان وحشانه ضربه ميزد...که کيا اسلحه را سمتش  
 گرفتو او سريع جاخالی داد...همچون مار غلط ميخوردندو اسلحه را سمت يکديگر  
 ميکشيدند....رها با ترس و گريه به آنها نگاه ميکرد...نميدانست چکار کند.... کدوم کيا استو  
 کدام بهراد...تر جيح داد که دخالت نکند...پس سنگ را انداخت و براي بهراد با گريه دعا  
 کرد....ناگهان صدای شليک امد....و کمی بعد صدای شليک ديگر.....از ترس اينکه بهراد  
 تير خورده باشد با تمام توان جيغ زد و هق زد...که سايه سمتش رفت و شانه اش را که با  
 بيقراری ميلرزيد را گرفت.....  
 \_ششششش...اروم باش رها جان....اروم....منم.....  
 رها احساس کرد سست شده....خودش بود...مشامش هيچوقت بوي بهرادش را فراموش  
 نميکرد....همچون بچه ايبي که پدرش را يافته بهراد را بغل کردو گريه کرد....بهراد هم بي  
 صدا هق ميزد....چقدر اين گريه ي فسقلی و بغلی را دوست داشت....رها را از خود به  
 ارامي جدا کردو با عرق سرد اورا به سمت راه برگشت برد....قبل رفتن...با نگرانی به کيا نگاه  
 کرد...گوشی اش را بيرون کشيدو با دست لرزان فلشش را روشن کرد...چند بار تکرار  
 کرد...که دید عده ايبي سايه به سمتشان امد...بالای سر کيا ايستادندوبا چراغ قوه حالش را  
 چک کردند....  
 افسر\_زندس.. يه تير به سمت راست شکمش خورده....  
 بعد از اينکه اين را شنيد شانه ي کوچک رهائش را گرفتو آرام به سمت ماشين ها برد.هردو  
 در سکوت به کنار هم بودن فکر ميکردند...و بهراد...اب دهانش را چند بار قورت داد...بيشتر  
 از اين نميتوانست تظاهر يه خوب بودن کند...همينکه کنار ماشين ها رسيدند...خم شدو  
 دستش را روی زخم گلوله گذاشت...رها با ترس بلند گفت...  
 \_بهرادی...چيشده...حالت خوبه؟؟...با همين حرف دو تااز نيرو ها به سمتش دويدن... و تن  
 خون الود بهراد را گرفتندو بلند کردند....رها حس کرد بدنش لمس شده در ان تاریکی  
 چشمش تاریک تر شد...يعنی بهرادش تير خورده بودو ۵۱ دقيقه دم نزده بود....ناگهان در  
 تاریکی ذهنش غوطه ور شد.....  
 .....  
 با صدای زنهایی که بالای سرش بودند چشم باز کرد...  
 ناگهان همه رويش خم شدند  
 \_الهی بميرم برات دخترم...بهوش اومد؟؟  
 \_عزیز دل دايه...سپس هق زد....

\_خدایا شکرت...\_

\_کمی دورشو خلوت کنین تا یکم نفس بکشه....\_

رها به چهره ی مادرش و دایه و بی بی نگاه کردو.... با دلتنگی اسمشان را صدا زد... ناگهان یاد بهراد افتاد... انچنان سریع بلند شد که سرم از دستش کنده شد و پوستش کمی پاره شد... مهران که کنارش بود گفت

\_چته رها... اروم تر..\_

بدون توجه به حرفش از تخت پایین امد... هنوز دوقدم نرفته بود که سرش گیج

رفت... خواست بیفتد که بی بی و مهران او را نگه داشتند....

\_مادر جان فعلا استراحت کن... تو حالت خوب نیست...\_

رها نالید...

\_بهراد... بهرادم حاش چطوره؟؟ تو رو خدا بهم بگین...\_

دایه با غصه گفت

\_خوبه رها جان نترس مادر... بعد عمل گفتن که خون زیاد از دست داده... باید بهش خون

بزنن...\_

رها چانه اش لرزید... به سمت خروجی رفت... در انتهای سالن.. با دیدن سرهنگو پدرش و

شهرام و عده ایی دیگر... فهمید که انجاست... با دیدن رها مرتضی جلو رفتو دست دخترش را

گرفتو پیشانیش را بوسید

\_خوبی بابا؟؟\_

رفت... از پشت \_CCU\_ اره... بعد از نگاه غمگینی که به پدرش انداخت... به سمت شیشه ی

شیشه به قهرمان زندگیش که روی تخت خوابیده بود نگاه کرد... قطره اشکی از چشمش

چکید... دوست داشت پیشش برود و بر صورت مردانه و جذابش دست بکشد... بر دستان

بزرگو محکمش بوسه بزند و صورتش را غرقه بوسه کند...

یک ساعت از به هوش آمدن رها گذشته بود... هنوز هم ممنوع الورد بودند... دوتن از

محافظین هم کنار در بودندو به تبعیت از پرستارها نمیگذاشتند کسی داخل شود... رها با

حرص و بغض نگاهی به ان دو انداخت که همچون مجسمه مانع ورودش بودند... رو به

انها با اخم گفت

\_میشه کمی برید کنار که حداقل از پشت شیشه بینمش؟؟؟؟... دومرد نگاهی به هم

کردندو کمی کنار رفتند... پشت شیشه به او نگاه کرد... درمیان ان سیم و دستگاه ها باز هم

جذاب بود... دایه از دور نگاهش کرد... از وقتی که به هوش امد بود مدام از پرستار ها

خواهش میکرد که داخل برود اما تا به هوش آمدن بهراد نمیذاشتند... میدید که دختر بیچاره

برای شوهرش دارد پر پر میشود... به سمتش رفتو شانه اش را گرفت... رها با چشمان نمناک

نگاهش کرد...  
 \_ عزیز دل دایه انقدر خودتو اذیت نکن... برو کمی استراحت کن... بعد نگاهی به زخم گوشه  
 ی لب رها کرد که کمی اطرافش کبود بود...  
 \_ بیا مادر... بیا...  
 رها دستش از روی شیشه سر خوردو با داسه هم قدم شد... سرهنگ و پدرش همراه با  
 شهرام و مهران در گوشه ی راهرو بودند... شهرام با ناراحتی و چشمان پر خون روی صندلی  
 نشسته بود و با ناراحتی به وضعیت کیا و این اتفاقات فکر میکرد... رها کنار شان ایستاد... با  
 صدایی که از ته چاه در میامد گفت  
 \_ اقا شهرام.. حالتون خوبه؟؟؟.. شهرام سرش را بلند کرد... نگاهش به چهره ی رنگ پریده و  
 کبودی های صورتش افتاد.. احساس شرمندگی میکرد...  
 \_ خوبم ممنون... بابت این اتفاقا خیلی ازتون عذر میخوام... رها لبخند تلخی زد..  
 \_ نگید این حرفو... شما که تقصیری ندارید...  
 \_ باید بیشتر پیگیر کاراش میشدم... در همین حین پرستار گفت...  
 \_ آقای رادمهر به هوش اومدن... بیه همراه اجازه داده داخل شه... رها قبلش به تپش  
 افتاد... همه به رها نگاه کردندو او را مقدم دانستند...  
 دایه\_ خداروشکر... رها جان تو اول برو تو... رها سری تکان دادو سمت در دوید... آرام داخل  
 شدو بهرادش را دید که با چشمان خمار به روبه رویش نگاه میکند... گریه اش گرفت... جلو  
 رفت و کنارش ایستاد... بهراد که کمی گیج بود تازه متوجه رها شده بود... لبخند بی جانی  
 زد...  
 رها\_ بهرادی... حالت خوبه؟؟... بهراد چشمش را آرام بازو بسته کرد... و به صورت زنش نگاه  
 کرد... در تاریکی شب متوجه این چند کبودی و زخم نشده بود... دلش آتش گرفت... نفس  
 عمیقی کشید که جای بخیه اش سوخت... چشمش را روی هم فشرد... رها سریع خم شد...  
 \_ عزیزم.. درد داری؟؟ بگم پرستار بیاد؟؟... بهراد با صدای بی بم گفت...  
 \_ نه... بعد دستش را بلند کردو روی جای زخم صورت رها... کنار لبش گذاشت... رها بوسه  
 ای بر سر انگشتش زدو با چشمان اشکی لبخند زد...  
 \_ بهرادی... زودتر خوبشو... چون دلم برای بغل کردنت یه ذره شده... بهراد لبخند غمگینی زدو  
 به پارگی لب رها اشاره کردو گفت  
 \_ تو ام زودتر خوب شو... چون منم دلم برای بوسیدن تنگ شده... رها همانطور که سرخ  
 میشد... لبخندش پهن شد... خمشدو بوسه ایی بر ته ریش چانه اش وهمینطور پیشانیش  
 زد... بهراد غرق محبت همسرش شد... با چشمان قهوه ای تیره اش به رها خیره شد... دستش  
 را گرفتو فشرد و آرام گفت

دیگه نمیزارم حتی یه قدم ازم دور بشی...  
 رها تنش لرزید... تازه یاد بیماری وابستگی بهراد شد که انگار خوب نشده بود... با صدای لرزان گفت  
 بهراد..نگو که میخوای دوباره منو تو خونه حبس کنی؟؟... بهراد اخم کمرنگی کردو گفت  
 نتیجه ی ازاد بودن تو که همین اواخر دیدی... درضمن قبلا که حبست نکردم... فقط  
 میخواستم تنهایی بیرون نری.. همین... رها که دید مرغ بهراد یک پا دارد فعلا بیخیال بحث شد... جدال برای حال الان بهراد خوب نبود پس آرام گفت  
 باشه بهراد... هرچی تو بگی... بیا فعلا حرفشو نزنیم... بهراد دستش را گرفتو بوسید... خدا میدانست چقدر از برگشتنش خوشحال بود... رها با فکری که بر سرش زد... با بغض صورت بهراد را بوسید... انقدر برای بهراد حضورش آرامش بخش بود که چشمانش را بستو به خواب رفت... پرستار آرام داخل شدو گفت...  
 خانوم... وقتتون تموم شده... لطفا تشریف ببرید...  
 نگاهی به بهراد غرق در خواب کرد و سپس بیرون رفت... در راهرو به دیوار تکیه داد... با دیدن مهران اشکش چکید... مهران هم متعجب به رها نگاه کرد... سپس به سمتش رفت...  
 رها؟! چی شده؟!... رها خودش را در اغوش برادرش انداخت و گفت...  
 باید باهات حرف بزنم...  
 با نگاه غمگین دایه از اتاق خارج شد... مرتضی سری از غصه تکان داد... مهران هم روبه بزرگترها گفت  
 خونه ی دوست من همیشه خالیه... خونش قمه... رها میتونه مدتی اونجا بمونه... خودمم میرم پیشش...  
 دایه مهران جان... پسرمو میشناسم پیدا کردن رها براش اب خوردنه... خدا منو بکشه که این بچه یه روز روحو روان سالمی نداشت.. نداشتن که داشته باشه.. بعد گریه کرد... رها در راهرو صدای گریه ی دایه را شنید... از گفتن حال بهراد به انها پشیمان نبود... به کمک انها هم برای درمان نیاز داشت... فقط تا بهبودی بهراد در بیمارستان کنارش میماندو بعد میرفت... فردای ان روز  
 مهران سیمکارت جدیدی برایش خریدو خانه را برایش رزرو کرد... رها به برادرش قدر دانه لبخند زد...  
 دستت درد نکنه مهران...  
 قابل عتیقه ی خودمو نداشت... رها خندید... مشکلات زندگی چقدر وقت شوخی و شادی را من باید قوی باشم... هیچکس نباید منو « از او گرفته بود... صاف ایستاد و با خود گفت و بعد به سمت اتاق بهراد رفت... دید که با بادیگارد هایش مشغول حرف « غمگین بینه...اره

زدن است...رها خبیثانه جلو رفت به بهراد لبخند زد....بهراد هم لبخند زدو دستش را گرفت...

چرا انقدر دیر دیر به من سر میزنی ها؟؟؟...رها ریز خندید...

خب باید اجازه رو صادر کنن تا من پیام...بعد به دو محافظ اشاره کردو گفت

دیروز این اقا یون به زور گذاشتن من به در نزدیک شم...بعد رویش را از آنها

برگردانند....بهراد اخم غلیظی به ان دو کرد و گفت...

شما خیلی بیخود کردین...کی گفت که جلوشو بگیرین...از این به بعد این خانوم گفت

نفس نکشین.. نباید بکشین روشن شد...؟؟؟..دو مرد هول شدندو سریع گفتند.. بله

قربان.... و رو به رها سر به زیر عذر خواهی کردند.....رها سعی کرد جلوی خنده اش را

بگیرد که موفق هم شد....بهراد ان دو را مرخص کرد..... نگاهی به رها کردو به چهره ی

شیطانیش لبخند زد....بعد او را نزدیک تر کشید و با لذت به او نگاه کرد...رها هم با لخن

خیره اش شد....

تو این مدت... کسی اذیتت نکرد...منظورم...

نه....بهراد از سر اسودگی نفسش را بیرون داد...ارام و با احساس گفت

دلتم برای این گربه ی ملوس یه ذره شده بود.....رها چانه اش لرزید...

منم همینطور....بیخش...به خاطر من بود که تیر خو....

ششششش.....من اون لحظه حاضر بودم جونمو بدم...اینکه چیزی نیست.....

رها لحظه ایی از رفتن منصرف شد....اما عقلش میگفت که نه....باید بری....باید دوماه او را

ترک میکرد دیگ ادامه ی کار با دایه و اقا جون بود...فعلا دو روز دیگ میتوانست کنارش

باشد...پس سعی کرد که این دو روز را کنارش شاد باشد.....رو ی بهراد خم شدو با احتیاط

سرش را بغل کرد...بوسه ی طلانی به شقیقه اش زد....بهراد با لبخند دسش را که س رم به

ان زده بودند را روی روسریش کشیدو نوازشش میکرد که با

اهههمممم گفتن کسی رها سریع جدا شدو رنگ عوض کرد.....دکتر بود...باخجالت عقب

ایستاد....بهراد دوست داشت سرم را در حلق دکتر فرو کند....

بهراد\_اقای دکتر... شما که تحصیل کرده ایید چرا؟؟؟یه تقی یه توقی!!!....

دکتر خنده اش گرفت...

بند که یه اهم گفتم.... بهراد با حرص گفت

اومدید وسط اتاق تاز بغل دست من اهم میگی؟؟؟...رها با خنده سر به زیر ایستاده

بود....وقتی بهراد حرص میخورد حرفهایش خیلی بامزه میشد...اما عصبانیتش....خدا ان

روز را نیاورد....

دکتر با شرمندگی سری کج کرد بعد رو به رها گفت...



خانوم همیشه تشریف بیارید نکات مراقبتی بیمار و براتون بگم.....بهراد سریع تند شد  
 \_اگه راجب مننه همینجا بگید.....دکتر با خود گفت.. طرف چه غیرتی.....پس همانجا برایشان  
 توضیح داد.....بعد از رفتن دکتر.... رها کمی بلند خندید.....  
 \_واللی بهراد وقتی حرص میخوری خیلی خنده دار میشی.....بهراد چپ چپ نگاهش کرد که  
 رها خنده اش را خورد.....همانطور خیره ی رها بود.....رها کم کم از حرفش داشت پشیمان  
 میشد که بهراد خندید و گفت.....  
 \_نظرت راجب این چی بود؟؟؟؟رها نفسش را بیرون داد و با اخم و خنده گفت  
 \_ااا ترسیدم...دیونه.....بهراد هم تک خنده ایی کرد و سپس با ناراحتی گفت.....  
 \_رها؟  
 \_جانم  
 \_معذرت میخوام....بابت..اون روز...یعنی...اون شب....  
 رها کز کرد....چه شب بدی بود برایش....چند لحظه سکوت کرد که بهراد با اضطراب گفت  
 \_میبخشی؟؟؟...  
 \_اره ولی.....میتروسم.....بهراد سریع جواب داد  
 \_از چی؟؟؟  
 \_از اینکه دوباره تکرار شه.....بهراد در دل به خود لعنت فرستاد...  
 \_نترس عزیزم دیگه تکرار نمیشه....  
 \_باشه...ولی تا وقتی اون مشکلو داری ن...  
 \_بسه رها...من مشکلی ندارم.....  
 رها سریع جواب داد  
 \_باشه... باشه....فراموشش کن....بهراد خواست چیزی بگوید که بقیه داخل شدند  
 مهران...بهراد...چطوری قهرمان؟؟؟  
 نازنین...ارومتر پسر چه خبرته.....با شوخی های ساختگی اطراف بهراد ایستادند...  
 گفت  
 \_چیزی شده....دایه با هول گفت...  
 \_نه پسرم چیزی نشده....فقط خوشحالم برات....ایشالا زودتر خوب میشی...بهراد گرچه باور  
 نکرد اما گفت  
 \_ممنون  
 رها با وسواس پتو را رویش مرتب میکرد...بهراد با لبخند گفت...  
 \_رها جان گرممه..میشه یکم برش داری؟؟؟رها که پاهای او را زیر پتو میپوشاند گفت...  
 \_نه خیر....فعلا حالت خوب نیست باید حسابی گرم باشی....بهراد کمی متفکر شد...بعد

گفت

\_میگم..دایه چرا انقدر ناراحته؟؟چیزی شده؟؟...رها کمی مکث کرد بعد کنارش ایستاد و با

لبخند ساختگی گفت

\_نه عزیزم چیزی نشده....

بهراد اهانی گفت و رها را کنار خود نشاند...رها یاد شهرام افتاد

\_راستی تو این دو روز اقا شهرام بهت سر نزده؟؟

\_چرا یه بار اومدو سریع رفت...

\_چطور من ندیدم.؟؟

\_نمیدونم...

\_خب...خب از کیا چه خبر؟...بهراد خنقی به دیوار خیره شدو گفت..

\_گفت تو بیمارستان نظامی بستریه...وقتی خوب شه منتقلش میکنن زندان....رها نگاهش

را به پنجره دوخت...میدانست این موضوع برای بهراد زیاد اسان نیست...هرچه که باشد کیا

پسر عمویش بود.....

در این سه روز رها مدام کنار بهراد بود...مهران تمام لوازم رها را فراهم کرد.....قرار بود

عصر فردا بهراد را مرخص کنند...صبح که بیدار شد...اول صورت غرق در خواب بهراد را

بوسید...دوست داشت بیدارش کند تا در این لحظات اخر بیشتر چشمانش را ببیندو

صدایش را بشنود.....دوباره بوسیدش....بهراد کمی تکان خوردو چشمش را باز کرد...چهره

ی خندان رها را دید...دماغش را کشیدو با صدای خوابالود گفت

\_چته بچه اول صبی نمیزاری بخوابم...رها بچه گانه گفت...

\_||| نخواب بهرادییی...دیگه ساعت ۷....بهراد گفت...

\_هفففت؟؟...رها بگیر بخواب.... از اینکه رها اینگونه در این ساعت و در این حال و احوال

بیدارش کرده بود کمی تعجب کرد.....معمولا همیشه احتیاط میکرد که مزاحم خواب بهراد

نشود.....

\_راستشو بگو.... چیزی شده؟؟؟؟...رها همانطور که خیره اش بود گفت

\_نه...بهراد سری به نشانه ی اها تکان داد و دیگر نخوابید....

تا ظهر کنار بهراد بود تا اینکه مهران به او تک زنگ زد...رها سعی کرد بغضش را برای چند

دقیقه پنهان کند.... رو به بهراد کردو گفت....

\_عزیزم...دیگه بهتره من برگردم خونه....

\_چرا؟؟صبر کن عصر باهم میریم....

\_نه..اخه...کلی مهمون میلد بعد معلوم نیست خونه الان تو چهوضعیه... باید یه س ری

بهبش بزنم....

بهراد برخلاف میلش باشه ایی گفت....رها خم شدو گونه ی بهراد را طولانی بوسید....کمی بر روی ته ریشش دست کشیدو با لبخند گفت....  
\_خب...خداحافظ...

\_خداحافظ....راستی.....رها برگشت....

\_چایی هل دار درست کن.....بعد با لبخند از او خداحافظی کرد....

رها کمی مکث کرد و سپس از اتاق خارج شد....خود را به پایین پله ها رساندو زد زیر گریه....چشمانش همچون ابر های بهاری... شدید میبارید...دلش از گفتن چایی هل دار از زبان بهراد آتش گرفت....اگر میفهمید خانه نمیرود چه حالی میشد...با پاهای لرزان پایین رفت...سعی میکرد گریه نکند...اما مگر دلتنگی می گذاشت...مهران و بقیه کنار جلوی در وروی ایستاده بودند...متوجه رها شدند که با چشمان ورم کرده اب بینی اش را بالا میکشید....

نازنین\_عزیز مامان گریه نکن...میدونم سخته...ولی این جدایی لازمه...

دایه\_دخترم مراقب خودت باش...ما مراقب بهراد هستیم.. پس اصلا نگران نباش مادر جان برو خدا به همراست...

رها\_ممنون دایه جان...من دیگه برم...سپس همه را یک دور بغل کردو سوار ماشین مهران شد...نگاهی به طبقه ی سوم بیمارستان کردو با اهی سوزناک نگاهش را گرفت...مهران ماشین را روشن کردو به راه افتاد...و به سمت قم حرکت کرد...

بعد از نهار آرام روی تختش دراز کشیدو کمی استراحت کرد...به این فکر کرد که وقتی رها کنارش نیست چقدر حوصله اش در این بیمارستان سر میرود...

نگاهی به دایه انداخت....که مشغول گفتن ذکر با تسبیح بود...برایش عجیب بود...دایه

زیادی ساکت و کز بود...اصلا اینجا چه خبر بود...همه کز بودند...بیخیال شد و سعی کرد کمی بخوابد....چشمش را بست و به یاد آرامش خانه اش به خواب رفت...

عصر ساعت ۱ به کمک شهرام و دو مرد از افرادش در ماشین نشست...از اینکه خانه

میرفت حس خوبی داشت....وقتی به خانه رسیدند...چهره ی همهجوری دیگر بود...همه

اضطراب داشتند...بهراد از دیدن چهره های گرفته شان ناخداگاه مضطرب میشد...و با کلید انداختن مرتضی تعجبش بیشتر شد...چرا زنگ نزدن.. مگه رها که خانه نبود؟؟....

همینکه داخل شد بوی چایی هل دار بینی اش را قلقلک نزد...با نگرانی گفت...

\_رها؟!رها!!!!...کجاس?...مرتضی کنارش ایستاد فعلا بشین پسرم... به زخم فشار میاد

....

\_خوبم...آقا مرتضی.. مگه قرار نبود رها برگرده خونه پس کجاس؟؟؟...وقتی دید همه از او

چشم میدزدند فهمید همه رفتن رها به جایی که نمیدانست کجاست را از او مخفی کرده

اند...با اخم داد زد

\_پرسیدم رها کدوم گوریه؟؟؟؟...با این داد جای زخمش سوخت... کمی خم شد. و چشمش را روی هم فشار داد...مرتضی سمتش رفت و شانه اش را گرفت...سپس محکم گفت  
 \_اروم باش پسر... تو خودت خوب میدونی رها چرا رفته؟؟...بهراد با عصبانیت گفت...  
 \_من چیزیم نیست...همین الان بهش زنگ میزنم میگین برگرده..وگرنه به زور برش میگردونم.....  
 مرتضی محکم گفت....  
 \_خوب گوش کن پسر...اگه رها رو میخوای اول خودتو درمان کن بعد...وگرنه پشت گوشتو دیدی رهارم دیدی...بریم نازنین...  
 بهراد با خشم به مرتضی که در حال رفتن بود نگاه میکرد...خیلی خودش را کنترل کرد تا حرمت این وصلت را نشکند...دایه نزدیکش رفت و گفت...  
 \_مادر جان...دیگه حرفی نزن....بهراد متعجب و حرصی گفت...  
 \_حرفی نزنم...زنم و فراری دادین اونوقت میگی حرفی نزنم..اصلا با کی رفته؟؟...کجارفته؟؟  
 دایه با کلافگی چشم دزدید....  
 \_دایه خودت خوب میدونی اگه نگی به بدترین نحو ممکن پیداش میکنم....دایه با گریه گفت...  
 \_بسه بهراد...رها به اندازه ی کافی آسیب دیده...دیگه نمیتونه از طرف تو ام هی غصه بخوره...فکر میکنی نمیدونم دختر بیچاره رو تو خونه زندانی میکردی؟؟...اونم آرامش میخواد...اعتماد میخواد...همش دست توئه...به خدا هر کی جای رها بود اینطوری باهات کنار نمیومد...نمیدونی با چه حالی رفت...دختره از بس دوست داره کوچکتین بدی از تو جلوی خونوادش نگفت..فقط به من میگفت...دستت درد نکنه بهراد...دستت درد نکنه...این دختر اینهمه قدم برای تو برداشت..خب تو ام چند قدم به خاطر اون بردار....بعد در همون حال که گریه میکرد روی مبل نشست.....از حرفهای دایه قلبش آتش میگرفت...راست میگفت...هر که دیگه جای رها بود...ممکن بود خیلی از این وضعیت شکایت میکرد....با این اوصاف...بازهم نتوانست بر بیماری اش غلبه مند...کمی بر صورتش دست کشیدو آرام گفت....  
 \_نمیتونم....باید پیداش کنم.....دایه با ناراحتی نگاهش کرد.....یک دستش روی زخمش که سمت راست شکمش بود گذاشتو سمت در رفت...دایه هم با اضطراب دنبالش بود...  
 \_بهراد صبر کن...حالت خوب نیست....ای خدامنو بکش از دست این پسر.....بهراد سریع چرخید سمتش و گفت  
 \_دیگه نشنوم این حرفو ازت دایه....بشین تو خونه تا برمیگردم....دایه ناچار سر جایش

ایستاد... بهراد سمت ماشین رفت و هر از گاهی از درد چشمش را روی هم فشار  
گیرت بیارم فقط... دمار از روزگارت در ...» میداد... میدانست مهران رها را برده  
چند بار به گوشی اش زنگ زد اما خاموش بود... کلافه شد... به ناکجا میراند... هر ...» میارم  
چه میرفت عصبانی و نا امید تر میشد... گوشی اش را برداشت و به یکی از افرادش زنگ زد  
\_بله قربان... امری داشتید؟

\_بین محمد... همین الان رد این شماره رو برام بگیر... سپس شماره ی مهران و رها را  
برایش خواند... و تماس را قطع کرد... عرقش را پاک کردو گاز داد... در همین حین گوشی  
اش به صدا در امد... نگاهش \_\_\_\_\_ کرد... رها بود... دستو پایش انگار سر شده بود.. سریع  
ترمز کردو سعی کرد بر عصبانیتش تسلط کند و او را نترساند...  
\_الو رها؟...  
\_سلام بهراد....

\_میشه بگی کجایی؟؟... رها که بغضش اشکار بود با صدای گرفته گفت.....  
\_بهراد... متاسفم مه بی خبر رفتم ولی واقعا لازم بود... بهراد با عصبانیت داد زد.....  
\_چه لزومی داشت لعنتی..... بعد پنج روز پیدات کردم و تو از من فرار میکنی.... منکه ازت  
عذر خواهی کردم... میدونی الان تو چه حالیم؟؟؟ به امید اینکه زمو تو خونم بینم با  
خوشحالی برگشتم... اونوقت تو فرار میکنی... این پنج روز بس بود برام.. تو دیگه اذیت  
نکن..... بعد صدایش را پایین بردو با صدای ناراحتش گفت... برگرد رها جان... برگرد بزار  
ارامش داشته باشم... دیگه نمیکشم بسمه... بعد چشمانش را بست... رها که مثل ابر  
میبارید با صدای لرزان گفت

\_باشه بهراد... اگه بخوای برمیگردم... ولی دیگه اون رها ی شاد نیستیم... دیگه اون شوق  
زندگی رو ندارم... دیگه حتی به زورم نمیتونم بخندم... چون همسرم با روحیه ی اشفته مدام  
از کنارم رد میشه... تو اینو میخوای؟ زد زیر گریه... بهراد یاد حرفهای دایه افتاد... با بغض  
چشمش را بست و سرش را به صندلی تکیه داد... بعد کمی مکث... با صدای گرفته گفت..  
\_چند روز.....؟؟

«... زیاد لامصب زیاده\_» دو ماه..... در دلش گفت

\_باشه..... فقط بعدش یه بار دیگه از جدایی حرف بزنی من میدونم تو....  
رها خداروشکر کردو بالبخند گفت....

\_قبول... بهراد... قول میدی به دکتر صفری سر بزنی؟؟.....

\_نمیدونم... شاید... تو ام با این دکتر صفریت... بعد با تخصصی گوشی را قطع کرد و در ماشین  
دکتر را با فوحش هایش شست... رها انتظار این رفتار بهراد را نداشت... با ناراحتی گفت...  
\_خیلی تخصصی بهراد... بعد از ان اشک هایش را پاک کرد و لبخند زد... میدانست که بهراد

حتما به دكتر سر ميزند....  
 مهران\_چته... شنگولي؟؟چي گفت؟؟  
 \_گفت تا بينم چي ميشه...  
 مهران\_من نا چارن پيشت ميمونم رها...اگه برگردم صدرصد بهراد خونمو ميريزه...لامصب  
 عين بن لادن ميمونه...اصلا رحم تو دلش نيست.....رها سريع جبهه گرفت...  
 \_ااا...نه خير اصلا اينطور نيست....ديگه نشنوم اين حرفو هااااا...  
 \_اوه اوه...زنش از خودش بدتره...خيله خب بابا....  
 بقيه ي راه را ساكت ماند...فكر كردن به بهبودي بهراد از دلتنگيش كمى ميكاست.....  
 بهراد با حال گرفته به خانه برگشت...قبل از برگشتن محمد به او زنگ زدو موقعيت رها را  
 برايش گفت...  
 \_ااا.. تا جايي كه فهميديم دارن ميرن سمت قم...  
 ولي بهراد ديگر پيگير نشد...بايد اين دوماه را بگذرانند تا ديگر بهانه دست رها ندهد...و از  
 همه بدتر به جلسات ان دكتر برود.....در ورودى را باز كرد و ديد دايه كز در اشپزخانه  
 مشغول پوست گرفت سيب زمينى است...با ديدن بهراد...با هول و نگرانى بلند شد...سمت  
 بهراد رفت....نميدانست چه بپرسد و فقط بهراد را سوالى نگاه كرد.....  
 بهراد درحالى كه كتش را با احتياط در مياورد با حالى گرفته گفت  
 \_فقط دو ماه.... دايه كمى آرام شدو كه ناگهان با ديدن خون روى پيراهن سفيد بهراد بر  
 گونه اش زدو گفت  
 \_يا حضرت عباس.... چه كار كردى با خودت...بهراد با تعجب به رد خون نگاه كرد...اصلا  
 متوجه اين خون نشده بود...ارام خواست لباسش را بالا بزند كه...دايه از ترس نام هر  
 ۵۲ امام را قرائت كرد... بهراد كلافه پشت به دايه كردو زخمش را دور از چشم او ديد...ظاهرا  
 سمت كوچكى از ان دهن باز كرده بود.....  
 مهران\_رهاااااااااا...رها ترسيده گفت...  
 \_وواااى... چته ترسيدم يواش تر....  
 \_سه باره دارم صدات ميزنم كجايي تو...نيستى تو باغ ها...ميگم خوشت اومد?...به نظر  
 منكه خيلى نقليه.....رها نگاهی به اطرافش كرد...انقدر محو حرفهائى بهراد بود كه نفهميد  
 كى داخل شد.....خانه ي ۷۱ متريه شيكى بود...نسبت به خانه ي خودش و بهراد كوچك  
 بود اما همين براى رها كافي بود...  
 \_خونه ي قشنگيه...ممنون...  
 مهران\_قابل ابجى كوچيكه رو نداره...راستى دوتا اتاق داره.. هركدومو خواستى بردار...رها  
 سري تكان دادو با بيحالى به سمت اتاق ها رفت...خوبيه اينجا اين بود كه واحد اپارتمانى

بود... داخل شد.. اتاقی بود با یک پنجره که حرم حضرت معصومه (ص) را از دور در خود قاب گرفته بود... دلش برای حرم پر کشید... تقریباً دو سال پیش به قم رفته بودند... جزو بهترین سفرهایش بود... بلند گفت....

\_مهرااااا... من این اتاقو انتخاب کردم... مهراان هم در اشپزخانه داد زد....

خودش با اون... «... باشههههه... انقدر داد نزن... میان پرتمون میکنن هااا... رها در دل گفت بعد روی تخت خواب یک نفره اش «... هنجره ی الکسی داره داد میزنه بعد به من میگه دراز کشید... احساس میکرد الان از دوطرفش می افتد... یکی از متکاها را کنار خودش بعد نفس صدا داری... «چه خوب میشد اگه تو بهراد بودی...» گذاشتو بغلش کرد کشید.....

دوساعت از رفتن دکتر و بخیه زدنش میگذشت... بهراد با اخم خیره اش شد... آرام و با همان چهره ی جدی و اخم رو به او گفت...

\_دلم برات یه ذره شده... ولی فکر نکن بخشیدمت.... اصلااا... بعد متکا را کنار خود خواباند... بودن روی ان تخت بزرگ ان هم تنهایی اذیتش میکرد... اما به خاطر زخمش چاره ای نبود... هوفی کشیدو کمی روی متکای رها دست کشید... که باز شدن در و ورود ناگهانی دایه... هول شدو متکا را پرت کرد پایین... دایه با سینی چایی داخل شد... بهراد کمی درو دیوار را نگاه کرد بعد آرام بلند شد.....

\_چرا زحمت کشیدی دایه... میگفتی خودم میومدم پایین... بعد نگاه محسوسی به متکا ی پرت شده کرد... دایه با لبخند گفت....

\_نه مادر... تا وقتی خوب شی خودم پیستم... هر چییم لازم داشتی به خودم بگو..... با محبت های دایه... یاد رها می افتاد... او هم خیلی مهربان بود... لبخندی زدو گفت....

\_دستت درد نکنه.... بابت امروز عصر شرمندم واقعا... نباید اونطور داد میزدم..... دایه دستی به ته ریشش کشیدو مادرانه گفت....

\_اشکال نداره پسرکم... میدونم سخته... ولی باور کن این واسه هردوتون لازمه... تا قدر همو بیشتر بدونین.... تو ام هر وقت حالت خوب شد به اون دکتره یه سر بزن....

\_چشم... سر میزنم..... بعد دایه از اتاق خارج شد..... ساعت ۵ شب بودو بهراد هنوز بیدار بود..... خواب انگار برایش حرام بود..... کلافه روی تخت نشست.... نگاهی به گوشیش کرد و گالری را باز کرد.... عکس های رها را دیدو لبخندزد

دایه با لبخند لوازم صبحانه را روی میز میچید... بعد از نماز صبح دیگر خواب به چشمش نیامده بود... با شنیدن صدای اب از طبقه ی بالا فهمید که بهراد بیدار شده... کمی منتظر ماند تا اینکه بهراد با سرو صورت خیس و چشمان خونی پایین امد... دایه از این قیافه ی

ترشناکش جا خورد...زير لبي صبح به خيري به دايه گفتو نشست...دايه متعجب نگاهش کردو گفت

\_مادر جان... چرا اين شکلي شدي؟؟چشات چرا قرمزه؟؟.....بهراد با خميازه گفت  
\_ديشب اصلا نخوابيدم...

\_چرا پسرم؟؟.....بهراد که خجالت ميکشيد جلوي دايه بگويد که به نبود رها عادت ندا رد...  
...در سکوت کمی کمرش را خاراندو به کابينت زل زد.....دايه که دوهزاريش افتاد به سمت سينک برگشت و ريز خنديد.....بهراد شانه های لرزان دايه را ديدو با بيحالي چشمش را روی هم گذاشت.....بعد از صبحانه با اکره به شماره ی ابي که روی کارت دکتر صفری نوشته شده بود زنگ زد....کمی بعد منشی زن پاسخ داد.....وقرار ملاقات به ساعت ۴عصر موکول شد.....

مهران کتش را پوشيد و کمی ادتکلن دختر کش به خودش زد...کمی در اينه همراه با اخم ژست گرفت و از اتاقش بيرون امد....رها جلوي تلویزيون به برنامه ی به خانه برميگرديم را ميديد....

مهران\_خب عتيقه... من ديگه ميرم.....

\_باشه به سلامت....مهران ديد رها زيادی بيحوصله است پس بی حرف ديگری از خانه بيرون رفت...رها همانطور سايلنت به برنامه نگاه ميکرد...ايتم اشپزی تمان شد.....و ايتم بعدی در مورد روابط بين زنو شوهر بود....غمگين شد...مشاور هم مدام از محبت کردن زن به مرد حرف ميزدو دل رها را بيطاقت ميکرد و از ويژگی مردان ميگفت....حالش بدتر گ رفته شد....تلویزيون را خاموش کرد و نگاهی به گوشی اش انداخت.....هيچ.... نفسش را فوت نمود...نميدانست چگونه به خانه تماس بگيرد که به راد «؟؟ يعنی ميره؟؟اگه نره چی ....» کرد اصلا اون تلفنو رو من قطع ...» متوجه نشود...وقتی ديد را هی نيست با حالت قهری گفت بعد از گفتن اين حرف از دست خودش ناراحت ...».. کرد...به منچه بزار خودش زنگ بزنه شد....در پذيرایی قدم ميزد...چقدر نبود بهراد...گير دادن هایش....لبخند های کم بعد لگدی يه ...» و ااااا... ديونه شدم .....» يابش....دستان هميشه گرمش...وقار و اخمش ميل زد که پايش درد گرفت..به ميل اخمی کردو...لنگان لنگان به اشپزخانه رفت تا حداقل چیزی برای ناهار درست کند...حوصله قر قر های مهران را نداشت....

.....

ته ريش بلندش را کامل زد...و مثل بهراد هميشگی خوش پوش و معطر در راهرو ايستاد...از اينکه دکتر صفری یک مرد جوان باشد حرصش ميگرفت....با خود گفت.. اگر دکتر جوان باشد همانجا فکش را پياده ميکند...زيرا هرچه ميکشد از دست اوست...دايه نگاهش به بهراد افتاد که حسابی به خود رسیده بود....با لبخند کنارش مقابل اينه ايستاد....



\_هزار الله و اکبر..خوب کاری کردی که اون ریشتو زدی...حالا شد...بعد به شوخی گفت...نبینم دختر دنبال خودت راه بندازیا!!...وگر نه سرو کارت با رهاس...!!بهراد که یقه ی کتتش را مقابل اینه مرتب میکرد با قیافه ی جدی گفت...

\_اتفاقا دنبال یه هوو ی خوشگل واسه رهام...دایه آرام بر صورتش زد.....

\_چی میگی پسرم... جدی که نمیگی؟؟؟...جدی نمیگفت... اصلا...فقط دوست داشت رها را حرص بدهد...میدانست که دایه امروز به رها زنگ میزند این را از فکر های دایه که بر زبان می آوردشان فهمیده بود...پوزخندی زدو گفت....

\_تا ببینم چی میشه...این رها که خبری ازش نیست نه زنگی... نه پیامی...هیچ...دیگه چه فرقی با یه مجرد دارم؟؟...بعد خداحافظی کردو رفت.....

دایه کپ کرده به رفتنش نگاه کرد....در ماشین بهراد ریز خندید....این حرفها را از حرص رها به دایه گفته بود...چون از دیروز تا کنون به بهراد نه زنگ زده بود نه پیام داده بود.....پس.....مطمئنا امروز رها به او زنگ خواهد زد....با این فکر لبخند خبیثانه ایی زد.....به مطب رسید...با اخم پیاده شد...یاد ان روز افتاد که رها بیخبر به اینجا آمده بود....داخل شد...رو به منشی گفت...

\_سلام...راس ساعت ۴ با دکتر قرار ملاقات داشتم...مهر زاد هستم.....منشی کمی ور اندازش کردو به دفتر ش نگاه کرد.....

\_بله... بفرمایید داخل....بهراد به سمت در رفت و منشی به رفتنش خیره شد...و در دل..هیکل و تیپش را تحسین کرد....

بهراد در را باز کرد و داخل شد...سریع به جایگاه دکتر نگاه کرد..و با دیدن دکتر مسن و خندان کمی از خشمش خوابید.....

!!!«...اینکه پیره \_...» بفرما بشین پسرم...بهراد آرام نشست و به دکتر و حرکاتش خیره شد

\_اگه اشتباه نکنم شما همسر خانوم امیری هستید...درسته؟؟...

\_بله درسته...چه خوب یادتون مونده!!!!...

دکتر بدون تو جه به کنایه ی بهراد که جدی نگاهش میکرد با لبخنداز پشت میز بلند شدو مقابلش نشست...و سعی کرد برایش موضوع را وا بکند....

بعد از رفتن بهراد...دایه به سمت تلفن رفت باید یه جوری به رها گوشزد میکرد که به بهراد زنگ بزند...نمیدانست حرفهای ده دقیقه پیشش واقعیت داشت یا نه....شماره ی همراه رها را گرفت.....

\_الو..سلام رها جان.... خوبی عزیز دلم؟؟؟

.....

\_سلامت باشی....ما هم خوبیم...همین ده دقیقه پیش بهراد رفت مطب همون دکتر ی که گفتی....

.....  
 \_اره عزیزم... فقط کمی ناراحت بود... بین عزیز دلم اگه تونستی بهش زنگ بزنی یا... پیامه  
 بیانکه چیه... حالش گرفته بود...  
 .....  
 \_میدونم قربونت ولی حداقل یه پیامک برایش بفرست... حالا قبل رفتن به شوخی میگفت  
 سرت هو و میاره... البته به شوخی ها...  
 رها با شنیدن هوو فشارش بالا زد... اخم هایش را در هم کشید...  
 \_منظورش چیه دایه؟؟ هوو؟؟ سر من؟؟... بعد با غصه روی مبل نشست...  
 \_ای بابا دخترم گفتم که شوخی میکرد... فقط از این ناراحت بود که سراغشو نمیگی ری...  
 رها اشکش روانه شد... با صدای بغض دار گفت..  
 \_دایه جان... عذر میخوام ولی باید قطع کنم کاری نداری..؟؟  
 دایه که از دست خوش ناراحت بود گفت...  
 \_اشکال نداره عزیزم سلام منو به مهران برسون... خداحافظ  
 بعد از قطع کردن... با ناراحتی گریه کرد...  
 \_باشه... بهراد خان... عمرای بهت زنگ بزنی... خیلییی... نا...  
 قلب ظریفش مدام هشدار میداد... هیچ کس جز او حق داشتن بهراد را ندارد... یک ساعت  
 بعد از تماس دایه... رها بسیار در فکر بود و با خود کلنجار میرفت...  
 \_بهرتره زنگ بزنی... نه... اول اون باید زنگ بزنی... بعد از فکر اینکه دختری به بهراد نزدیک  
 شود عینهو آتش داغ کرد و گوشی را برداشت... با غم شماره اش را گرفت...  
 بعد از دوسه بوق صدای بهراد در تلفن پیچید...  
 \_الو... رها با گریه دهان باز کردو حرصش را خالی کرد...  
 \_واقعانکه بهراد... انقدر ادم فرصت طلبی بودی من نمیدونستم... حداقل میزاشتی چند روز  
 از رفتنم بره بعد... به خدا اگه بخوای هو و سرم بیاری... من... من... میام زندگیتو از هم  
 میپا... با صدای قه قه ی بهراد ساکت شد... بدتر حرصش گرفت... چرا میخندید؟؟؟؟.....  
 با دلخوری و صدای گرفته گفت...  
 \_نخند... به چی میخندی؟؟؟؟هااا؟؟  
 بهراد ماشین را کنار زده بود با لذت به حرفها و حرص خالی کردن هایش گوش  
 میداد... باورش نمیشد چقولی دایه انقدر کاری بوده باشد...  
 \_گفتم نخنددد...  
 بهراد در حالی که ریز میخندید گفت...  
 \_حتما باید اسم هوو رو وسط بکشم که تو به من زنگ بزنی؟؟... پهو گذاشتی رفتی... به  
 اصرار منو میفرستی سراغ اون دکتر روان پریش... ازم مخفی کاری میکنی... با این همه

بدی که داری به من میکنی یه هوو کمه... دوتاش میکنم اصلا.....رها با ناراحتی گفت....  
\_بهراد!!!!!!د...بگو که دروغ میگی.....  
\_راست میگم.....

\_جیغغغغغ.....بهراد گوشی را کمی از گوشش فاصله داد و خندید...از این حس مالکیت و  
خسادت او لذت میبرد اما دیگر طاقت ناراحتیش را بیشتر از این نداشت...صدای گریه ی  
رها هنوز در گوشی میپیچید....

\_خیله خوب... بسه دیگه...شوخی کردم...بعد جدی شدو گفت...بین رها از این به بعد  
روزی یک الی بی نهایت به من زنگ میزنی و اتفاقاتی که اونجا میفته رو به من میگی  
سپس بهراد !!! «..... یک الی بینهایت» متوجه شدی؟؟؟...رها که هنوز گیج بود با خود گفت  
ادامه داد...وگرنه خودت که خلقمو میشناسی..میام برت میگرددونمو خونه حبست میکنم....  
رها اب بینی اش را بالا کشیدو گفت..

\_باشه... روزی یه بار بهت زنگ میزنم...حالا...واقعا شوخی بود...؟؟

«...کاش میگفتم ۵۱ الی بینهایت..اه\_» اره...بعد پیش خود گفت

\_بهراد دیگه از این شوخیا نکن... خیلی حالم بد شده بود.....بهراد با جدیت گفت....

\_بستگی داره.... اگه دختر خوب و حرف گوش کنی باشی تجدید نظر میکنم....

\_خیلی دیکتاتوری بهراد....کاری نداری؟؟

\_دیگه...نه فقط قرارمونو یادت نره...فعلا

\_فعلا.....رها گوشی را قطع کردو با ناراحتی به اسم بهراد نگاه کرد....

\_ای کاش اینهمه زورگو نبودی....بعد از اینکه با بهراد حرف زده بود لبخند زد.هرچند

حرصش را در آورده بود..اما حتی صدایش هم بی قراریش را از بین برد....گوشی را روی

میل انداخت و به امید شب با خوشحالی به سمت اشپزخانه رفت...به گفته ی دکتر نباید

زیاد با او در ارتباط باشد...پس تصمیم گرفت شبی یک بار به اوزنگ بزند...که استثنا امروز

دوبار تماس میشد.....با لبخند به سمت سینک رفت قابلمه را پر از اب کردو....

.....

ماشین را روشن کردو لبخند زد...باورش نمیشد رها انقدر حساسیت نشان دهد...خودش

هم دلش برای رها سوخت...طفلک زیادی گریه کرده بود.....هوفی از دست این دوری

مسخره کشیدو به یاد حرفهای دکتر افتاد.....

\_شما زیادی حق به جانب فکر میکنید...و این باعصت رنجش همسرتون میشه که قضیش

یه جورایی به بیماری وابستگیتون مربوطه....من براتون جلساتی رو ترتیب میدم...اگه

شرکت کنید قول میدم نگاهتون به روابط خودتون و همسرتون کاملا عوض میشه..و هردو

از زندگی لذت میبرید..بدون اضطرابهای..... همانطور که نگاهش به جاده بود

«.....بینیمو تعریف کنیم» گفت

موقع شام رها مدام به ساعت نگاه ميکرد...مهران هم زير چشمي به خوشحالي مشكوك او نگاه ميکرد...تا اينكه رها غذايش را تمام كرد...گوشي اش را برداشت و تندی به سمت اتاقش رفت و گفت

\_داداشي من يكم كار دارم... خودت ميزو جمع كن مرسی...مهران قاشق به دهن رفتنش را نگاه كرد...خواست چيزي بگويد كه رها در اتاقش را بست...بي معطلی با هيجان شماره ی بهراد را گرفت...دوست نداشت مهران متوجه شود...چون قرار بود رها با بهراد اصلا رابطه ی تلفنی نداشته باشند...اما خودش هم نميتوانست اينگونه تحمل كند...  
بهراد روی مبل نشسته بودونا محسوس گوشي اش را ميبايد...و همراه با دايه به تلويزيون نگاه ميکردند...كم كم داشت بی قرار ميشد كه گوشي اش لرزيد...سريع بلند شد... و به حياط رفت...تماس را وصل كرد....

\_چه عجب...ميزاشتي نصف شب زنگ ميزدی...رها با لبخند اخم كرد...

\_اولا كه سلام...دوما...مهران پيشم بود... نميتونستم...

\_عليك سلام...بگذريم.. حالت چطوره؟؟

رها\_يد نيستم...تو چطوري...زخمت خوبه??

بهراد\_خوبه موقع خوابيدن کمی اذيت ميكنه...از خودت بگو...كل روزو تنهائي??

رها\_اره..مهرانم كه واسه ناهار برميگرده اما بعدش سريع ميره و شام برميگرده....

بهراد کمی در حياط قذو زد...با وزش باد.. صدایش در گوشي پيچيد....

\_بهراد؟؟..كجايی؟صدای باد مياد

\_تو حياطم...

\_وااا...چرا اونجا...سرده برو تو...بهراد كه با يك پيراهن به حياط رفته بود گفت...

\_فعلا سردم نشده... هروقت سردم بشه ميرم...راستی...اگه چيزی احتياج داشتی بهم

بگو...

رها لبخندش پهن تر شد...

\_باشه..ممنون...بهراد...؟؟

\_جانم?..

\_يه بسته تو كدمه...هروقت رفتی تو برش دار....

\_بسته؟؟؟چی هس؟

\_ديگه يه چيزيه...دو هفته پيش ميخواستم بهت بدمش كه... نشد...بهر حال اميد وا رم

خوشت بياد...

بهراد\_ممنون...

\_قابلتو نداره...بهراد با احساس گفت....

\_ حرفایی که عصر زدم و جدی نگیر....هیچکی نمیتونه جاتو بگیره....رها از ذوق زیاد چشمانش اشکی شد....بهراد میتوانست ان چهره ی گریانش را تصور کند...  
 بهراد\_تنها دلیلی که باعث شد این جداییو قبول کنم...این بود که.. تو کنار من ارامش داشته باشی...نه اضطراب و نگرانی....  
 \_بهراد...اینطوری حرف نزن....من جنبه ندارم..دوام نمیارم.....بزار وقتی برگشتم پیشت ادامشو بگو.....  
 بهراد لبخندی زدو گفت.....  
 \_باشه...

\_خب دیگه کاری نداری?...بهراد با دلخوری گفت...  
 \_حالا چه عجله ایی داری؟؟؟

\_معذرت میخوام... ولی میترسم مهران بفهمه.....

بهراد\_باشه...پس مراقب خانومم باش....

\_چشم اقای...تو ام همینطور... شبت به خیر

\_شب تو ام به خیر...تلفن راقطع کرد و به اسمان شب خیره شد...باد موهایش را که بالا زده بود بر پیشانیش میریخت...چشمان قهوه ایش به ماه خیره بود..حتی ماه هم او را یاد همسر همچو ماهش میانداخت...داخل شدو به سمت اتاق بالا رفت...در کمد را باز کرد....بوی عطر شیرین رها به مشامش خورد...استین یکی از ماتو هاییش را گرفت و بویید...و مشامش از بوی عطرش پر شد...سپس به دنبال ان بسته گشت....چشمش به یک بسته که با روزنامه پوشیده شده بود افتاد...روی تخت نشست و آرام مشغول باز کردنش شد...کم کم متوجه ژاکت طوسی رنگ شد....میدانست کاره دست رهاس...چون قبلا سیخ و قلاب هایش را در اتاق دیده بود...اما میدانست تا این حد ماهر است....با لذت نگاهش کرد...ان را روی پیراهنش پوشید...چقدر بهش می امد...با خود ارام زمزمه کرد....

ژاکت را با احتیاط در آوردو در کشو گذاشت...نگاهش «... دست خانوم فسقلیم درد نکنه» به سایه ی کوچک پشت در اتاق افتاد...میدانست کیتی است...در را باز کرد....کیتی دمش را بلند کردو خودش را به پاهای بهراد میسایید...بهراد هم کمی نگاهش کرد...این گربه او را یاد رها می انداخت....با لبخند کنارش زانو زدو نوازشش کرد...خوب شد دایه اینجا بود و به این گربه میرسید....گربه را برداشت و کنار خود روی تخت نشانده...بوی رها را از روی متکا تشخیص میداد و مدام بر ان پنجه میکشید....بهراد نفسش را بیرون داد..

خیلی قشنگه...ممنون رها...» دل منم براش تنگ شده...بعد گوشی را برداشت و نوشت

رها پیامش را خواندو با خوشحالی متکا را محکم بغل کرد «..... جان

از ان روز به بعد بهراد سه بار در هفته به مطب میرفت...حرفهای دکتر را میشنیدو به گفته

هایش عمل میکرد... هر از گاهی از دست خودش و کارها و رفتارهایی که با رها داشته بود حرص میخورد....

شبهها با هم صحبت میکردند و بهراد بی قرارش میشد... نبود رها برایش همچون کابوس بود... و رها بسیار تلاش میکرد تا حرفی از نوزاد ی که درونش در حال رشد بود نزند... میخواست یک سورپرایز باشد... سورپرایزی از طرف خدا.....

مهران نبضش را گرفت... به حال نامساعد رها نگاه کرد... مدام بالا میآورد... رنگش پریده بود... این غلایم در ماهای ابتدایی بارداری عادی بود...

رها به سمت دسشویی دوید و محتویات معده اش را بالا آورد... مهران هم دنبالش رفت... دهانش را شست و با بیحالی بیرون آمد...

\_وای مهران... هیچی نمتونم بخورم... مهران شانه اش را گرفت و آرام با خود همپا کرد...  
\_خوب میشی عزیزم... رفته رفته بهتر میشی...  
رها با بیحالی به برادرش تکیه زد... روی مبل نشست و چشمش را بست... مهران هم کنارش...  
\_رها... نمیخواهی به مادر یا دایه فاطمه خبر بدی؟؟ اونا تجربشون خیلی بیشتره... رها لبخند بیجانی زدو آرام گفت....  
\_نه... میخوام همشونو سورپرایز کنم... مهران هم متقابلا لبخند زد....  
\_چه اراده ای... من اگه جات بودم الان تمام ایل و تبارمون اینجا بودن... رها خدارا به خاطر وجود برادرش شکر کرد... برادری که همیشه هوایش را داشت.....  
بهراد از مطب خارج شد... در این ۵۱ جلسه خیلی اذیت شده بود... از خودش بیزار شده بود... شوار ماشین شدو دیوانه وار میراند... دکتر با روش های هیپنوتیزمو استدلال هایش ذهنیت را باز کرده بود... تازه میفهمید که چقدر رها را اذیت کرده... به جاده ی خلوت بیرون شهر رسید... نمیدانست چگونه به اینجا رسیده... کمی به اطرافش نگاه کردو پیاده شد... با بیقراری اطراف ماشین راه میرفت... کمی بعد به ماشین تکیه زدو به ظلمت جاده زل زد... رها چگونه اخلاق بیخودش را تا کنون تحمل کرده... و حرف دکتر در ذهنش زنگ اشکی از لای چشمش «... راستش به نظرم خانومت بیش از حد عاشقته...» زد  
چکید... موهای اشفته اش را کمی بالا زدو گوشی اش را بیرون کشید... شماره ی رها را گرفت... پس از دو بوق...  
\_الو... سلام بهرادییی... بهراد با شنیدن صدایش کمی بغضش گرفت... این دختر چقدر خوب و مهربان بود...  
\_سلام عزیز دلم... خوبی؟... بوی اش رشته ی همسایه حالش را کمی بد میکرد...  
\_خوبم اقای... تو چطوری؟؟ چه خبر؟....

بهراد با غم صدایش زد...  
 \_رها؟؟...رها نگران شد...صدای بهراد انگار میلرزید...  
 \_جانم بهراد...چیزی شده؟؟  
 \_دلم برات خیلی تنگ شده.....رها اه سردی کشید...با دل تنگش به حرفهای بهراد گوش میداد  
 بهراد\_بیخوش منو رها...خیلی اذیتت کردم...رها گونه اش با اشک گرم شد...  
 \_باورم نمیشه با یه همچین فرشته ایی اینقدر بد برخورد کردم...  
 رها شانه اش لرزید...شنیدن این حرفها از بهراد همچون ارزو بود...  
 \_این یه ماه مثل یه کابوس گذشت.....بعد با صدای گرفته گفت...  
 \_خونه بی تو خیلی سرده رها...بعد با لبخند محزونی ادامه داد...وقتی ورجه ورجه هاتو تو اشپزخونه نمیبینم خیلی دلم میگیره...رها هق زد...بهرادش بی پرده داشت از حال دلش میگفت...کسی احساساتش را مدام مخفی میکرد...اکنون اشکارا دردو دل میکرد...  
 \_وقتی برگردی...دیگه نمیزارم تو دلت اب تکون بخوره...خیلی میخوامت به خدا.....رها با گریه و لبخند گفت...  
 \_بهرادی...وقتی برگردم...باید اینارو رو در رو بهم بگی...باشه؟؟?...بهراد لبخندی زدو گفت...  
 \_چشم تو فقط برگردد...  
 \_ولی هنوز یه ماه دیگه مونده...بهراد در حالی که لبخند میزد گفت...  
 \_درسته...اون یه ماهم صبر میکنم...فقط بعدش باید مراقب خودت باشی.....رها با تعجب پرسید...  
 \_چرا؟؟؟  
 \_چون قرار این همه دلتنگی رو یه جا سرت خالی کنم...رها خندید...ناگهان با بوی اش رشته حالش بهم خوردو عق زد...بهراد مضطربانه پرسید  
 \_رها؟؟؟چت شد؟؟...الووو.....رها سعی کرد خودش را کمی نگه دارد...  
 \_الو اینجام...چیزی نسیت... با غذای ظهر یکم مسموم شدم...خوب میشم...بهراد عصبانی گفت...  
 \_پس مهران اونجا چه غلطی میکنه.....اصلا کجاس؟؟میخوای خودمو برسونم اونجا؟؟؟  
 \_اروم باش بهراد جان...تقصیر اون نیست...توام لازم نیست بیای...یه جوشونده میخورم خوب میشم.....بهراد کلافه پوفی کشید  
 \_باشه...اگه حالت خیلی بد بهم تک بزن...تو قم یه دکتر خوب سراغ دارم...  
 \_باشه حتما...فعلا من برم جوشونده رو حاضر کنم کاری نداری؟؟

نه.... برو.. مواظب خودت باش فعلا.....بعد از قطع تلفن خودرا به دستشویی رساندو  
 عق زد...انقدر از حرفهای بهراد خوشحال بود که با خوشحالی عق میزد....چیزی بالا  
 نیاورد... کمی به صورتش اب زدو به اینه نگاه کرد....دستش را بر پایین شکمش کشیدو  
 زمزمه وارگفت....

\_ دیدی عزیزم؟؟ دیدی چه پدر مهربونی داری؟؟ منکه عاشقشم... توام زودتر بزرگشو و به  
 دنیا بیا تا ببینی که پدرت چه مرد خوش قلبیه.....بعد با دلی شاد از دستشویی بیرون  
 رفت... حس جدیدی که در وجودش ریشه زده بود نا خدا گاه اورا صبورتر میکرد... همانطور  
 روزهایشان سپری میشد.....رها هر از گاهی به حرم حضرت معصومه (س) میرفت و به  
 دعا خواندن مشغول میشد... با ان چادر سیاه و کودک درحال رشدش حس شیرینی  
 داشت.... به حرم نگاه کرد.... در این مدت خیلی به حضرت معصومه (س) دل بسته بود... هر  
 از گاهی به یادش اشک میریخت... ائمه اینگونه اند... هرچه بیشتر به انها نزدیک شوی  
 بیشتر دلتنگشان میشوی.. انگار که از دور مارا میبینند... و به راستی که میبینندو هوایمان را  
 دارند.....

یک ماه و دوهفته از این جدایی گذشته بود... بهراد با دکتر دست داد و صمیمانه از او قدر  
 دانی کرد... از ساختمان خارج شد... سوار ماشین شد و با یاد آوردن حرفهای دکتر لبخند  
 پسرم.... دوره درمانت تموم شد... با موفقیت تموم شد... ولی تمرینات تو فراموش ....» زد  
 با .. «.... نکن... الان دیگه میتونی بردگی پیش خانومت... براتون ارزوی خوشبختی میکنم  
 خوشحالی به خانه برگشت... دوش گرفتو به سرو وضعش رسید... قضیه ی رفتنش را به  
 دایه گفت... دایه هم با شادی پیشانیش را بوسید... بهراد هم همینطور... دایه را به خانه ی  
 شهرام برد تا تنها نباشد... سپس به راه افتاد... و عزم قم شد... رفت تا تمام زندگیش را  
 ببیند... کسی که روحش را با تمام صبوری درمان کرده بود... کسی که عاشقش کرده بود...  
 رها چادرش را به سر کردو سوار ماشین مهران رفت... مهران دوباره تحسین امیز به چهره ی  
 بزرگ ....» معصوم قاب گرفته شده در چادر سیاه نگاه کرد... در دلش میگفت  
 رها از پنجره ی ماشین به خیابانهای شلوغ «... شده... خواهرم کوچولوم خیلی بزرگ شده  
 نگاه میکرد... خانه یشان به حرم نزدیک بود و موقع برگشتن خودش پیاده  
 برمینگشت... مهران ماشین را نگه داشت... و همزمان ماشین مشکی رنگ که تا اینجا  
 تعقیبشان میکرد هم نگه داشت... مهران چانه ی کوچکش را محکم گرفتو فشرد....  
 \_ مارم دعا کن مادررررر.....رها از درد یک چشمش را بست...

\_ اخخخخ... باشه... نکن دیگه الان از جا میکندیش... مهران با خنده رهایش کرد... پیاده شدو  
 به سمت حرم رفت... در ماشین مشکیش با لذت رفتنش را نگاه میکرد... به دختر چادری  
 ریزه میزه..... در پشت شیشه های دودی میدید که رها به سختی چادرش را کنترل



میکرد...همینکه رها به ورودی رسید...مرد هم پیاده شد...پالتوی مشکیش را پوشیدو به سمت حرم رفت...رها با ذکر مخصوص ورود به حرم داخل شد...انقدر شوق داشت که حواسش به مردی که تعقیبش میکرد نشد...مثل همیشه شلوغ بود...چون همیشه به انجا میرفت سعی میکرد مانعی برای زائرنی که از شهرهای دیگر می آمدند نشود پس گوشه ای نشست و کیفش را باز کرد...کتابچه ی دعا هایش را بیرون آوردو مشغول شد...مرد هم پشت به رها نشستو به دعا خواندن دختر نگاه کرد...مدتی گذشت...ورها کتابچه ی دعایش را بست...در دل میگفت...ای کاش این دوهفته ذودتر تموم شه...دلیم برایش خیلی تنگ شده...در این مدت به حضرت محبوبش حضرت معصومه تکیه کرده بود...واینگونه نمیتوانست نبود بهراد را تحمل کند وگر نه هرگز نمیتوانست...به حرم نگاه کردو با آن بزرگوار دردو دل کرد...و انگار پاسخش را هم میشنید...چون دلش به آرامش میرسید گویی که دلداریش میداد...به دیوار حرم نزدیک شدو بوسه ایی به آن زدو اشکش چکید...از اینهمه لطف و دلداری آن بانو شاکر بود دوست داشت تا فردا در این منبع آرامش بماند اما دیگر دیر وقت بود...با لبخند از ایشان خداحافظی کرد و به سمت خروجی رفت...در این موقع جمعیت زیاد بود...وقتی از خروجی بیرون رفت بوی آشنایی او را نگه داشت...بوی عطر همیشه بهراد بود که هر لحظه بیشتر میشد...با شک برگشت و پشتش را نگاه کرد...متوجه چهره ی خندان همسرش شد...که اشک در چشمش حلقه زده بود...رها با ناباوری به او زل رده بود...

بهراد\_سلام حاج خانوم...رها چند بار پلک زد...چشانش پر از اشک شد...بهراد واقعا جلویش بود...

\_ب بهراد...واقعا تویی؟؟؟...

بهراد آرام پلک زد که اشک از گوشه ی چشمش.... رها چانه اش لرزیدو خودش را در اغوش بهراد پرت کرد طوری که رها یک قدم به عقب پرت شد...با خنده اشکش روانه شد و گفت...آرام گفت

\_فدای اون دستای کوچیکت بشم...عزیر دلم...چقدر دلم برات تنگ شده بود...سپس سرش را طولانی بوسیدو رها را که فقط گریه میکرد بوسید...هزدو به جمعیتی که نگاهشان میکردند بی اهمیت بودند...رها بلاخره دهان باز کرد...

\_بهرادی...دلم برات یه ذره شده بود...بهراد صورتش را از سینه اش جدا کردو بی قرار گفت....

\_منم هنینطور...بیا فعلا بریم خونه...میدانست که در این خیابان بیشتر از نمیتواند بغلش کند... پس دستش را گرفتو به سمت خیابان برد...رها خودش را به بازو اش چسباند...و بهراد با انگشت شستش پشت دستات رها را نوازش میکرد...در را برایش باز کرد و رها

سوار شد...

ماشین را روشن کردو به راه افتاد...رها بوی عطرش را تا ته به ریه کشاندو به او زل زد...به نیم رخش.... بهراد هم کوتاه نگاهش کرد و لبخند زد...رها به صندلی تکیه زدو دستش را به سمت صورت بهراد دراز کرد...و صورتش را نوازش کرد...از لمس دستش نفسش را بیرون دادو دستش را گرفتو بوسید...حرفی نمیدند و تنها دلہایشان با زبان بی زبانی باهم دردو دل میکردند...به ساختمان که رسیدند پیاده شدندو به سمت واحد مهران رفتند...هر دو با لبخند داخل شدند...رها کنار در ایستاد...بهراد در را بست و به او خیره شد...دستانش را از هم باز کردو گفت...

—بیا اینجا ببینم....رها باخوشحالی بغلش پرید...بهراد با خوشحالی اورادر هوا چرخاندو بوسه بارانش کرد...رها هم مثل یک گریه ی لوس به زیر بغلش لغزید...بهراد قفلکش امدو خندید....

—ههههه نکن بچه....رها هم خندیدو آرام از او جدا شد...بهراد پیشانیش را بوسیدو به او زل زد...رها هم همینطور.... تا اینکه گفت....

—خب من منتظرم....بهراد لبخند پهنی زدو بعد از کمی مکث گفت....

—دلہ برای خانوم کوچولوم یه ذره شده بود...واسه ماه خونه ام...واسه زندگییم....کسی که شد همه وجودم....رها ی خودم....خانومی که با این چادر امروز دلہو دیونه تر کرد...دوتایی باهم...از نو شروع میکنیم...رها با صورت گریانش آرام با خوشحالی اشکش را پاک کردو دستش را روی صورت بهراد گذاشت و گفت

—دوتایی نه....سه تایی....

بهراد متعجب نگاهش کردو زمزمه کرد

...سه تایی...با چشمان ستاره باران رها شکش به یقین تبدیل شد...از خوشحالی سر از پامیشناخت...جلوتر رفت خم شد...و بالبخند پهن و ابروهای بالا رفته صورت کوچک رها را در دست...همانطور که نوازشش میکرد با خوشحالی گفت....

—ای قربونت برم مامان کوچولو....و سپس یک دستش را روی شکم رها گذاشت و ادامه داد...

—قربون توام برم نیم وجبی بابا....رها از خوشحالی بهراد دوست داشت فریاد بزند.... دوباره در اغوشش کشیدو کلی قربان صدقه ی همدیگر رفتند....

بعد از دوساعت...

به صورت خسته اش زل زده بود...چقدر از حملگی رها خوشحال شده بود.....دوست داشت موهایش را را نوازش کند ولی میترسید بهراد از خواب بیدار شود...پس همانطور که در اغوشش بود به چانه اش خیره شد...هر لحظه وسوسه میشد که خود را بالاتر بکشدو

چانه اش را ببوسد... در همین حین صدای باز شدن درو کمی بعد صدای مهران در پزیرایی پیچید...

—رهاا؟؟؟خونه ایی؟؟؟رها.....که در اغوش بهراد اسیر بود نمیدانست چکار کند داشت... اگر تکان میخورد بهراد که تازه خوابیده بود.. بیدار میشد...مهران کمی مضطرب تر صدایش زد....

—رها؟کجایی؟...صدای قدمهایش که داشت به اتاق نزدیک میشد شنیده شد....رها سریع با چهره ایی سرخ خود را به خواب زد....مهران در را به شدت باز کرد که... بهرادسریع از خواب مهران متعجب به «.. بخشکه شانس » پرید ولی رها را زیاد حرکت نداد...رها در دل گفت بهراد نگاه میکرد...بهراد که بدجور از خواب پریده بود گفت —چته مهران....درو شکستی روانی....اه....بعد سرش را در دست گرفت....مهران شوکه به بهراد نگاه میکرد....

مهران! تو....تو کی اومدی؟...بهراد سرش را بلند کرد... —یه ۳ساعتی میشه...مهران جلوتر رفت....و رها چقدر خوشحال بود که موهایش روی صورتش ریخته و مهران این عرق شرم را نمیبیند....بهراد بلند شدو جلو رفت وبا مهران روبوسی کرد...و در اخر دست مهران را شدید فشرد طوری که اخ مهران در امد.... مهران\_هووووو دستمو شکستی.....بهراد با علامت سکوت به رها اشاره کرد و سپس آرام گفت...

—این به خاطر اینکه زنمو مخفیانه ازم جدا کردی... مهران\_والا من بی تقصیرم(....خندیدو گفت)منو اغفال کردن.....رهاهمانطور که به حرفهایشان گوش میداد کمرش به شدت خارش گرفت....دیگر نمیتوانست تحمل کند...بهراد و مهران هم آرام با هم صحبت میکردند...بلاخره مهران گفت —برو یکم دیگه استراحت کن...منم میرم شامو ردیف کنم...بعد از رفتن مهران...رها سریع بلند شدو پشتش را خاراند...انقدر عکس العملش سریع بود که بهراد با خنده گفت... —شیطون بیدار بودی؟؟؟...رها با لبخند کجی سرش را تکان داد....سری تکان دادو روی تخت کنارش نشست....

—قرمز شدی چرا؟؟؟رها لبش را گزیدو گفت... —مهران... مارو..تو اون... وضعیت دید...بهراد گونه اش را بوسیدو گفت... —دید که دید...گناه که نکردیم...بعد پوزخندی زدو گفت...حالا همچین وضعیت بدی هم نبود...بعد روی صورتش خم شدو آرام لبش را بوسیدو به بازی گرفت....سپس رها را آرام هل دادو به پشت خواباند....رها موهایش را نوازش کرد....و کمی بعد از بهراد جدا شدو به چشمان خمار بهراد نگاه کردو گفت...

\_ عزیزم... میترسم مهران دوباره سرشو بندازه پایین بیاد تود... تا همینجا کافیه... بهراد کمی با حسرت نگاهش کردو بلند شد... و قبل اینکه رها بلند شود... لباس رها را بالا کشیدو بوسه ای عمیق به شکمش زد... که رها غرق عاطفه اش شد... دقایقی بعد هردو از اتاق خارج شدند... رها که سعی میکرد به چشمان مهران نگاه نکند... به او سلام کرد... مهران هم جوابش را دادو خنده دار به رفتنش نگاه کرد... بهراد نیز به اشیپزخانه رفت

\_ کمک لازم نداری؟؟... مهران از خدا خواسته

\_ چرا اتفاقا بیا این پیازارو خورد کن... کمی به مهران چپ چپ نگاه کرد و مشغول شد... موقع شام رها با بی میلی به ماکارونی نگاه کرد... و سپس به آن دو که با ولع میخوردند نگاه حسرت باری انداخت... قاشق را پر کردو در دهان گذاشت... کمی جوید و ناگهان عرق زدو سمت دسشویی دوید... بهراد با نگرانی سریع از جایش بلند شدو دنبالش رفت....

\_ رها!!!!... کمی بالا آوردو دهانش را شست... بهراد با نگرانی پشتش را ماساژ میداد...  
\_ خوبی؟؟؟ برو بیوش تا ببرمت دکتر... رها سری به نشانه ی نه تکان داد... که بهراد عصبی گفت...

\_ چی چیو نه... زود باش رنگت شده عین گج... مهران کنار در ایستادو گفت...  
\_ نترس... از نشونه های بارداریه... خیلی عادیه... بهراد با غصه به رها که به صورتش اب میزد نگاه کرد... راست میگفت... چاره ایی برایش نیست... بعد از شام نصف و نیمه... در پذیرایی نشستندو صحبت کردند... و قرار شد که همگی فردا به تهران بر گردند... رها که بی قرار دیدن خانواده اش بود با خوشحالی چمدانهایش را بست و کناری گذاشت... سپس به بعد به «... بیشتر از من لباس آورده... نچ نچ...» چمدان های مهران نگاه کردو با خود گفت بهراد که در چهار چوب در ایستاده بود نگاه کردو لبخند زد... بهراد با لبخند کنارش رفت... خم شدو فرق سرش را بوسید... سپس به او کمک کرد تا وسایلش را جمع کند... در طول مسیر راها مدام سر به سرش میگذاشت... و بهراد هم با خنده به تشر میزدو تهدیدش میکرد... خلاصه مسیر را با شادی طی کردند... وقتی به تهران رسیدند با استقبال گرم خانوادیشان مواجه شدند... رها اشکش بند نمی امد... تمام دلتنگیش را با اشکهایش خالی کرد... وقتی به خانه رفتند... پس از کمی صحبت از این یک ماهو دوهفته رها سورپرایزش را رو کرد... اول همه سکوت کردند... و ناگهان خانه از شدت هیجان و خوشی به حد انفجار رسید... و در آن هیاهو بهراد به رها عاشقانه نگاه کرد رها هم با خوشحالی به شوهرش چشم دوخت.....

در اوایل ماه نهم بود که رها در باغچه با شکمی بر آمده نشستو بود و به بهراد که مشغول اب دادن باغچه بود نگاه میکرد... چقدر این ۹ ماه را در آرامش زندگی کرده بود... بهرادش را

با این دل مهربان و روشن فکر همچون قدیسه ایی میپرسید... و از اینکه فرزندش در آینده  
الگویی چون پدرش دارد خوشحال بود... پسری که به بهرادش برود... همانطور غرق  
افکارش بود که دردش گرفت... اول کم بودو ناگهان شدید شد... بهراد متوجهش شد... به  
سمتش دوید.....

جشن بزرگی بر پا بود... همه به مهران و ارام تبریک گفتند... وان دو با شکوه و وقار به  
جایگاه عروس و داماد رفتند... با لذت به برادرش که اکنون سرو سامان گرفته بود  
نگاه کرد... که چقدر با وقار با عروسش حرف میزد... نگاهش به گوشه ی سالن به مردی که  
بچه ی ۲ساله ایی در دست داشت نگاه کرد و لبخند زد... بهراد با ماهان کوچولو مشغول  
احوال پرسی با میهمانها بودند... پس از آن بهراد به سمت رها برگشت... کنارش نشست  
... ماهان دستش را سمت رها دراز کرد...  
\_ما..م..ما...رها با خنده گفت...

\_جان ماما... عزیز دلم... بیا بینمت... بهراد با خنده نج نچی کردو گفت...  
\_پدر سوخته منو فقط سرپا میخواد... رها خندید... خدا به خانواده اش یک چراغ نورانی  
بخشیده بود... چراغی که رها را مادر.. بهراد را پدر کرده بود... و آن دو چقدر با عشق ماهان  
را بزرگ کرده بودند... هر سه به عروس داماد مشغول رقص وسط سالن نگاه  
میکردند... بهراد دست رها را گرفتو روی پایش گذاشت و زیر گوشش زمزمه کرد...  
\_بابت بودن ازت ممنونم... تو و ماهان هدیه ایی بودین از طرف خدا... ازش خیلی  
ممنونم... رهاسرش را روی شانهِ اش گذاشت... و به عطرخوشبختی ایی که کنارش  
نشسته بود را در ریه اش کشید و قلبش عمیق تر تپید.....  
این است هنر زن... صبرو شکیبایی...  
و این است نماد زن... محبت و عشق و رزی.....

از همه ی دوستان عزیزی که منو تا اینجا همراهی کردن تشکر میکنم... امیدوارم که مورد  
پسندتون بوده باشه... براتون بهترین هارو ارزو میکنم عزیزانم.....  
یا حق.....

پایان —